

واسیل بی‌کوف

# عُروج

ترجمه: ش. فرهنگ‌راد



بیکوف، واسیل، ۱۹۲۴ - Bykau, Vasil  
عروج / واسیل بیکوف؛ ترجمه ش. فرهمند راد. تهران: دنیای نو،  
۱۳۸۲.  
ISBN - 964 - 6564 - 91 - 7  
۲۴۰ ص.  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
این کتاب ترجمه بخشی از کتاب Alpiiskaya ballada. Sotnikov است.  
۱. فیلمنامه‌ها. الف. فرهمند راد، ش. مترجم. ب. عنوان.  
۷۹۱/۴۳۷۲۴۳۵ PN۱۹۹۷/۴۳۵۰۴۱  
۱۳۸۲  
کتابخانه ملی ایران ۸۲-۱۵۳۱۱



نشریات

عروج

واسیل بی‌کوف

ترجمه: ش. فرهمند راد

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: رنگارنگ - چاپ: مهدی

چاپ اول بهار ۱۳۸۲، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱، صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ISBN 964 - 6564 - 91 - 7 ۹۶۴ - ۶۵۶۴ - ۹۱ - ۷

هزار و مقصد و پنجاه تومان

## واسیل بی کوف

# عروج

ترجمه: ش. فرهنگ راد

### درباره نویسنده و اثر او

نویسنده معاصر و نامدار بلاروسی واسیل بی کوف (Vasil Bykov) (یا به زبان بلاروسی بی کائو (Bykau) در سال ۱۹۲۴ در دهکده بیچکی، حومه ویتبسک Vitebsk در بلاروس به دنیا آمد. پس از پایان تحصیل در هنرستان مجسمه سازی ویتبسک، در تمام طول جنگ جهانی دوم در جبهه اوکرایین جنگید. ده سال پس از خاموش شدن آتش جنگ ارتش را، که در آن به مقام فرماندهی گردان توپخانه رسیده بود، ترک کرد. مدتی به حرفه نقاشی پرداخت و سپس در روزنامه محلی شهر گروندو ویراستاری می کرد. داستان های بلند او از آغاز دهه ۱۹۶۰ با استقبال خوانندگان روبه رو شد و نام او را پرآوازه کرد. اغلب آثار این نویسنده متأثر از جنگ و حوادث پیرامون آن در جمهوری بلاروس است. وی به عنوان نخستین نویسنده دوران حکومت شوروی که حقایق ناگفته جنگ را به قلم می آورد و با تحمل همه دشواری ها از عهده انتشار آن نیز برمی آمد، معروفیت دارد. در آثار او از توصیف و تمجید قهرمانی های ارتش سرخ نشانی نیست و در عوض شخصیت های داستان های او (از جمله در اثر حاضر) انسان های عادی هستند که در برابر معضلات بفرنج اخلاقی و وجدانی قرار می گیرند. فرماندهان ارتش و رهبران حزبی این شیوه او را نمی پسندیدند و از همین رو انتشار آثار او در مینسک پایتخت جمهوری بلاروس به کلی ممنوع بود و تنها

ماهنامه ادبی «نووی میر» (جهان نو) در مسکو برخی از آثار او را منتشر می کرد. به ویژه در فاصله سال های ۱۹۶۵ و ۱۹۷۰ از جانب دستگاه سانسور دولتی شوروی موانع بی شماری بر سر راه انتشار آثار او تراشیده می شد، از جمله کتاب معروف او به نام «مردگان درد نمی کشند»، که در آن برخی از جوانب سیاست استالینی به نقد کشیده شده بود، به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. اما محبوبیت او و نوشته هایش در میان مردم بلاروس آنچنان گسترده بود که سازمان های نشر دولتی چاره ای جز انتشار آثارش نمی یافتند و تنها به انتقاد یا برخی تمهیدهای دیگر بسنده می کردند. برای نمونه، برای انتشار اثر حاضر او را واداشتند طی بیانیه ای در کنار آن توضیح دهد که چرا (شاید برای نخستین بار در تاریخ ادبیات شوروی) از آن عده از مردم مناطق اشغالی شوروی نام برده است که با اشغالگران آلمانی همکاری می کردند.

این چنین بود که از یک سو جایزه دولتی لنین به او داده شد، و از سوی دیگر الکساندر سولژیتسین او را برای محتوای افشاگرانه آثارش تحسین کرده است. اما فروپاشی شوروی نیز دردی از او دوا نکرد و دستگاه خودکامگی رئیس جمهوری کنونی بلاروس الکساندر لوکاشنکو نیز با او سر بی مهری داشت. واسیل بی کوف وضع امروز این جمهوری را «آزمایشگاهی برای انتقام از تاریخ و بازگشت به کمونیسم» و سیاست فرهنگی لوکاشنکو را «لینگوی ساید Linguicide» یا «زبان کشی» می نامید. او معتقد بود که پیامد این سیاست رواج بیشتر زبان روسی و نابودی زبان بلاروسی است. در این دوران نیز کتاب تازه او «دیوار»، حاوی هشت داستان بلند درباره فاجعه نیروگاه هسته ای چرنوبیل، فاجعه ای که بلاروس بیشترین خسارت را از آن دید، از سوی بنگاه انتشارات دولتی «غیرقابل انتشار» اعلام شد و کتاب تنها به همت و هزینه دوستان و در پاسخ عطش خوانندگان در تیراژ ۷۵۰ نسخه در ویلنوس پایتخت لیتوانی امکان انتشار یافت. مقامات دولتی حتی از اعمال فشار در وضع معیشت او نیز روی گردان نبودند و او برای گریز از گرسنگی و خانه ای سرد، دو سال در فنلاند زندگی می کرد. پس از پایان مدت اقامت مجاز او در فنلاند، واسیل بی کوف از آغاز سال ۲۰۰۰ به دعوت انجمن قلم آلمان در این کشور به سر برد و پس از سرگردانی در آلمان و جمهوری چک، در سال ۲۰۰۳ به میهنش باز گشت و در همان سال به بیماری سرطان درگذشت.

وی سال ها سخن گوی انجمن قلم (پن) بلاروس بود، و از سال ۱۹۹۸ در محافل ادبی بلاروس و سوئد از او به عنوان یکی از نامزدهای دریافت جایزه ادبی نوبل نام برده می شد. از معروف ترین کتاب های او «آزمون آتش»، «دسته گرگ ها»، و «فال بد» را نیز می توان نام برد. واسیل بی کوف همه آثارش را ابتدا به زبان بلاروسی می نوشت و سپس خود آن ها را به روسی نیز ترجمه می کرد. کتاب حاضر ترجمه داستان بلندی است به نام «سوتنیکوف» Sotnikov که در سال ۱۹۷۸ در کتابی همراه با داستان بلند «سرود کوهنوردی» انتشار یافته است. ترجمه به فارسی از متن روسی صورت گرفته و از ترجمه آذربایجانی داستان نیز کمک گرفته شده است (ماهنامه «آذربایجان» ارگان اتحادیه نویسندگان جمهوری آذربایجان شوروی (پیشین) شماره های ۵ و ۶ سال ۱۹۸۵، ترجمه انتقام قاسم زاده).

در سال ۱۹۷۶ کارگردان توانای شوروی خانم لاریسا شپیتکو Shepitko (۱۹۷۹-۱۹۳۸)، شاگرد کارگردان نامدار شوروی الکساندر داوژنکو، و همسر یکی دیگر از کارگردانان نامی شوروی، الم کلیموف، فیلمی به نام «عروج» بر روی داستان حاضر ساخت که در جشنواره فیلم برلین در سال ۱۹۷۷ جایزه «خرس طلایی» را از آن خود کرد و شهرتی جهانی برای لاریسا شپیتکو به ارمغان آورد. «عروج» در ایران نیز نخستین بار در سال

۱۳۵۶ در جشنواره فیلم تهران و پس از آن بارها در تلویزیون به نمایش درآمد، و مترجم به دلیل معروفیت فیلم در کشورمان همین نام را برای ترجمه «سوتیکوف» برگزید.

منابع این معرفی کوتاه:

۱- روزنامه سوئدی «داگنز نی هتر» شماره‌های ۱۴ ژوئن و ۲۱ سپتامبر ۱۹۹۶، ۱۴ سپتامبر ۲۰۰۰ و ۲۵ ژوئن ۲۰۰۳.

۲- مقالات متعددی به انگلیسی در اینترنت، از جمله در

نشانی‌های:

1- [www.friends-partners.org/partners/belarus/writer/bykau.htm](http://www.friends-partners.org/partners/belarus/writer/bykau.htm)

2- [litreview.com/voices/199901.html](http://litreview.com/voices/199901.html)

3- [www.imdb.com](http://www.imdb.com)

<http://shivaf.blogspot.com>

نشانی مترجم:

حرفه

حقوق از آن مترجم است

برای «م. رها» و همه «سوتنیکوف» ها،  
و «ریاک» هایش،  
و برای همه هم میهنانمان که از جنگ  
داغی در تن یا جان دارند.

مترجم

از میان جنگل و در کوره راهی می رفتند که در آن دیگر  
هیچ ردی از سم اسبان، چرخ گاری ها، یا پای آدم ها به جا نمانده  
بود: برف همه را پوشانده بود. در این راه بی گمان در تابستان هم  
رفت و آمد زیادی جریان نداشت و اکنون، پس از بوران های ماه  
فوریه، برف همه جا را به کلی پوشانده بود، و اگر جنگل نبود و  
اگر ردیف درختان کاج و توسکا در دو سو، که در دل تاریکی  
باریکه ای سفید و طولانی میان خود به جا گذاشته بودند، نبود،  
به سختی می شد تمیز داد که این جا راهی هست. هر چه بود، راه  
گم نکرده بودند. ریباک هم چنان که از لابه لای بوته های لخت و  
غرق در تیرگی، پیرامون را می نگریست، نشانه هایی را که از پاییز  
گذشته در خاطرش نقش بسته بود، بیشتر و بیشتر به یاد می آورد.  
آن زمان او با چهار نفر دیگر از گروه اسمولیاکوف در حوالی  
غروب درست از همین راه به سوی خوتور\* قدیمی می رفت. آن بار  
نیز می خواستند قدری آذوقه تهیه کنند. این هم دره ای که او و دو  
همراهش کنار آن نشستند و سیگار دود کردند و انتظار کشیدند تا

\* - Khutor مجتمع روستایی - م.

دو همراه دیگر که جلوتر رفته بودند، علامت بدهند و آنان را صدا بزنند. اکنون اما پایین رفتن از شیب دره ممکن نبود، زیرا باد و بوران نقاب برفی نازکی در لبه بریدگی دره ایجاد کرده بود و درختان لخت رسته در نشیب آن، تا بالاترین شاخه‌ها زیر برف مانده بودند.

در فاصله‌ای نزدیک، بر فراز درختان کاج، پاره‌ماه پژمرده و کم‌نوری برمی‌آمد و در دوردست‌های آسمان ستارگانی از سرما می‌لرزیدند. دل‌شان به همین‌ها خوش بود. مانند آن بود که جان‌دارانی خردمند و بی‌خطر همراهی‌شان می‌کردند. کمی آن‌سوتر پیکرهای غول‌آسای کاج‌ها و شاخه‌های درهم‌رفته‌بوته‌ها با سایه‌های مبهم خود منظره‌ای ترسناک داشتند و در کنار آن‌ها، راه پوشیده از برفی سپید و پاک، به آسانی تمیز داده می‌شد. متروک بودن این راه گرچه راه رفتن را دشوار می‌کرد، اما احتمال غافلگیر شدن از حوادث نامنتظر را هم کاهش می‌داد و ریباک می‌اندیشید که در چنین جای متروکی ممکن نیست کسی آنان را زیر نظر داشته باشد. با این حال لازم بود بسیار با احتیاط حرکت کنند، زیرا دو ساعت پیش در نزدیکی گلینیان چیزی نمانده بود که با آلمانی‌ها رودرو درآیند. بخت یارشان بود که بیرون آبادی مردی هیزم‌کش را دیدند و او از خطر آگاهشان کرد. آنان به جنگل بازگشتند و پس از سرگردانی بسیار در میان بوته‌ها سرانجام این راه را یافتند.

ریباک از رودرویی غافلگیرانه در جنگل یا دشت ترسی نداشت: هر دو مسلح بودند. البته فشنگ کمی با خود برداشته بودند، اما چه می‌توانستند بکنند: تک‌تک رفقایشان که در باتلاق گوره‌لی مانده بودند آن‌چه می‌توانستند از ذخیره ناچیز فشنگ خود به آنان داده بودند. اکنون گذشته از پنج فشنگی که در تفنگ ریباک بود، سه خشاب پر دیگر در جیب نیم‌پوستین او به هنگام راه رفتن صدا می‌داد. سوتنیکوف Sotnikov نیز همین تعداد فشنگ داشت. افسوس که نارنجک بر نداشته بودند، اما شاید هم به نارنجک نیازی نمی‌یافتند و تا صبح هردو به محل اتراق‌شان باز می‌گشتند. یعنی در هر حال می‌بایست بازگردند. البته ریباک حس می‌کرد که پس از بدبیاری گلینیان قدری دیرشان شده است و می‌بایست بر سرعت خود می‌افزودند، اما رقیقش نمی‌توانست با او هم‌پایی کند.

هم‌چنان که در جنگل راه می‌سپردند، ریباک صدای سرفه‌های خفه و سرماخورده‌ او را از پشت سر خود می‌شنید. این صدا گاه نزدیک‌تر می‌آمد و گاه دورتر می‌رفت. سرانجام صدای سرفه به کلی قطع شد. ریباک قدم سست کرد و به پشت سرش نگریست. سوتنیکوف خیلی عقب مانده بود و در تاریکی به زحمت راه می‌رفت. ریباک بی‌تابیش را فروخورد، همان‌جا

قدری ایستاد و او را تماشا کرد که چه گونه با آن چکمه‌های  
نمدین کهنه و بدقواره و کلاه پارچه‌ای سربازان سرخ که آن را  
محکم تا روی گوش‌هایش کشیده بود، سرش را به شکلی غیرعادی  
به زیر افکنده بود و با گام‌هایی سنگین در برف پیش می‌آمد.  
صدای نفس زدن‌های تند و سنگین او در سکوت یخ‌زده شب از  
دور شنیده می‌شد و او حتی پس از آن که به ریباک رسید و قدری  
ایستاد، هنوز نفس نفس می‌زد.

– چه طوری؟ سخت نیست؟

او تفنگ را روی شانه‌اش جا به جا کرد، چیزی شبیه به  
«ای!» گفت و سپس پرسید: – هنوز خیلی مانده؟  
ریباک پیش از آن که پاسخ دهد، با نگاهی آزمون‌گر هیکل  
نحیف همراهش را ورنده کرد که فانوسقه را روی شل کوتاهش  
سفت و محکم بسته بود. می‌دانست که او ممکن نیست بپذیرد که  
ناخوش است و خود را سر حال نشان می‌دهد، یعنی که طوری  
نیست. آدم که نباید دل دیگران را به حال خود بسوزاند! همه چیز  
این سوتیکوف به یک طرف، غرور و یک‌دندگی او به اندازه سه  
نفر بود. اعزام او به این مأموریت هم تا حدود زیادی نتیجه آن بود  
که نخواست به خود را از تک‌وتا بیاندازد. زمانی که فرمانده‌شان  
در کنار آتش می‌خواست همراهی برای ریباک برگزیند، او نخواست  
بود بگوید که ناخوش است. ابتدا دو نفر دیگر، یعنی وودوتس و  
گلوشنکو را فراخوانده بود، اما وودوتس مسلسل‌اش را درست همان  
موقع باز کرده بود و داشت پاکش می‌کرد و گلوشنکو خیس بودن  
پاهایش را بهانه کرده بود: گویا برای آوردن آب که رفته بود، تا  
زانو در باتلاق فرو رفته بود. آن‌گاه فرمانده سوتیکوف را صدا  
زده بود و او درجا و بی‌هیچ کلامی برخاسته و به راه افتاده بود.  
تنها در طول راه و آن‌گاه که سرفه سوتیکوف را به تنگ  
آورده بود، ریباک پرسیده بود که آن دو نفر که شانه خالی کردند،  
چرا او امتناع نکرد و نگفت که ناخوش است؟ و سوتیکوف  
گفته بود: «برای همین امتناع نکردم که آن دو شانه خالی کردند».  
ریباک چندان چیزی از پاسخ او در نیافته بود، با این حال اندکی بعد  
با خود اندیشیده بود که دلیلی برای ناراحتی وجود ندارد: او که  
سرپا است و سرفه هم که اهمیتی ندارد؛ در زمان جنگ آدم از  
سرماخوردگی نمی‌میرد. به آبادی که برسند خود را گرم می‌کند،  
سیب‌زمینی داغ می‌خورد و ضعف و ناخوشیش ناپدید می‌شود. با  
همین افکار بود که ریباک خواست روحیه او را تقویت کند و  
گفت:

– چیزی نیست، همین نزدیکی هاست، زود می‌رسیم. – و  
برگشت که راه را ادامه دهد. هنوز اما گامی برنداشته بود که  
سوتیکوف پشت سر او باز عطسه زد و به سرفه افتاد و مدتی  
طولانی سرفه‌های فروخورده‌اش ادامه داشت. کوشش زیادی کرد



که جلوی سرفه هایش را بگیرد، خم و راست شد، با آستین شل اش جلوی دهانش را گرفت، اما سودی نداشت و سرفه اش شدت می گرفت. ریباک گفت:

– برف! برف بگیر توی دهانت. آرامت می کند.

سوتیکوف هم چنان که با سرفه های شدید دست به گریبان بود، خم شد و مشتی برف از زمین برداشت، در دهانش گذاشت و آن را مکید. به راستی هم سرفه اش تخفیف یافت.

– بد مصتب! طوری می گیرد که سینه ات را هم که پاره کنی، ول نمی کند!

ریباک برای نخستین بار با نگرانی ابرو درهم کشید، اما هیچ نگفت و به راه افتادند.

به رد پای تازه ای رسیدند که از کف دره به راه آنان می پیوست. ریباک پس از اندکی دقت دریافت که پیش پای آنان گرگی از آن جا گذشته است (لاید او هم به سوی آبادی می رفت، و گرنه در این سرمای جنگل چه کار داشت؟). هردوی آنان از مسیرشان منحرف شدند و همان رد را دنبال کردند، زیرا آن رد پا در آن تاریکی مه آلود شبانگاه علاوه بر آن که راه را نشانسان می داد، نشانه کم عمق ترین جاهای برف نیز بود: گرگ ها در این زمینه خطا نمی کردند. البته داشتند به مقصد نزدیک می شدند، خوتور به زودی می بایست دیده می شد، و این ریباک را سردماغ می آورد. او بی آن که سر برگرداند آهسته گفت:

– لیوبکا الان آن جا است. دختر نگو، یک پارچه آتش!  
سوتیکوف که حرف او را درست نشنیده بود، گفت:  
– چی گفتی؟

– دختر توی خوتور را می گویم. حالا می بینی، سرما خوردگی از سرت می پرد.

– هنوز فکر دخترها از سرت نیافتاده؟

سوتیکوف سر به زیر انداخته بود و با پشتی بیش از پیش خمیده، با تمام توان خود را پیش می کشید و می آمد. پیدا بود که دقت او تنها و به تمامی متوجه آهنگ گام هایش است تا هر طور هست بتواند راه رفتن را به همین شکل ادامه دهد.

– خوب، چه می شود کرد! البته اگر چیزی برای خوردن هم باشد که ...

حتی صحبت خوراک هم توجه سوتیکوف را منحرف نکرد. بار دیگر عقب مانده بود. ریباک این را حس کرد، قدم سست کرد و پشت سرش را نگریست.

– راستی، دیروز توی باتلاق یک لحظه چرتم گرفت، خواب نان دیدم. دیدم که یک نان قالبی گرم زیر بغل دارم. بعد بیدار شدم، دیدم که گرمای آتش بوده که زیر بازویم را داغ کرده. چه حیف!..

سوتیکوف با صدایی خفه حرف او را تأیید کرد و گفت:  
- عجیب نیست که آدم این چیزها را توی خواب ببیند. یک هفته  
است که چاودار بوداده می‌خوریم...  
- دیگر چاودار هم نداریم. تمام شد. دیروز گرونسکی  
ته‌مانده‌های آن را هم قسمت کرد. - ریباک سکوت کرد و با  
آن که این گفت‌وگو برایش جالب بود، معلوم نبود چرا نخواست آن  
را ادامه دهد.

البته اکنون وقت گفت‌وگو هم نبود: جنگل به پایان  
می‌رسید و دشت آغاز می‌شد. کمی دورتر بوته‌های کوچکی در  
یک سمت راهشان بود، راه از باتلاقی پر از درختان بید می‌گذشت  
و سپس ناگهان به سوی تپه‌ای می‌پیچید. ریباک منتظر بود که  
هم‌اکنون از پشت بیشه‌زار توسکا بام فروریخته کاهدانی پدیدار شود  
و آن‌جا، در آن سوی چپرها، خانه و طویله و چاه آب با اهرمی  
برای آب کشیدن دیده شود. اگر انتهای اهرم در هوا باشد، یعنی  
که همه چیز مرتب است و می‌توان وارد شد، اما اگر آن را تا لبه  
چاه پایین کشیده باشند، یعنی بیگانه‌ای در خانه است و باید  
برگشت. این قراری بود که زمانی با عمو رومان گذاشته بودند. البته  
این خیلی وقت پیش بود و از پاییز گذشته تا حالا در این حوالی  
پیدایشان نشده بود: در جاهای دیگری، در آن سوی جاده پرسیه  
زده بودند، تا آن که فشار گرسنگی و گریز از ژاندارم‌های آلمانی  
آنان را به جایی بازگردانده بود که ماهی پیش، از آن رانده  
بودشان.

ریباک با گام‌هایی تند تا سر پیچ رفت و به سوی تپه  
پیچید. رد پای گرگ روی برف نیز به سوی خوتور می‌پیچید. پیدا  
بود که گرگ نزدیک بودن مسکن انسان را حس کرده بود و  
تنگ‌تنگ بوته‌ها از کنار راه با احتیاط و با گام‌های کوتاه پیش  
رفته بود. ریباک اما دیگر نگاهش را از راه برگرفته بود. اکنون  
همه دقتش متوجه روبه‌رو و جایی بود که بوته‌ها به پایان  
می‌رسید.

سرانجام با بی‌صبری از شیب تپه تا بلندترین نقطه آن رفت  
و همان‌جا اندیشید که پیدا است که خطا کرده است: لابد بناهای  
خوتور قدری دورتر است. آدم اگر راهی را خوب بلد نباشد، از  
این اتفاق‌ها زیاد برایش می‌افتد؛ بعضی جاها را فراموش می‌کند و  
راه به نظرش کوتاه‌تر می‌آید. ریباک گام‌هایش را تندتر کرد، اما  
سوتیکوف بار دیگر عقب ماند. البته ریباک دیگر توجهی به  
سوتیکوف نداشت: تشویش نامنتظر و کم‌و‌بیش بی‌جایی ناگهان  
وجود او را دربر گرفته بود.

در تاریکی خاکستری شبانه از کاهدانی و دیگر بناها نشانی  
دیده نمی‌شد، اما بادی که گاه‌وبی‌گاه می‌وزید، بوی تند و  
آزاردهنده سوختگی را از آن سمت با خود می‌آورد. ریباک

نخست فکر می‌کرد که شاید اشتباه می‌کند و لابد این بو از جایی دیگر و از جنگل می‌آید. در تلاش برای دیدن منظره‌ آشنا بام‌های برف‌گرفته، از لابه‌لای بوته‌ها صد قدم دیگر جلوتر رفت. انتظار او اما واهی بود: خوتور دیده نمی‌شد، بوی سوختگی نیز هم‌چنان می‌آمد. بوی دود و شعله و آتش‌سوزی تازه نبود، بوی گند ذغال و خاکستری بود که مدت‌ها از سرد شدن آن می‌گذشت. ریباک دریافت که اشتباه نکرده است، زیرلب دشنامی داد و از میانه‌ راه تا کنار چپر پیش دوید.

چپر باقی بود، اما تکه‌هایی از آن که با ترکه‌های بید بر پایه‌هایی از شاخه‌های کلفت‌تر بافته شده بود، به پهلو روی برف افتاده بود. کاهدانی که ریباک از دقایقی پیش در جست‌وجوی آن بود، همان‌جا، در آن سوی باغچه‌ سیب‌زمینی می‌بایست باشد، اما به‌جای آن اکنون تل کوچکی پوشیده از برف سپید قرار داشت. در آن‌جا سیاهی‌هایی نیز از برف بیرون زده بود: تیرهای نیم‌سوخته بود، یا چیز دیگری؟ کمی آن‌سوتر، در کنار نهال‌های جوان سیب، آن‌جا که بنای خانه قرار داشت، نیز دودکش آجری و نیمه‌ویران اجاق در میان تل‌های پوشیده از برف بر جا ایستاده بود. در جای طولیه‌ها اما معلوم نبود چرا حتی آثاری از تیرک‌های سوخته هم به چشم نمی‌خورد.

ریباک هم‌چنان که در دل دشنام می‌داد، مدتی بهت‌زده در کنار چپر ایستاد، و نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقی در آن‌جا افتاده است. پیش چشمش خانه‌ گرم و راحتی که تا همین چندی پیش در آن‌جا قرار داشت مجسم شد: کومه‌ گرم و نرم، اتاق آراسته و با سلیقه، و بخاری بزرگ و دودزده که ننه ملانیا در کنار آن در تکاپو بود و درانیکی\* می‌پخت. آن‌بار پس از پیمودن راهی دراز، در این‌جا حسابی خورده و نوشیده بودند و با پاهای برهنه روی سکوی کنار بخاری نشسته بودند؛ با خوش‌مزگی‌های خود لیوبکا را می‌خندانند و او نیز فندق جنگلی به آنان تعارف می‌کرد. اینک در برابر او ویرانه‌های سوخته به‌جا مانده بود.

— پست فطرت‌ها!

ریباک به‌خود آمد، بهت‌زدگی را از خود واتکاند، از روی چپر عبور کرد و به سوی اجاق پوشیده از برف تازه رفت. این لایه ضخیم برف روی اجاق، که حتی دهانه‌ آن را هم پوشانده بود، بسیار بی‌معنی و غریب به‌نظرش می‌رسید. از دودکش چیزی به‌جا نمانده بود؛ لابد هنگام آتش‌سوزی ویران شده بود و همراه با تیرک‌های نیم‌سوخته در تلی از ویرانه‌ها در برف مدفون شده بود.

در این فاصله سوتنیکوف خود را کشان‌کشان از پشت سر رساند، اندکی در کنار چپر ساکت ایستاد و سپس از روی

\* — Draniki نوعی کوکوی سیب‌زمینی - م.

برف‌های پاک و سپید رفت و در کنار چاه ایستاد. گویی تنها همین چاه از ویرانی در امان مانده بود. اهرم آن نیز آسیبی ندیده بود. انتهای آن را که رو به هوا مانده بود، باد به آرامی تکان می‌داد. ریپاک با خشمی عنان گسیخته لگدی نثار سطلی سوراخ و خالی کرد و سپس گاری شکسته و بی‌چرخشی را که جای بار آن تا نیمه پراز برف بود، دور زد. دیگر نمی‌شد انتظار داشت که آن‌جا چیزی گیرشان بیاید. هرچه را که از آتش در امان مانده بود، دیگران خیلی وقت بود که کنده و برده بودند. بناها به کلی سوخته بودند و نشانی از زندگی در آن‌ها نبود. حتی ردی از انسان‌ها نیز به‌جا نمانده بود؛ تنها رد پای گرگ بود که پیرامون چپرهای چرخیده بود و چنان می‌نمود که گویی آن گرگ نیز درباره این خوتور مصیبت زده نیت پلیدی در سر می‌پرورانده است.

ریپاک با یأس و نومیدی به سوی چاه بازگشت و آهسته گفت:

– ریشه‌مان را زدند!

سوتیکوف با صدایی گرفته گفت: – حتماً لو داده‌اند. از پهلو خود را به چاه تکیه داده بود، از شدت سرما کز کرده بود، و آن‌گاه که سرفه‌هایش مجالی برای تنفس به او می‌داد، صدای خرخر شدید سینه‌اش به گوش می‌رسید، گویی گارمونی شکسته در سینه داشت. ریپاک دست در جیب فرو برد و از لابه‌لای خشاب‌ها هرچه چاودار پخته داشت در مشت جمع کرد و بیرون آورد. ته‌مانده جیره روزانه‌اش بود.

– می‌خواهی؟

سوتیکوف بی‌اختیار دستش را پیش برد، و ریپاک مقداری از محتوای مشتش را در کف دست او ریخت. هر دو آغاز به جویدن دانه‌های نرم و سرد کردند.

گویی بخت نمی‌خواست یاری‌شان کند و ریپاک می‌اندیشید که این بدبختی نمی‌تواند کار تصادف باشد: پیدا بود که آلمانی‌ها از همه طرف به گروه آنان فشار می‌آوردند. گرسنه ماندن آن‌ دو چیزی نبود. ریپاک به فکر رفقایشان بود که در باتلاق در انتظار نشسته بودند و یخ می‌زدند. یک هفته تمام جنگ و گریز، یک نفس دویدن و سرگردانی‌های بی‌پایان در جنگل همه را از پا در آورده بود، از خوردن سیب زمینی بی‌نان دیگر بیزار شده بودند، چهار نفر از رفقایشان زخمی بودند و دو نفر از آن‌ها را روی برانکار حمل می‌کردند. پولیسای\* و ژاندارم‌های آلمانی چنان آنان را در محاصره گرفته بودند که هیچ امکان تکان خوردن نداشتند. هنگام راه‌پیمایی در جنگل، ریپاک فکر کرده بود که شاید این سوی باتلاق باز باشد و بتوانند از آن‌جا خود را به ده

\* – Polizei به آلمانی یعنی پلیس، و در شوروی (پیشین) سازمانی متشکل از افراد محلی در خدمت اشغالگران آلمانی، و نیز هریک از افراد این سازمان – م.

برسانند و هیچ نباشد خوتور قدیمی آن جا هست. این هم از خوتور؛ امیدی که به آن بسته بود پوچ از آب درآمد. می ماند دهکده ای در سه کیلومتری که قرارگاه پولیسای در آن بود و پیرامون آن دشت صاف بود. هیچ راه دیگری وجود نداشت.

ریبک چاوداری را که در دهان داشت جوید و بلعید و سپس با نگرانی رو کرد به سوتیکوف و گفت:  
- خوب، اوضاع تو چه طور است؟ اگر حالت خوب نیست، برگرد و برو. من شاید بتوانم خودم را به دهی برسانم.  
- تنها؟

- خوب، بله، تنها. چاره چیست؟ دست خالی که نمی شود برگشت.

از شدت سرما لرزشی خفیف گاه و بی گاه در پیکر سوتیکوف می دوید: باد سوز سرما را تا اعماق استخوان هایش نفوذ می داد. دست هایش را در آستین های گشاد شنل اش پنهان کرده بود تا ته مانده های گرمای تنش را به گونه ای حفظ کند.  
ریبک سرزنش کنان گفت: - کلاه بهتر نمی توانستی گیر بیاوری؟ این که گرم نمی کند.

- کلاه که توی جنگل سبز نمی شود.  
- ولی می بینی که هر دهاتی یک کلاهی روی سرش هست.

سوتیکوف اندکی ساکت ماند و آن گاه پاسخ داد:  
- پس چه طور است کلاه دهاتی ها را از سرشان بردارم؟  
- حتماً که نباید از سرشان برداری. راه های دیگر هم هست.

سوتیکوف ادامه داد: - خوب حالا راه بیافت برویم. - و گفت وگوشان را قطع کرد.

از روی چپر عبور کردند و در دشتی هموار افتادند. سوتیکوف در همان نخستین گام پشتش را خم کرد، شانه هایش را بالا کشید، سر کوچکش را توی یقه شنل اش فرو برد و هم چنان که می رفت کوشید تا صورتش را از باد حفظ کند. ریبک از جایی نامعلوم در گریبانش، دستمالی ضخیم، چرب و کثیف شبیه به مچ پیچ بیرون کشید، آن را تکاند و به سوی همراهش دراز کرد:  
- بگیر، بپیچ دور گردنت. اقلاً یک ذره گرم می کند.

- لازم نیست ...  
- بگیر، بگیر! وگرنه این یک ذره نفس هم از جانت در می رود.

سوتیکوف با بی میلی ایستاد، تفنگش را میان زانوانش فشرد و با انگشتانی که در اثر سرما زدگی کج مانده بودند، دستمال را دور گردنش پیچید.  
ریبک رضایت مندانه گفت:

– این شد یک چیزی! حالا بزن برویم صاف تا گوزاکی. تا آن جا فقط دو کیلومتر است، بیش تر نیست. بالاخره یک چیزی گیر می آوریم. این طوری که نمی شود...

## ۲

هوای دشت سردتر از جنگل بود. از روبه رو سوزی سست اما به شدت سرد می وزید. دستان بی دست کش سوتنیکوف آن چنان یخ زده بودند که او از درد بی تاب شده بود: گاه آن ها را در جیب هایش فرو می برد، گاه در آستین شنل اش پنهان می کرد، و گاه آن ها را زیر بغلش می برد، اما این ها هیچ کمکی نمی کرد. اگر اوضاع به همین منوال ادامه می یافت، صورت و گوش های او هم یخ می زد. سوتنیکوف هر از گاهی با آستین نمیدین شنل اش گوش هایش را می مالید و در همان حال صورتش را از شدت درد درهم می کشید. با پاهایش مشکلی نداشت: راه که می رفت پاهایش گرم می شدند. البته دو انگشت پای راستش بی حس شده بودند، ولی این ها همیشه از سرما بی حس می شدند و به گرما که می رسید، درد می کردند. تمام تن ناخوش و سرما خورده اش اما از سرما به شدت در عذاب بود و امروز حتی لرز داشت.

تازه بخت یارشان بود: برف این دشت سفت تر بود و یا چندان عمیق نبود؛ زیاد در برف فرو نمی رفتند، فقط در بعضی جاها لایه رویی برف که از سرما یخ زده بود، زیر سنگینی آنان تاب نمی آورد و می شکست و آن گاه پایشان در برف فرو می رفت. اکنون از سرایشب یالی پراز بوته های خودرو پایین می رفتند. تاریکی در دشت رقیق تر از جنگل بود و مانند حریری خاکستری رنگ بر پیرامونشان پرده کشیده بود، باد خار و خاشاک خشکیده را از روی سطح برف جارو می کرد و می برد. پس از ربع ساعت راه پیمایی، چیزی شبیه به بوته زار از دور دیدند: شاید بیدهای درهم رفته کنار رودی، و یا شاید بیشه زار توسکا بود. آرام و بی شتاب به سوی همان بوته زار می رفتند.

سوتنیکوف رفته رفته احساس ناخوشی بیش تری می کرد: سرگیجه داشت، گاه گویی تکه هایی از ذهنش فرو می ریخت، چیزهایی از خاطرش می گریخت، و در این حال لحظاتی کوتاه فراموش می کرد کجاست و چه کسی با او است. شاید بهتر بود باز می گشت و یا آن که با این حال و روز از جنگل قدم بیرون نمی گذاشت، اما او خیلی ساده هیچ تصور نمی کرد که چنین سخت ناخوش باشد. همین را کم داشت که در زمان جنگ بیمار شود. تا کنون هیچ یک از افراد گروه آنان چنان سخت بیمار نشده بود که از انجام مأموریت معاف شود، مأموریت فعلی آنان هم که از فرط سادگی چیزی به حساب نمی آمد. بسیاری از رفقایشان سرفه

می کردند، سرماخوردگی داشتند، اما سرماخوردگی در جنگل بیماری به حساب نمی آمد. از همین رو، آن گاه که فرمانده شان در کنار آتش نام او را خواند، سوتیکوف هیچ به ناخوشی اش فکر نکرد. حتی زمانی که دانست برای تهیه آذوقه به ده نزدیک اعزام می شود، خوشحال هم شد، زیرا چند روز بود که به شدت گرسنه بود، و تازه می توانست ساعتی در گرمای خانگی خود را گرم کند.

این هم از گرم شدنش.

جنگل هرچه بود، برای او بهتر بود، اما این جا، در برابر باد، ناگهان حال او بدتر شد و حتی ترسید که از پا بیافتد: سرش به شدت گیج می رفت و از شدت ضعف تلو تلو می خورد.

— چه طوری؟

ریبک ایستاد، برگشت، و منتظر ماند تا او نزدیک شود، و سوتیکوف از همین پرسش ساده، که حتی اجباری برای پاسخ دادن به آن هم نداشت، احساس دل گرمی کرد. ترس او بیش از هر چیز از آن بود که به جای آن که یاری برای همراهش باشد، باری بر دوش او شود، گرچه خوب می دانست که اگر چنین وضعی پیش آید، هیچ کس را دردسر نخواهد داد و به تنهایی گلیمش را از آب خواهد کشید. حتی ریبک هم نمی باید به دردسر بیافتد، هر چند که به او می شد اطمینان کرد و اتکا جست. همین چندی پیش، هنگام عبور از جاده، آن دو باهم راه دشمن را سد کرده بودند و به افراد باقی مانده از گروه تارومار شده شان فرصت داده بودند که خود را به درون جنگل بکشانند. از آن روز به هم نزدیک شده بودند و اغلب باهم بودند. شاید به همین دلیل آنان را باهم به این مأموریت فرستادند.

ریبک گام هایش را آهسته تر کرد تا در کنار هم باشند، و برای دل داری او گفت: — این دره را که رد کنیم، ده پشت آن تپه است. دیگر چیزی نمانده.

سوتیکوف به او رسید و باهم از نشیب دره رو به پایین رفتند. عمق برف در این جا بیش از پهنه دشت بود و رویه یخ زده و نازک برف مرتب زیر پایشان می شکست. ماه اکنون بر پشت آنان نور می افشاند. باد متغیر گاه و بی گاه با شدت تمام در دشت پر برف می وزید و دامن شنل کوتاه سوتیکوف را مانند شلاق بر زانوهای یخ زده او می کوبید. ریبک به ناگاه رو کرد به رفیقش و گفت:

— راستی خیلی وقت بود می خواستم بپرسم: توی ارتش چه درجه ای داشتی؟ سرباز ساده که حتماً نبودی، بودی؟

— فرمانده گردان بودم.

— رسته پیاده؟

— توپخانه.

— پس همین است دیگر: زیاد پیاده نرفته‌ای. من از همان اول کار، در رسته‌های پیاده جاده‌ها را کوبیده‌ام.  
سوتنیکوف راه پیمایی خود به سوی مشرق را به یاد آورد و پرسید: — مثلاً تا کجا رفته‌ای؟  
ریبک اما پرسش او را به گونه دیگری دریافت و گفت:  
— خودت که می‌بینی: از درجه استواری تا سرباز عادی.  
تو افسر کادر بودی؟  
— از اول که نه. تا سال سی‌وننه توی مدرسه کار می‌کردم.

— یعنی، دانشگاه دیده‌ای؟  
— دانشسرای تربیت معلم. دوره دو ساله.  
— ولی من، می‌دانی، فقط پنج کلاس درس خوانده‌ام.  
آن هم که ...

ریبک ناگهان با هر دو پا تا زانو در برف فرو رفت و حرفش ناتمام ماند. زیر لب دشنامی داد و چند قدم کنار کشید. از این جا بوته زار و نی زار آغاز می‌شد و برف نرم بود، راه رفتن در این جا دشوارتر بود؛ پاهایشان فرو می‌رفت، و مانند آن بود که زیر برف باتلاق است. سوتنیکوف ایستاد تا جای پای مطمئنی برای قدم بعدی خود پیدا کند.

ریبک هم چنان که به سوی بوته زار می‌رفت، از دور او را صدا زد و گفت: — پشت سر من بیا، پشت سر من. از توی همین رد پای من راحت تر است.

تا بیرون آمدن از نی زار، مدتی طولانی در کف پهن مسیر سیلاب راه سپردند. خش خش نی‌های خشک و یخ زده در پیرامون طنین می‌افکند. پس از عبور از رود کوچکی که زیر برف مدفون شده بود، بار دیگر برف نرم و عمیق چمن زار را کوبیدند و راه گشودند. سوتنیکوف به کلی از پا درآمده بود، سخت نفس نفس می‌زد، از باتلاق کف دره به دشواری عبور کرده بود و دیگر تاب و توانی در او باقی نبود. سرانجام بوته زار را پشت سر گذاشتند و اکنون تنها سربالایی تپه را پیش رو داشتند. برف در آن جا کم تر بود، اما بالا رفتن از این شیب هم آسان نبود. خستگی هرچه بیش تر بر سوتنیکوف فشار می‌آورد، و به تدریج نسبت به همه چیز و همه کس در دنیا احساس بیگانگی می‌کرد. گوش‌هایش سنگین شده بودند؛ از باد یا شاید از خستگی زنگ می‌زدند، تنها به نیروی اراده خود را روی پا نگاه داشته بود و پیش می‌رفت.

در میانه سربالایی طولانی حال او بدتر شد: پاهایش زیر بدنش خم می‌شدند. چه خوب که برف در این جا کم تر بود و حتی در بعضی جاها باد همه برف را روفته و برده بود، و زمین گل‌آلود لخت شده بود. ریبک خیلی جلو افتاده بود. لابد شتاب داشت که هرچه زودتر به بالای تپه برسد و نگاهی به اطراف



بیاندازد. ده می باید در همان نزدیکی ها باشد و به زودی دیده شود. اما نرسیده به بالای تپه ایستاد و سوتیکوف از دور به نظرش رسید که او چیزی دیده است، ولی از آن فاصله نمی توانست بفهمد چه چیزی. سربالایی پر برف تپه با شیب ملایم تا آسمان پر ستاره بالا می رفت و جایی در دوردست، در میان مه رقیق شبانگاهی ناپدید می شد. پشت سر نیز دشتی هموار، مه آلود و خاکستری رنگ بود، که بوته زار خطی بر میان آن کشیده بود، و رد پاهایی با سایه هایی مبهم در آن دیده می شد. کمی دورتر جنگلی که آنان ترکش کرده بودند در تاریکی پنهان شده بود و دیگر چیزی از آن دیده نمی شد، همه چیز در سرما و تاریکی شب یخ زده بود: اگر اتفاقی برایشان می افتاد، امید هیچ کمکی نمی توانستند داشته باشند.

ریپاک هم چنان یک بری ایستاده بود تا باد به صورتش نخورد و سوتیکوف به او نزدیک می شد، اما پاهایش را دیگر در جای پای ریپاک در برف نمی گذاشت: جایی می گذاشت که تنش فرمان می داد تا از افتادنش جلوگیری شود. و هنگامی که به او رسید، ناگهان خود را در جاده یافت.

کلامی به یکدیگر نگفتند، به دقت اطراف را پایبندند، و یکی از سمت راست جاده و دیگری از سمت چپ آن راهشان را رو به بالا ادامه دادند. جاده از قرار می بایست به ده ختم شود، پس احتمال می رفت که او بتواند خود را به آن جا برساند و توی راه تلف نشود. در پیرامونشان همان بی کرانگی وهم انگیز: دشت خاکستری رنگ، برف، سایه روشن های مبهم و درهم گذرگاه ها، و رد پاها دیده می شد. هیچ روشنایی و هیچ جنبشی دیده نمی شد: گویی زمین و زمان نفس را در سینه حبس کرده و در سکوت به کمین نشستہ بودند.

— ایست!

سوتیکوف با همان گامی که به پیش برداشته بود، در جا ایستاد و تنها صدای خرد شدن برف زیر پایش به گوش رسید. ریپاک نیز در کنار او بی حرکت ایستاد. از جایی در برابرشان، جایی که جاده به آن منتهی می شد، صدایی خفه به گوششان رسید، گویی بریده کلمه ای از جمله کسی دل تاریکی و سرما را شکافت و سپس ناپدید شد. با اضطراب چشم به تاریکی دوخته بودند. به نظر می رسید که ده همان جا در گودی دره کم عمقی بود که روبه رویشان قرار داشت: سایه های مبهم و بی نظمی از آن را در تاریکی می دیدند، اما چیز مشخصی را هنوز تمیز نمی دادند.

هر دو کنار جاده خشکشان زده بود، با دقت به همه سو می نگریستند و نمی توانستند بفهمند که آیا به راستی چنین فرمانی شنیده اند، یا دچار اوهام شده اند. در سکوت یخ زده شب تنها صدای زوزه باد و خش خش نی زار خشکیده کف دره شنیده می شد.

ناگهان بار دیگر، و این بار روشن تر، صدای آدمی زاد به گوششان رسید: چیزی شبیه به فرمان نظامی یا شاید دشنام، آن گاه تیری در دوردست شلیک شد و صدای طنین آن در دشت گسترده شد، دیگر تردیدی نداشتند.

ریبک که دریافته بود خطری متوجه آنان نیست، نفسی به راحتی کشید. سینه سوتنیکوف به دلیل محبوس نگاه داشتن نفس تحریک شده بود و او یک باره به سرفه افتاد.

دقیقه ای یک بند سرفه می کرد و به حال خفگی افتاده بود، اما با همه تلاشی که می کرد سرفه سمج رهایش نمی کرد. با این همه گوش به صداها نیز سپرده بود. در واقع روشن بود کیست که تیراندازی می کند: چه کسی جز آلمانی ها و یا محلی هایی که به خدمت آنان در آمده بودند می توانستند در چنین هنگامی در دهکده تیراندازی کنند؟ بنابراین در آن جهت نیز راه به رویشان بسته بود و می بایست باز گردند.

صدای تیراندازی دیگر شنیده نمی شد. باد چند بار بریده های کلماتی را با خود آورد: فرمان های نظامی بود، یا گفت و گوی عادی، نتوانستند تمیز دهند. ریبک هم چنان که ایستاده بود، با غضب تمام تفی روی برف ها انداخت.

دارند غارت می کنند، پست فطرت ها! برای آلمان کبیر. اندکی دیگر همان جا ایستادند و به صدای باد گوش سپردند: تصمیم گرفتن دشوار بود: چه کنند، کجا بروند؟ ریبک گویی هنوز امیدوار بود و نگاهش را از انتهای جاده که در تاریکی فرو رفته بود، بر نمی گرفت، سوتنیکوف اما پشت به باد ایستاده بود و آرام می لرزید.

ریبک سرانجام تصمیم اش را بر زبان آورد: - پس یعنی رفتن به آن جا دیگر فایده ای ندارد - و هم چنان که با حواس پرتی پاهایش را به نوبت بلند می کرد و دوباره روی زمین می گذاشت و برف را غرچ غرچ به صدا در می آورد، ادامه داد: - چه طور است سرازیری دره را بگیریم و برویم؟ یادم می آید که این دوروبرها ده کوچک دیگری هم باید باشد.

سوتنیکوف بی درنگ رضایت داد و گفت: - خوب برویم دیگر - و موجی از لرز پیکرش را درنوردید و شانه هایش بالا پرید. برای او فرقی نمی کرد که مقصد کجا است، فقط نمی خواست در این باد سردی که تا اعماق استخوان ها نفوذ می کرد بایستد. اندام هایش به تدریج بی حس می شدند و سرش هم چنان گیج می رفت. اکنون همه حواسش متوجه آن بود که از پا نیافتد و زمین نخورد، زیرا اگر می افتاد، شاید دیگر نمی توانست برخیزد.

از جاده بیرون رفتند و از میان برف های دست نخورده به سوی بوته زاری که از دور مانند لکه ای تیره دیده می شد، راه

سپردند. در نشیب دره برف ابتدا چندان زیاد نبود و تا قوزک پایشان می‌رسید، اما عمق برف به تدریج افزایش یافت و در کف دره به حداکثر رسید. بخت یاری‌شان کرد و پهنای کف دره چندان زیاد نبود؛ به زودی از آن عبور کردند و در طول دره و از کنار بوته‌ها و درختچه‌ها راهشان را ادامه دادند. سوتیکوف با این نواحی آشنایی نداشت و با اطمینان در پی ریباک می‌رفت که در همین پاییز گذشته و جب به جب به همه کوره‌راه‌های مخفی منطقه سرک کشیده بود. در آن زمان گروه آنان تازه داشت در باتلاق‌های گوره‌لی تشکیل می‌شد. این گروه فعالیت خود را با خرابکاری‌های کوچک در جاده‌ها آغاز کرد و به تدریج به اقدامات مهم‌تری دست زد: پل روی ایسلیانکا را منفجر کردند و کارخانه نخ‌ریسی مرکز بخش را آتش زدند، اما پس از قتل یک مأمور عالی‌رتبه آلمانی، اشغال‌گران به دست‌وپا افتادند. در پایان ماه نوامبر سه گروهان از ژاندارم‌ها باتلاق گوره‌لی را در حلقه محاصره گرفتند و به شکار آنان پرداختند. آن‌بار به زحمت توانستند از محاصره در آیند و خود را به جنگل بارکوفسکی برسانند.

سوتیکوف در آن هنگام در جایی دور از این مناطق بود و فکر پارتیزان‌ها را هم نمی‌کرد. برای بار سوم داشت می‌کوشید که از خط جبهه عبور کند و هیچ تصور نمی‌کرد که ممکن است از ارتش جدا بیافتد. گروه توپخانه کوچک او که تنها بازمانده یک هنگ نیرومند توپخانه بود، از حومه سلونیم به راه افتاده بود و دوازده شبانه‌روز تمام راهی به سوی شرق خط جبهه بسته بود. اما به هنگام عبور از رود بریوزنی آنان را از پشت به گلوله بسته بودند: بسیاری‌شان کشته شده بودند، یا غرق شده بودند، و زنده‌ها را آلمانی‌ها به اسارت گرفته بودند. سوتیکوف نیز خوشبختانه یا بدبختانه در زمره همین اسیران بود.

نفرات او، توپ‌چی‌ها، دیده‌ورها، مخابراتچی‌ها، همه و همه، بهترین افراد بودند. در تمام طول سال هم‌پای آنان در زمینه‌های آمادگی رزمی و دقت آتش، در اردوها و در رزمایش‌ها، همواره عالی‌ترین نمره‌ها و نشان‌ها را از فرماندهان دریافت می‌کرد. تصور می‌رفت که اگر جنگی درگیرد، آنان پیروزی‌های درخشانی کسب خواهند کرد، نشان‌های لیاقت خواهند گرفت، در مطبوعات از آنان ستایش خواهند کرد و شایسته همه‌گونه قدردانی خواهند بود، چرا که برای کسب همه این‌ها همه‌گونه تلاش کرده بودند و شایستگی نشان داده بودند. دست کم بیش از دیگران شایسته بودند.

اما در صحنه جنگ همه چیز طور دیگری جریان یافت. اوضاع طوری پیش رفت که آتشبارها تنها چند ثانیه فرصت هنرنمایی یافتند و بهترین نتیجه را کسانی داشتند که سریع‌تر وضعیت را دریافتند، تندتر فشنگ‌گذاری کردند، فرز و چابک

بودند و لرزش دست و دلشان باعث نشد که خود را گم کنند. ریپاک با گام‌هایی مطمئن از کنار جنگل می‌رفت. سوتیکوف گرچه عقب مانده بود، اما با چکمه‌های نم‌دین‌اش که پس از کشته شدن یکی از پارتیزان‌های محلی به او رسیده بود، از میان برف که غرچ‌غرچ صدا می‌داد، پیش می‌رفت. راهشان سرازیری بود، باد اکنون از کنار می‌وزید و ماه رنگ‌پریده بر افق آویزان بود. هوا هم‌چنان سرد و پرسوز بود. سوتیکوف از سرما کز کرده بود و سراپای پیکرش بی‌حس شده بود. به یاد نمی‌آورد که هرگز سرمای سگ‌کشی به شدت این شب ماه فوریه از سر گذرانده باشد. از شدت خستگی و از زوزه یک‌نواخت باد آشوبی در سرش برپا بود و تکه‌هایی از افکاری بی‌ربط و عباراتی نامفهوم و ناتمام در کاسه سرش طنین می‌افکندند. اما در لابلای چنین افکار پرآشوبی صحنه‌هایی از گذشته‌اش را به روشنی می‌دید...

آن‌چه سوتیکوف را بیش از هر چیز آزار می‌داد این بود که پس از آن‌همه کسب آمادگی در مقام فرماندهی گردان و در تمام طول مدت خدمت نظام، آن نبرد، نخستین و واپسین نبردش در خط جبهه بود. افسوس که این جنگ شوم بار دیگر این حقیقت انکارناپذیر را، که اغلب اعتنایی هم به آن نمی‌کنند، به اثبات رساند که ارتش نه تنها نقاط قوت، بلکه گویی نقاط ضعف خود را نیز از تجربه جنگ پیشین کسب و حفظ کرده است. لابد خصوصیات هریک از جنگ‌های آتی علاوه بر قانون‌مندی‌های مختص جنگ پیشین، از جنبه‌های فراموش شده و نادیده گرفته شده استثنای آن و شگفتی‌های آن نیز نشأت می‌گیرد و همین می‌تواند پیروزی‌ها یا شکست‌های آن را نیز پی افکند. چه حیف که سوتیکوف خیلی دیر این را فهمید و این زمانی بود که درس‌های تجربه کوتاه او از عملیات در جبهه، دیگر سودی برایش نداشتند و همه توانایی‌های توپخانه او به شکل کپه‌هایی از آهن‌پاره‌های مجاله و درهم و برهم در جاده سنگلاخ نزدیک سلونیم رها شده بود.

همه این‌ها اکنون هم‌چون کابوسی ترسناک در سرش جان می‌گرفت و گرچه بعدها آزمون‌های دشوار بسیاری را از سر گذراند، اما خاطره تلخ این نخستین نبرد هرگز از یاد او زوده نمی‌شد.

... چهارمین روز بود که ستون نظامی با سروصدایی گوش‌خراش از میان جنگل و از جاده‌های میان روستاها به سمت مغرب روانه بود، سپس به سوی جنوب پیچیدند، اما هنوز ده کیلومتر نرفته بودند که بنا به دستور، راه شمال را در پیش گرفتند. صدای پایان‌ناپذیر موتور کامیون‌ها گوش‌ها را کر می‌کرد، رادیاتورها جوش آورده بودند، سرورو و سرتاپای نفرات غرق در گرد و خاک

و عرق بود. از اول صبح تا تاریکی غروب یونکرهای نیروی هوایی آلمان بالای سرشان در پرواز بودند و بی وقفه بمب می ریختند. در جاده و اطراف آن قشری از خاک و شن روی همه چیز را پوشانده بود، یدک کش های سنگین با دود و بوی گند در حال سوختن بودند و آن هایی که سالم می ماندند به سرعت از کنار آن ها می گذشتند: ستون آن ها هم چنان پیش می رفت. برخی از نفرات تاب و توان از دست می دادند و بی هیچ نظم و آرایشی با تفنگ شان به سوی هوا تیراندازی می کردند، اما این گونه تیراندازی ها سودی نداشت. حتی نمی توانستند هواپیماها را وادارند که قدری بالاتر پرواز کنند، و هواپیماها با سماجت تمام بر فراز جاده آن قدر در ارتفاع کمی پرواز می کردند که گاه چیزی نمی ماند با سرنشینان کامیون ها برخورد کنند.

سوتیکوف در کامیون پیشاهنگ واحدشان نشسته بود و با بی صبری در آرزوی صدور فرمان آزادی بخش و شادی آور بازگشت از آن راه و شرکت در نبرد بود. آن وقت می توانست با آلمانی ها رودر رو شود. آن وقت می توانست چنان آن ها را به باد حمله بگیرد که خوابش را هم ندیده باشند. اما حتی فرمان توقف هم صادر نمی شد. ستون هم چنان می رفت و می رفت و هر دو ساعت یک بار این یونکرها و هینکل های گستاخ و بی پروا بارشان را بر سر آنان خالی می کردند و آنان با همه توان آتش شان در برابر این هواپیماها بی دفاع بودند.

و این چنین، واپسین شب سرگردانی آنان در جاده های بلاروس غربی فرا رسید.

هنگ شان دیگر آن هنگ اولیه نبود: بسیاری از نفرات کشته شده بودند و بمبی درست به یکی از توپ های آتشبار سوتیکوف اصابت کرده بود و آن را روی جاده واژگون کرده بود. البته سه عراده از توپ ها هنوز سالم بودند، هرچند که در سپرهایشان فرورفتگی هایی بود و در لوله ها و چرخ هایشان آثاری از ترکش ها و خراشیدگی های بسیاری مشاهده می شد. توپ دوم سراسر پر از خراشیدگی بود. چهار تن از کشته ها را رفقای شان در جعبه های خالی گلوله های توپ قرار داده بودند و روی یدک کش توپ حمل می کردند. هفت زخمی را به پشت جبهه فرستاده بودند. این البته تلفات سنگینی نبود: آتشبارهای دیگر تلفات سنگین تری داشتند. درازای ستون هنگ تقریباً تا نصف کاهش یافته بود. چند عراده توپ در کنار جاده رها شده بودند: یدک کش های آسیب دیده نمی توانستند آن ها را بکشند و یدک کش ذخیره هم نداشتند. اینک تمام شب داشتند به سوی مغرب راه می سپردند و این نشانه بدی بود: جانشین فرمانده ستادشان آن گاه که سیگاری از قوطی او برمی داشت، به کنایه گفته بود که به محاصره افتاده اند، و در واقع نیز همین طور بود. نفرات چهار

شبانه روز تمام بود که خوابیده بودند، برخی از آنان نزدیک بامداد روی قنناق توپ نشسته بودند و چرت می زدند: اگر این بلا تکلیفی شوم سایه مرگ بار و سهمگینش را بر فراز سر هنگ نیافکنده بود، شب را می شد بسیار آرام و دل انگیز به حساب آورد. پیش از سپیده دم در دهکده ای توقف کردند، رهگذرانی از روبه رو می آمدند؛ در فاصله ای نه چندان دور، در دل تاریکی، آتش سوزی مهیبی دیده می شد که روشنایی آن نیمی از آسمان را پوشانده بود: می گفتند که قرارگاه است که می سوزد. رهگذران چیزی بیش از این نگفتند و پیدا بود که فرماندهان نیز چیزی بیش از نفرات نمی دانستند، با این حال همه خود به خود به این نتیجه رسیدند که آلمانی ها در همان نزدیکی ها هستند. اندکی بعد فرمانده هنگ سرگرد پاراخنه ویچ ستون را از راه اصلی خارج کرد و به راه دیگری برد که پیرامون آن بیشه زاری از درختان بیدمشک بود. به سوی جنوب راه می سپردند. شب در غیاب هواپیماهای بمب افکن ایمن تر بودند، اما کور و کر بودند: غرش کر کننده موتور کامیون ها نمی گذاشت صدای دیگری را بشنوند و در تاریکی شب تابستانی چیز زیادی نمی شد دید. در آستانه سپیده دم سوتیکوف از پا درآمد و تازه در جای خود به خواب رفته بود که صدای ناگهانی ترکشی او را از جا پراند. گلوله تویی درست در کنار جاده فرود آمده بود. موجی از گرما به صورت او خورد و خاک فراوانی روی او پاشیده شد. سوتیکوف به سرعت از جا پرید. کامیون «کمسولتس» روی پهلوی راست خود خوابیده بود. و از همین جا بود که همه چیز چهره دیگری به خود گرفت ...

هوا داشت روشن می شد، از پشت درختان بیدمشک سپیده می دمید و باریکه ای از آسمان آبی در افق دیده می شد، از جایی در آن روبه رو، نزدیک ابتدای ستون شان، تانک هایی آنان را زیر آتش گرفته بودند. سوتیکوف هنوز مجال نیافته بود خود را از کامیون به زیر افکند که یدک کش توپ سوم شان ناگهان در شعله های آتش غرق شد و توپ لوله کوتاه (هاویتزر) آن در کنار جاده واژگون شد. امواج انفجار گلوله هایی که در نزدیک فرود می آمدند او را کر کرده بود و در این حال به آتشبار فرمان می داد که به راست و به چپ بپیچند، اما دور زدن در آن جاده باریک برای کامیون ها و یدک کش های بزرگ کار آسانی نبود. نفرات دسته دوم از روی خندق کنار جاده توی جوار کنار آن پریدند و در همین لحظه دو گلوله توپ به یدک کش آنان اصابت کرد، توپ لوله کوتاه آنان نیز واژگون شد و چرخ های آن رو به هوا ماند. سپیده از آتش کامیون های شعله ور رنگ می گرفت، کشتزار در دود سیاه روغن موتور سوخته غرق می شد: تانک ها ستون آنان را روی جاده زیر آتش گرفته بودند.

بدتر از این ممکن نبود: نابود شدند، بی آن که آتشبار

آنان با همه توانی که داشت کمترین کاری کرده باشد. سوتیکوف دریافت که فقط چند ثانیه فرصت دارد، شتاب زده و به کمک نفراتش تنها توپی را که سالم مانده بود به نحوی به طرف دشمن چرخاند و بی آن که قنناق آن را مهار کند، روکش لوله را به سرعت برداشت و با گلوله های سنگین آغاز به شلیک کرد. ابتدا نمی دید که تانک های دشمن از کجا شلیک می کنند: کامیون هایی در مسافتی جلوتر در آتش می سوختند، سربازانی که جان در برده بودند به سوی او می دویدند و دود و آتش یدک کش های شعله ور مانع از هدف گیری می شد. نیم دقیقه بعد عاقبت توانست نخستین تانک آلمانی را که در آن سوی خندق آهسته پیش می آمد، در پس درختان بیدمشک تمیز دهد. لوله اش را به سمت جاده گردانیده بود و ستون آنان را گلوله باران می کرد. سوتیکوف آتشبان را که توپ را پر کرده بود کنار زد، با دستانی لرزان توانست لوله کلفت توپ را تا انتها برگرداند و سرانجام در مه سبک و روشنایی تیره سحرگاهی پیکره بدقواره عامل این کابوس سهمگین را در مرکز دریچه نشانه روی جای داد.

آتش سوتیکوف همچون رعد غرید، توپ به شدت پس نشست و لگد زد، دریچه نشانه روی ضربه دردناکی به شقیقه او زد، و از قلوه سنگ های پیرامون قنناق مهار نشده توپ جرقه هایی به اطراف پرید. قنناق و یکی از مهارهای آن شیار عمیقی در روی جاده کردند و در خاکریز کنار خندق فرو رفتند و مهار دیگر روی جاده معلق ماند. از پس گرد و خاکی که بعد از شلیک او به هوا خاسته بود هنوز چیزی نمی دید، اما با شنیدن فریاد ذوق زده آتشبان دانست که هدف را زده است. بار دیگر خود را روی دریچه نشانه روی افکند، متوجه نبود که نیمی از دریچه را خود او می پوشاند، لوله توپ را بر پیشانی خاکستری رنگ دومین تانکی که از آن سوی جاده به سویشان می لغزید نشانه رفت و فریاد زد: «آتش!» بار دیگر از غرش گلوله کر شد، اما این بار به موقع خود را کنار کشید و توانست به چشم خود ببیند که چه گونه جداره تانک مانند پوست نازک تخم مرغ شکست و تکه های آن در اثر انفجار به اطراف پراکنده شد. توپ لوله کوتاه سنگین و زمخت که برای نبرد از راه دور طراحی شده بود، با گلوله خود تانک را نابود کرده بود.

اصابت این گلوله ها به هدف گویی آنان را به خود آورد و دل گرم کرد. دیگر توجهی به تلفات شان، به کشته ها، به زخمی هایی که روی قلوه سنگ های کف جاده در خون خود می غلتیدند و به خود می پیچیدند، به شعله هایی که جنگ افزارشان را می بلعید، و به باران گلوله ای که از تانک ها به سوی آنان شلیک می شد نداشتند: چند توپچی جان به سلامت برده در نبردی نابرابر با تانک ها درگیر شده بودند. هوا دیگر روشن شده بود و

دیدن دشمن و هدف گیری آسان تر بود، دود و آتش از جاهایی در آن سوی جاده به هوا برمی خاست: تانک های آلمانی بودند که می سوختند.

سوتنیکوف شش گلوله سنگین دیگر شلیک کرد و دو تانک دیگر را نیز درهم کوبید. اما احساسی غریزی به او هشدار می داد که خطر نزدیک است، موفقیت هایش در تیراندازی به پایان رسیده، ثانیه هایی که دست سرنوشت یا تصادف به او ارزانی داشته بود به تمامی مصرف شده و اینک گلوله بعدی یا دومی و یا سومی نصیب او خواهد شد. پیدا بود که آن روبه رو کسی از خودی ها زنده نمانده است، آخرین نفر فرمانده هنگ بود که افتان و خیزان خود را به آنان رسانید و پیکر غرق در خونش روی قنداق توپ افتاد. در کنار خندق چند نفر از سربازان تفنگ هایشان را به سوی دریچه های تانک ها نشانه رفته بودند و تیراندازی می کردند. مدتی بود که آتشیان او کاگاتکوف در کنار جعبه گلوله ها با سر روی زمین افتاده بود و خدمه دیگری در کنارش نداشت. پس سوتنیکوف خود چهار دست و پا به سوی جعبه گلوله ها خزید. اما هنوز به آن جا نرسیده بود که ناگهان غرشی کر کننده از پشت سر شنید و موج انفجاری نیرومند او را روی سنگ های جاده پهن کرد، جاده تا چند ثانیه طولانی پشت پرده ای سیاه از دود و غباری خفه کننده ناپدید شد. از غبار و دودی که در سینه اش راه یافته بود احساس خفگی می کرد، اما گوشه ای ناشناخته از ضمیرش به او فهماند که هنوز زنده است، بی درنگ از زیر لایه ای از خاک که رویش پاشیده شده بود برخاست، و به سوی توپ هجوم برد. اما توپ در کنار خندق به پهلو افتاده بود، لوله آن در اثر انفجار خم شده بود و لاستیک یکی از چرخ هایش با بویی زننده می سوخت. آن جا بود که دریافت که کار تمام است. هنوز درست درک نمی کرد که آیا سالم است یا نه، فقط حس می کرد که گوش هایش گرفته است: صدای انفجارهای پیرامون گویی از پس دیواری ضخیم به گوش او می رسیدند، صدا های دیگر ناگهان خاموش شده بودند، و تنها صدای زنگ تیزی گویی کاسه سرش را سوراخ می کرد. حس می کرد که خون از بینی اش جاری است، با کف دست چرکین اش خون را به گونه اش کشید و از جاده به عمق خندق خزید. از روبه رو، پشت بیدمشک ها، تانک دشمن روی زنجیر هایش به سنگینی می لغزید و پیش می آمد، و این می بایست همان تانکی باشد که توپ او را زده بود. نسیم خنک سحرگاهی دود سیاهی را که از کامیون سوخته برمی خاست، به اطراف می پراکند، بوی تند روغن سوخته و باروت به مشام می رسید، از شانه فرنج فرمانده مقتول هنگ دود برمی خاست.

تار و مار شدن ناگهانی شان سوتنیکوف را گیج کرده بود و با نگاهی بی هدف به تانک های آلمانی آن سوی جاده، به



شماره‌های آن‌ها و به صلیب‌های شکسته سیاه و سفید و یک‌شکلی که بر بدنه آن‌ها نقش بسته بود می‌نگریست. در این هنگام کسی بازوی او را گرفت و کشید، سرش را برگرداند، و صورت سیاه از دود و خون آلود سرگروهبان آتشبارش را دید که با فریاد چیزی به او می‌گفت و با دست انتهای خندق را نشان می‌داد. افراد خودی در آن‌جا به سمت عقب می‌دویدند. آنان نیز برخاستند و از میان دود متعفن به حال خمیده به همان سمت دویدند...

### ۳

ریبک محوطه‌ای پر از بوته‌ها و درخت‌های کوچک را دور زد و ایستاد. در دامنه تپه روبه‌رو خانه‌های حاشیه دهکده بر زمینه خاکستری‌رنگ شب، سیاهی می‌زدند. ریبک به‌خاطر نداشتن که منظره دهکده از این نقطه، پیشتر چه گونه بود: آن بار، در اوائل پاییز از حاشیه دهکده عبور کرده بودند، ولی وارد آن نشده بودند. البته اکنون نگران منظره دهکده نبود. مهم آن بود که کشف می‌کردند که آیا اکنون در آن‌جا آلمانی‌ها یا پولیسای‌ها حضور دارند یا نه، تا مبادا در دامی گرفتار شوند. اندکی در کنار بوته‌زار ایستاد و گوش فرا داد، صدای مشکوکی از سمت دهکده شنیده نمی‌شد. هر از گاهی صدای بریده و خفه‌ای می‌آمد: پارس خواب آلود سگی بود که از دل تاریکی شنیده می‌شد. باد همچنان با سماجت می‌وزید، در لابه‌لای شاخه‌های یخ‌زده نزدیک‌شان زوزه‌ای خفیف ایجاد می‌کرد و بوی دودی را به مشام آنان می‌رسانید: لابد در آن نزدیکی اجاقی افروخته بودند. در این میان سوتنیکوف نیز سرانجام به او رسید، ایستاد، لختی در تاریکی خیره شد، و گفت:

– اوضاع چه طور است؟

ریبک آهسته گفت: – خبری نیست، انگار. بی سروصدا

برویم.

برایشان آسان‌تر بود که به نزدیک‌ترین کلبه‌ای که سیاهی می‌زد، و تا زیر پنجره در برف فرو رفته بود بروند، و کوچه نیز از همان‌جا آغاز می‌شد. اما خطر اغلب در همان کلبه‌های حاشیه دهات در کمین می‌نشست: آن‌جا انتهای مسیر گشتی‌ها و نگهبانان بود و پولیسای‌ها نیز درست در همان‌جا به کمین می‌نشستند. به همین دلیل ریبک توی برف‌ها راهش را کج کرد. در امتداد چپرهای سیمی دره را پیمودند و کمی دور از ده به سوی کلبه‌هایی در پس جالیزها رفتند. نخست به کاهدانی رسیدند. پشت کاهدانی کوچک که نبش دو دیوارش و سقفش فرو ریخته بود دقیقه‌ای ایستادند و گوش خوابانند و سپس ریبک به جلوی آن

پیچید. از این جا اگر دست دراز می کردند به کلبه و طویله ای پست و محقر که به سوی خمیده بود، می رسیدند. کوره راهی که برف آن زیر پا کوبیده شده بود، به سوی کلبه می رفت. ریباک چند گام در کوره راه برداشت، اما بی درنگ از آن کنار کشید: برف کوبیده شده زیر چکمه های او حسابی غرغز می کرد. سوتیکوف نیز به تقلید از او کنار کشید و از دو سوی کوره راه، توی برف های نرم به سوی کلبه رفتند.

هنوز به کلبه نرسیده بودند که صدای تق و تقی به گوششان رسید: کسی در حیاط هیزم می شکست، اما از این صدا پیدا بود که ضربه های او چندان نیرومند نیست و گویی با بی میلی هیزم می شکند. ریباک خوشحال شد: وقتی کسی دارد هیزم می شکند، یعنی به احتمال زیاد بیگانه ای در ده نیست و امن و امان است. به علاوه دیگر لازم نبود که به شیشه پنجره تقه بزنند و از صاحب خانه اجازه ورود بگیرند. اکنون می توانستند هر کمک و اطلاعاتی می خواستند از شخص هیزم شکن بگیرند. از سوی دیگر فکر کرد که نباید بی احتیاطی کنند و این فرد روستایی را بترسانند. اگر او می ترسید و خیال می کرد که آنان بیگانگان خطرناکی هستند، به درون کلبه اش پناه می برد و بیرون کشیدن او از آن جا دیگر ممکن نبود. تا جایی که می توانست بی سروصدا طویله را دور زد، از روی پوشالی که روی برف ها ریخته بودند آرام عبور کرد و از پشت نبش دیوار در حیاط گام نهاد.

در تیرگی خاکستری رنگ حیاط، در کنار چپرها کسی با هیزم ها در آویخته بود. ریباک در همان لحظه نتوانست تشخیص دهد که او زن است، زن نیز که صدای گام های او را از پشت سر شنیده بود، هراسان فریادی زد.

ریباک کوشید او را آرام کند و با ملایمت گفت:  
- آهسته، مادر جان!

زن کوتاه قد و میان سال که شالی ضخیم بر سر بسته بود، بهت زده بر جا خشکش زده بود و هیچ کلامی نمی توانست بر زبان آورد. ریباک با احتیاط نگاهی زیر چشمی به طرف کلبه افکند، در کلبه بسته بود و در حیاط کس دیگری دیده نمی شد. البته او چندان احساس خطر نمی کرد. دیگر فهمیده بود که این دهکده امن است. پولیسای ها اکنون لابد در جایی برای خود نشسته بودند و عرق خانگی می خوردند و آلمانی ها نیز بعید بود که این طرف ها آمده باشند.

- وای، خدا، زهره ترک شدم! خدا...

- خوب دیگر، بس است. چه قدر می خواهی صلیب

بکشی... پولیسای زیاد هست توی این ده؟

- پولیسای و این حرف ها این جا نیست. یکی بود، او هم

در رفت به مرکز بخش. دیگر نیست.

ریبک گشتی در حیاط زد، پشت کلبه را از نظر گذراند و گفت: - پس که این طور. اسم این ده چیست؟

- لیاسینی. اسم دهمان لیاسینی است - زن با تمرکز و دقت تمام پاسخ او را می داد، و هنوز ترسش نریخته بود.

تبر او در عمق شکاف کنده ای پر گره مانده بود، و پیدا بود که او مذبحخانه کوشیده بود آن را به دو نیم کند.

ریبک در این فکر بود که همین جا برای ماندن بد نیست و آذوقه را نیز در همین کلبه می توانند گرد آورند: رفت و آمد به آن آسان است، سر راه کاهدانی هست و بیشه زار هم نزدیک است و اگر لازم شود، می توانند از دید بیگانگان پنهان شوند.

- کس دیگری توی خانه هست؟

زن گویی متعجب از آن که آنان چرا نمی دانند، گفت: - دیگر کی می خواستید باشد، تنها هستم.

- یعنی هیچ کس دیگری نیست؟

زن گله گزارانه گفت: - هیچ کس. تک و تنها مانده ام این جا - نگاه مضطرب و نگرانش را از ریبک بر نمی گرفت و گویی می خواست با نگاهش به کنه نیت این مهمان ناخوانده و شبانه پی ببرد.

لحن گله گزارانه زن در دل ریبک چندان کارگر نیافتاد، زیرا با این آهنگ مظلومانه گفتار زنان روستایی به خوبی آشنا بود، و نرم کردن دل او آسان نبود. اکنون داشت گوشه و کنار حیاط را با نگاه می کاوید: سرش را از در باز طویله به درون برد و نگاهش را در تاریکی گرداند، بوی تند پهن از آن جا به مشام می رسید.

- یعنی خالی است؟

زن بی آن که از کنار تبر دور شود، با صدایی خفه پاسخ داد: - خالی خالی. همه چیز را جارو کردند و بردند.

- کی برد؟

- خوب معلوم است کی برد. گفتند برای این است که پسر سرریز ارتش سرخ است. الهی که زهرشان بشود، پست فطرت ها.

این بار ریبک با احساس هم دردی گذرایی به زن نگاه کرد: حال که نفرین بر زبان او جاری می شود، پس پیداست که دروغ نمی گوید و می توان حرف او را باور کرد. دریافت که این جا چیزی گیرشان نخواهد آمد و با نارضایی چیزی زیر لب زمزمه کرد. آلمانی ها زودتر رسیده و زن را غارت کرده بودند. نان شب اش را که دیگر نمی توانستند از او بگیرند. می بایست به کلبه های دیگری سر بزنند.

سوتیکوف، با افسردگی و قامتی خمیده، در پای دیوار به انتظار ایستاده بود. ریبک به زن نزدیک شد و گفت:

- نمی توانی بشکنیش؟

زن فهمید که او قصد کمک دارد، ترس و نگرانی اش از میان رفت و ذوق زده گفت:

— خودت که می بینی؛ تبر را جوری زده ام توی هیزم که نمی توانم درش بیاورم. از غروب تا حالا زور زده ام، فایده ای نداشته.

— بده ببینم!

ریبک تفنگ را به پشت اش انداخت، دسته خشک و هموار تبر را دودستی گرفت و بلند کرد و با تمام نیرو هیزم را یک بار و دو بار روی کنده کوبید. با ضربه هایی دقیق، و رضایت مندانه این کار را می کرد و نیروی بازوانش را با همه وجودش احساس می کرد. از کودکی در این کار سررشته داشت و از همان هنگام در شب های زمستان برای روز بعد هیزم می شکست. اره کردن را دوست نداشت، اما برای تبر زدن همیشه حاضر بود و در این کار گونه ای نشاط بدوی و دلاوری مردانه می یافت.

با ضربه چهارم کنده گره دار اریب وار به دو نیم شد. سپس او این دو نیم را نیز خرد کرد و به کناری ریخت. بهت زدگی زن ناپدید شده بود و سپاسگزارانه گفت: — خدا حفظت کند، پسر جان. دستت درد نکند.

— تشکر خشک و خالی به درد نمی خورد مادر جان. آذوقه ای، چیزی نداری؟

— آذوقه؟ چه آذوقه ای؟ سیب زمینی هست. البته خیلی ریز. می خواهید، بیایید تو، برایتان آب پز کنم. — این که نشد چیز! ما می خواهیم با خودمان ببریم. چهارپایی، چیزی.

— هه، چهارپا! کجا گیرش می آوری؟  
— پس آن جا کی هست؟

ریبک با دست آن سوی جالیز را نشان می داد. پشت چپری با شاخه های نوک تیز، بام برف پوش کلبه همسایه سفیدی می زد. به نظر می رسید که در آن جا تنورشان به راه است: باد بوی دود و خوراکی از آن سو می آورد.

زن ساده دلانه توضیح داد: — ها، پیوتر کاجان. کدخدای این جاست.

— ...؟ کدخدای این جاست؟ می شنوی؟ — ریبک به طرف سوتیکوف چرخید که صبورانه در پای دیوار به تیرکی تکیه داده بود.

— ها. گذاشتندش کدخدا.

— آدم عوضی ای ست، نه؟

— نمی شود گفت. از خودمان است، اهل همین جا است. ریبک لحظه ای به فکر فرو رفت، و سپس گفت:

- خوب، پس می‌رویم پیش کدخدا. هیچ نباشد او بیش‌تر از تو باید داشته باشد.

بی‌آن که در پی یافتن کوره راهی باشند، از شکاف زیر چپر و از جالیزی که خاکستر و پوست سیب‌زمینی روی آن پاشیده بودند عبور کردند و به حیاط کدخدا رسیدند.

این‌جا همه چیز تروتمیزتر و مرتب‌تر از حیاط آن زن بود و آثار خوش‌سلیقگی صاحب‌خانه همه‌جا به چشم می‌خورد. در سه طرف حیاط بناهایی بود: کلبه، آغل، و یک کاهدانی کوچک؛ کنار ایوان سورت‌مه‌ای بود و روی آن کاه ریخته بودند. همه چیز حکایت می‌کرد که صاحب‌خانه در خانه است. زیر سقف آغل مقدار زیادی هیزم اره شده و خرد شده با نظم و ترتیب روی هم چیده شده بود.

هنگامی که از جالیز عبور می‌کردند، ریباک پشت پنجره‌ای که پرده نازکی از یخ آن را پوشانده بود، روشنایی ضعیفی دیده بود و حساب کرده بود که لابد در خانه کسی هست، بنا بر این روی تخته‌های کف ایوان که زیر پاهایش جیرجیر می‌کردند، با قاطعیت گام نهاد.

در نزد. در کلون نشده بود و باز کردن آن برای این بزرگ‌شده روستا کاری نداشت: انگشتش را از شکاف بالای در به درون برد، زیانه پشت آن را کنار کشید و در با ناله‌ای خفیف باز شد. به دهلیز تاریکی وارد شد، بوی مخصوص و آشنای خانه‌های روستایی را استشمام کرد و با احتیاط دست در دیوار گردانید. انگشتانش ابتدا با لباس‌هایی که یخ زده و مثل چوب شده بودند تماس یافت و سپس چارچوبه در را یافت. با دست گرداندنی دیگر، پشت پرده سرما‌آزموده آن، دستگیره در را که مشابه آن در همه خانه‌های روستایی وجود داشت، یافت. این در نیز قفل نبود، با کشیدن دستگیره، در باز شد، در درگاهی بلندتر از کف دهلیز گام نهاد و دستگیره را به دست‌های سرد سوتنیکوف سپرد.

در وسط میز کاسه‌ای را برگردانده بودند و چراغی روی آن می‌سوخت که شعله آن گویی از ترس هوای سردی که وارد اتاق شد آرام به خود لرزید. مردی سالمند با ریشی کوتاه و موهای سپید که پشت میز نشسته بود و پوستینی بر دوش انداخته بود، با تأنی سرش را بلند کرد. روشنایی از پایین بر صورت پهن او افتاده بود و چشمانش با نگاه ناراضی و نافذی که داشت لحظه‌ای برق زد، اما این برق به سرعت در زیر ابروان پرپشت و سپید و گره کرده اش خاموش شد.

ریباک با نزاکتی موقرانه گفت:

- سلام علیکم.

البته می‌شد به این نوکر آلمانی‌ها سلام هم نداد، اما ریباک نمی‌خواست صحبت را با درگیری آغاز کند. مرد پیر سلام

او را جواب نداد و حتی از جایش تکان نخورد، تنها سرش را بلند کرد، و یک بار دیگر، نگاهی سرشار از نارضایی شدید بر آن‌ها انداخت.

از پشت سر سرمای شدیدی می‌آمد: سوتنیکوف می‌کوشید در را ببندد، اما موفق نمی‌شد. ریباک چرخید و در را با تمام نیرو به هم کوبید و بست. سرانجام صاحب خانه در پشت میز به آرامی پشتش را راست کرد، ولی حالت بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی در چهره‌اش تغییری نکرد، گویی هیچ کنجکاو نبود که بداند این مهمانان ناخوانده شبانه چه کسانی هستند.

چکمه‌های ریباک به دلیل ورود از سرما به گرما روی کف کلبه لیز می‌خورد، به ناگزیر با احتیاط راه می‌رفت و هم‌چنان که با گام‌هایی کوتاه و سنگین به میز نزدیک می‌شد، با لحنی رسمی پرسید: - تو کدخدای این جایی؟

مرد پیر آه عمیقی کشید، دریافت که گفت‌وگویی جدی در پیش دارد، و کتاب قطوری را که در روشنایی چراغ فتیله‌ای می‌خواند، بست.

او با صدایی صاف که هیچ نشانی از ترس یا چالپوسی در آن نبود، آرام پاسخ داد: - خوب بله، فرمایش؟

در این هنگام از پشت بخاری صدای خش‌خشی شنیده شد، و از پشت پرده زنی کوتاه‌قد و لاغر پدیدار شد، که چارقش را روی سر مرتب می‌کرد، و پیدا بود که با وجود سن و سالش بسیار چالاک و تندوتیز است. لابد کدبانوی خانه بود. ریباک تفنگ را از شانه‌اش پایین آورد و به پایش تکیه داد.

- می‌دانید ما کی هستیم؟

- کور که نیستم، می‌بینم. اگر دنبال عرق آمده‌اید، نداریم، همه را برده‌اند.

ریباک نگاهی پرمعنی به سوتنیکوف انداخت: این کنده‌چوب پیر انگاری آن‌ها را با پولیسای‌ها عوضی گرفته بود؟ اما بعد فکر کرد که شاید بهتر است که همین‌طور فکر کند، و با حفظ خون‌سردی و ملایمت گفت:

- خوب، چه می‌شود کرد، بی‌عرق سر می‌کنیم.

کدخدا اندکی سکوت کرد، گویی چیزی را سبک و سنگین می‌کرد، آن‌گاه چراغ را به گوشه میز سرانید. کف اتاق روشن شد.

- پس بنشینید.

زن از تعارف مرد صاحب‌خانه ذوق‌زده شد و گفت: - آهان، بنشینید بچه‌ها، بنشینید. - نیمکتی را از کنار میز برداشت و نزدیک بخاری گذاشت. هیزم‌هایی که برای سراسر شب در بخاری انداخته بودند، شعله‌ور بودند. - این‌جا گرم‌تر است. حتماً یخ زده‌اید. خیلی سرد است...

ریبک موافقت کرد و گفت: - البته می شود نشست. - اما خود نشست، با سر به سوتیکوف اشاره کرد و گفت: - بنشین، گرم شو.

سوتیکوف منتظر نبود که به او تعارف کنند: در همان لحظه خود را روی نیمکت انداخت و پشتش را به دیواره گچ مالی شده بخاری چسباند. تفنگ را به دست داشت و گویی به آن تکیه داده بود، حتی کلاه پارچه ایش را مرتب نکرد: همان طور که آن را محکم تا روی گوش های یخ زده اش کشیده بود، روی سرش مانده بود. ریبک گویی حسابی گرم شده بود، دگمه های بالای نیم پوستین اش را باز کرد و کلاه پوستی را به پشت گردنش لغزاند. مرد صاحب خانه هم چنان بی اعتنا و خون سرد پشت میز نشسته بود، اما زن بازوانش را روی شکمش حلقه کرده بود و با هوشیاری و هیجان همه حرکات آنان را می پایید. ریبک با خود اندیشید: «می ترسد». به عادت پارتیزانی، پیش از آن که بنشیند گشتی در کلبه زد، گویی دارد بی هدف قدم می زند. پشت تاریک بخاری را واریسی کرد و سپس در کنار گنجه تخته سه لای سرخ رنگی ایستاد که تخت خواب پشت آن پنهان شده بود. زن با احترام کنار رفت و گفت:

- آن جا کسی نیست، پسر جان، هیچ کس.

- یعنی تنها زندگی می کنید؟

زن با حزنی آشکار در صدایش، گفت: - تنها! با همین پیرمرد دوتایی سر می کنیم. - و یک باره نه با لحن پیشنهاد یا تعارف، بلکه گویی حتی تقاضا می کرد، گفت: - چه طور است یک چیزی بخورید؟ لابد گرسنه اید، نه؟ توی این سرما که خوردنی گرم پیدا نمی شود...

ریبک لبخندی زد و رضایتمندانه دست هایش را به هم مالید. آن گاه با تردیدی ساختگی رو به سوتیکوف کرد و گفت:

- چه طور است یک چیزی بخوریم؟ نظر تو چیست؟ - و بی آن که منتظر پاسخ سوتیکوف شود، ادامه داد: - حالا که زن کدخدا مهمانان می کند، می توانیم یک ذره شکم چرانی کنیم... زن با خوشحالی گفت: - چه خوب. همین الآن. آس کلم هنوز باید گرم باشد. تازه، چیز... چه طور است سیب زمینی هم آب پز کنم؟

ریبک قاطعانه گفت: - نه، نه، پخت و پز لازم نیست. اصلاً - و از گوشه چشم به کدخدا که آرنجش را به گوشه میز تکیه داده و ساکت نشسته بود، نگاهی انداخت.

بالای سر او سه شمایل که روی آن ها را با پرده هایی دست دوز پوشانده بودند، در سایه دیده می شد. ریبک با گام هایی سنگین به سوی دیوار رفت و در برابر قاب عکسی پر از عکس های گوناگون ایستاد. احساس می کرد که کدخدا همه حرکات او را در

سکوت زیر نظر دارد و از همین رو از نگریستن به سوی او خودداری می‌کرد.

- پس که به آلمانی‌ها خدمت می‌کنی؟  
مرد پیر آهی کشید و گفت: - این‌طور پیداست. چاره چیست؟

- پول خوبی می‌دهند؟  
پیر مرد بی‌گمان تمسخر را در لحن او احساس کرده بود، اما هم‌چنان آرام و بی‌تفاوت پاسخ داد:  
- نپرسیده‌ام و نمی‌خواهم بدانم. مال خودم بس‌ام است.  
ریبک در دل اندیشید: «پس این‌طور! آدم با اراده‌ای است».

در میان نیم‌دوجین عکس‌های گوناگون که در قاب چوبی بر دیوار آویزان بود، عکس جوانی با نشان رسته تویخانه در گوشه یقه لباس نظامی و سه نشان دیگر بر سینه توجهش را جلب کرد. جوان آشکارا شبیه این پیر مرد بود و در چهره‌اش آرامشی ژرف و گونه‌ای اعتماد به نفس عامیانه و جوانانه مشاهده می‌شد.

- این کیست؟ پسران نیست؟  
زن به ریبک نزدیک شد، از پشت شانه او به قاب عکس نگریست و با لحنی مهرآمیز گفت: - پسرمان است. پسرمان تولیک است.

- کجاست حالا؟ پولیسای که نیست، دست بر قضا؟  
کدخدا چهره اخم‌آلودش را به سوی او گرداند و گفت:  
- از کجا بدانیم کجاست؟ جبهه بود...  
زن در حالی که کاسه آش کلم را روی میز می‌گذاشت، گله‌کنان گفت: - چی بگویم پسر جان. از همان سال سی‌ونه که رفت دیگر رنگش را هم ندیدیم، نه خبری، نه اثری. کاش اقلاً می‌دانستیم که زنده است، یا استخوان‌هایش هم سرمه شده...  
ریبک بی‌آن که با گله‌گزارهای ترحم‌انگیز او همدردی نشان دهد، منتظر ماند تا او دلش را خالی کند و سپس رو به پیر مرد کرد و با تهدیدی در صدایش، گفت: - آبروی پسر را بردی!  
زن از کنار بخاری با لحنی سوزناک حرف او را تأیید کرد: - آی گفتمی! من هم شب و روز همین را می‌گویم. هم آبروی پسرش را برد و هم آبروی همه ما را...

این وضعیت قدری غیرمنتظره بود، به ویژه آن که در لحن و صدای زن کدخدا دردمندی و صداقت موج می‌زد. اما کدخدا ابتدا اعتنایی به حرف‌های او نداشت و ساکت و عبوس پشت میز نشسته و سر به زیر افکنده بود. ریبک می‌اندیشید که این مرد آدم گیج و گنگی بیش نیست، اما در همین فکر بود که کدخدا با چهره‌ای عبوس‌تر گفت:

- بس کن دیگر! به تو مربوط نیست!



زن بی‌درنگ ساکت شد و حرفش را ادامه نداد. کدخدا نیز نگاه سرزنش‌بارش را به چهره ریباک دوخت.  
- مگر او مرا بی‌آبرو نکرد؟ خاکمان را به آلمانی‌ها داد.  
بی‌آبرویی از این بالاتر؟

- خوب، این‌طور پیش آمد. تقصیر او که نبود.  
پیر مرد با حالتی ستیزه‌جویانه و صدایی که نشانی از ترس در آن نبود، گفت: - پس تقصیر کی بود؟ نکند تقصیر من بود؟ - سپس ضربه‌های پرمعنایی روی میز زد و ادامه داد:  
- تقصیر شماها بود.

ریباک می‌دانست که این بحث سنگین و ناخوشایند برای او، این روزها در همه‌جا جریان دارد و به هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌رسد، بنابراین با گفتن یک «بعله» مبهم، به آن خاتمه داد.  
کدبانوی خانه سفره کوچکی به اندازه نیمی از سطح میز، روی آن پهن کرد، و کاسه آش کلم را روی آن گذاشت. بوی اشتها‌آور گوشت پخته با نیرومندی تمام همه نوع احساسی به جز احساس گرسنگی را در وجود او خفه می‌کرد. ریباک هیچ احترامی نسبت به این آدم احساس نمی‌کرد، توضیحات او درباره چگونگی پذیرش مقام کدخدایی ریباک را قانع نمی‌کرد: واقعیت این بود که او برای آلمانی‌ها کار می‌کرد، باقی چیزها اهمیتی نداشت. اکنون اما ریباک به شدت گرسنه بود و می‌بایست چیزی بخورد و رسیدگی به نوع رابطه پیر مرد با آلمانی‌ها را به اندکی دیرتر موکول کرد.

زن با مهری صادقانه آنان را به خوردن دعوت کرد:  
- بیایید، بنشینید، یک کم ته‌بندی کنید. این هم نان. نوش جانتان.

ریباک بی‌آن که کلاه از سر بردارد پشت میز نشست و به سوتنیکوف گفت:

- بیا یک لقمه بخوریم.

سوتنیکوف با بی‌میلی سری تکان داد و گفت:

- تو بخور. من نمی‌خورم.

ریباک به رفیقش که روی نیمکت کز کرده بود و سرفه می‌کرد، به دقت نگریست. او گویی تب و لرز داشته باشد، گاه و بی‌گاه می‌لرزید. کدبانو بی‌خبر از حال مهمانش، شگفت‌زده گفت:

- چرا نمی‌خورید؟ نکند از غذای ما چندشتان می‌شود؟

می‌خواهید چیز دیگری پیدا کنم؟

سوتنیکوف دست‌های یخ‌زده‌اش را در آستین‌های شنل

نازکش فرو برد و قاطعانه گفت:

- نه. سلامت باشی. زحمت نکش.

کدبانو از صمیم قلب ناراحت شد:

— ای وای، خدا، نکند نتوانستم درست خدمتتان کنم؟ مرا  
بیخشید...

ریپاک جایش را روی نیمکت راحت کرد، تفنگ را میان  
زانوانش فشرد، و خود نیز نفهمید که چه گونه همه محتوای کاسه  
را در سکوت کامل بلعید. کدخدا هم چنان عبوس و بی حرکت در  
گوشه میز نشسته بود. کدبانو نیز کمی دورتر با شوق خدمت  
بیشتر به مهمان، آماده ایستاده بود.

ریپاک گفت: — خوب، این نان را هم برمی دارم، برای  
او— و با سر به جانب سوتیکوف اشاره کرد.  
— بردارید، بردارید عزیزانم.

کدخدا گویی در سکوت منتظر چیزی بود— حرفی، یا  
گفت وگو درباره اصل مطلب. دستان بزرگ و پر رگ وپی اش را  
آرام روی جلد سیاه کتاب کلفت اش گذاشته بود. ریپاک نان را در  
جیب بغلش فرو برد، و با ریشخند به پیر مرد گفت:  
— کتاب می خوانی؟

— چه عیبی دارد؟ کتاب خواندن ضرری به جایی نمی زند.  
— از کتاب های شوروی است، یا آلمانی؟  
— انجیل است.

— بده، بده، بینم! دفعه اول است انجیل می بینم.  
ریپاک از پشت میز دست دراز کرد و با اشتیاق کتاب را  
برداشت، جلد آن را گشود، اما در همان لحظه از کرده اش پشیمان  
شد: نمی بایست به این کتابی که شاید به دست آلمانی ها منتشر  
شده بود، این چنین علاقه نشان می داد.  
پیر مرد با کنایه گفت: — چه حیف! ضرری نداشت  
می خواندیش.

ریپاک مصممانه انجیل را بست و گفت: — به تو ربطی  
ندارد. تو یکی لازم نیست به ما درس بدهی. تو به آلمانی ها  
خدمت می کنی، پس دشمن مایی... و در دل راضی بود از این  
که صحبت طوری چرخید که می توانست از تشکر برای  
مهمان نوازی میزبان شانه خالی کند و موضوع را با لحن  
طلبکارانه تری در مسیر دلخواه خود دنبال کند. از پشت میز  
برخاست، تا میانه کلبه رفت و ایستاد، و کمر بندش را که از روی  
نیم پوستین بسته بود کمی شل کرد. این چرخش در مناسبات شان  
به او امکان می داد که از موضع بهتری به موضوع مورد نظرش  
بپردازد، اما هنوز به چند حمله دیگر نیاز داشت تا موضع اش را  
محکم تر کند. بنابراین گفت: — تو دشمنی، و هیچ می دانی که  
ما با دشمن به چه زبانی حرف می زنیم؟

پیر مرد گویی وخامت وضعی را که به آن دچار شده بود  
درک نمی کرد و با آرامش و قاطعیت و معترضانه گفت: — بستگی  
دارد که مرا دشمن کی حساب کنید.

– دشمن خودی‌ها. روس‌ها.

– من دشمن خودی‌ها نیستم.

کدخدا هیچ کوتاه نمی‌آمد و این ریباک را تحریک می‌کرد. همین‌اش کم بود که بیاید و به این نوکر بیگانه بفهماند که چه طور، چه بخواهد و چه نخواهد، دشمن حکومت شوروی است. ریباک حال و حوصله بحث طولانی با او را نداشت و با تمسخری آشکار گفت:

– چه طور؟ نکند نمی‌خواستی، به زور مجبورت کردند؟

میزبان گفت: – نه خوب، به زور که نه...

– پس خودت خواستی.

– چه طور بگویم. خوب، تقریباً.

ریباک با خود اندیشید: «خوب، پس روشن است، دیگر جای بحث ندارد». احساس تنفر از این آدم در دلش زیانه می‌کشید و اکنون برای وقتی که صرف این گفت‌وگوی بی‌حاصل کرده بود، دریغش می‌آمد. همه چیز از همان ابتدا هم روشن بود. با خشونت فرمان داد:

– پس بلند شو! برویم!

زن کدخدا بازوانش را گشود و خود را به روی ریباک

انداخت:

– قربانت بروم پسر جان، کجا می‌خواهی ببریش؟ ولش کن

این بی‌عقل را. پیر شده، پاک خرفت شده...

اما کدخدا منتظر نماند که ریباک فرمانش را تکرار کند، با متانت رشک‌انگیزی بی‌شتاب و آرام از جا برخاست و دست‌هایش را در آستین پوستین فرو برد. موهایش یک‌دست سفید بود، با همه سن و سالش اندام درشتی داشت. وقتی که ایستاد، گوشه اتاق با همه شمایل‌ها پشت هیکل او ناپدید شد. آمرانه به زنش گفت:

– ساکت شو! بس است دیگر!

پیدا بود که زن کدخدا عادت به اطاعت داشت: هم چنان

که حق‌هاش را فرو می‌خورد، پشت پرده ناپدید شد. کدخدا با احتیاط و گویی می‌ترسید به چیزی برخورد کند، از پشت میز بیرون آمد.

– خوب دیگر، صاحب اختیار شماید. بفرمایید، بنزید! شما

هم بنزید، دیگران می‌زنند. اون‌هاش، – با سر دیوار را نشان داد.

قبل از شما هم مرا پای دیوار گذاشته‌اند، تیراندازی هم کرده‌اند.

ریباک بی‌اختیار به جایی که صاحب خانه نشان می‌داد

نگاه کرد؛ به راستی هم روی دیوار سفید در کنار پنجره

سوراخ‌هایی شبیه به جای گلوله سیاهی می‌زد.

– کی تیراندازی کرده؟

میزبان در میانه کلبه ایستاده بود و گویی دست از جان

شسته، گفت:

– امثال خودتان. عرق می‌خواستند.

ریبک در درون بر خود لرزید: هیچ دوست نداشت به کسی دیگر تشبیه شود. رفتار خود را برحق می‌دانست، اما وقتی که شباهت‌هایی میان رفتار خود و دیگری دید، اکنون رفتار خود را از دید تازه‌ای ارزیابی می‌کرد. از سوی دیگر به نظرش نمی‌رسید که کدخدا او را گول زده باشد: با چنان جسارتی نمی‌توان دروغ گفت. زن کدخدا سرش را از پشت پرده بیرون آورده بود و حق‌هق کنان نگاهشان می‌کرد. سوتیکوف با پشتی خمیده هم‌چنان روی نیمکت نشسته بود و سرفه می‌کرد، حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد و در صحبت‌های او دخالت نمی‌کرد: گویی در عالم دیگری بود.

– خوب، حالا بگو ببینم، گاو داری؟

کدخدا بی‌تفاوت نسبت به چرخش تازه‌ای که در گفت‌وگویشان پدید آمده بود، و با بیزاری پاسخ داد: – دارم. فعلاً که دارم.

زن کدخدا با شنیدن صحبت درباره‌ی گاو در جا خشکش زد. ریبک می‌اندیشید که راحت‌تر همان بود که گاوی را توی جنگل جلوشان بیاندازند و ببرند، اما از آن‌جا راهشان دور بود و ممکن بود تا صبح نرسند.

– پس برویم!

تفنگ را روی دوشش انداخت، کدخدا نیز آرام کلاهش را از روی میخ برداشت، بر سرش نهاد و در سکوت در را باز کرد. ریبک در حالی که پشت سر او بیرون می‌رفت، رو به سوتیکوف کرد و گفت:

– تو همین‌جا بمان.

#### ۴

به محض آن‌که در پشت سر آن‌ها بسته شد، زن صاحب‌خانه خود را به سوی درگاه پرتاب کرد:

– وای، خدایا! کجا برد او را؟ آخر برای چی؟ ای وای،

خدا!

سوتیکوف بی‌آن‌که برخیزد، از روی همان نیمکت با دراز کردن پایش راه زن را به سوی در بست، و با صدایی خفه و گرفته گفت: – برو عقب!

زن ترسید و ایستاد. گاه حق‌هق می‌کرد و گاه ساکت می‌شد و به دقت به صداها بیرون گوش می‌سپرد. سوتیکوف از کانه صحبت‌هایی که تا دقیقه‌ای پیش در آن‌جا جریان داشت، چیز زیادی در نیافته بود، اما از آن‌چه در ادراک تب‌آلود و مه‌گرفته‌اش راه یافت، احساس می‌کرد که ریبک ممکن است کدخدا را

تیرباران کند.

اما زمان می گذشت و صدای گلوله ای شنیده نمی شد. زن دهانش را با گوشه چارقش پوشانده بود و آهسته شکوه و زاری می کرد، و سوتنیکوف نیز هم چنان روی نیمکت نشسته بود و مواظب بود که زن بیرون نرود. و گرنه می توانست با فریاد و فغان همسایه ها را خبر کند. حالش بد بود. سرفه امانش نمی داد، سر درد شدیدی داشت، آن جا نزدیک بخاری گاه عرق می کرد و گاه از سرما می لرزید.

— پسر جان بگذار بروم بیرون! بگذار ببینم آن ها چه کار می کنند آن جا ...

— هیچ چیز تماشایی آن جا نیست.

زن در گوشه و کنار کلبه می رفت و می آمد و آه و زاری می کرد، شاید با این نیت که دل او را نرم کند و بتواند بیرون برود، اما سودی نداشت: دل سوتنیکوف با این شکوه و زاری ها نرم نمی شد. خوب به یاد داشت که در تابستان سال گذشته به «مادر جان» دیگری شبیه همین زن اعتماد بی شائبه ای کرده بود و نزدیک بود جانش را از دست بدهد. او هم ظاهری همین قدر ساده و بی آرایش، چهره ای معصوم، و درست مثل همین زن چارقدی سپید به سر داشت.

او را به محض بیرون آمدن از جنگل، در جالیزار و درمیانه باغچه چغندر دیده بود و با خود فکر کرده بود: چه خوب! این زن می تواند کوره راهی را که از میان باتلاق چورنیه و یگوری می گذرد به او نشان دهد، زیرا همین دیشب به او گفته بودند که فقط یک راه وجود دارد و آن هم از همین ده آغاز می شود.

از میان بوته های خیس بیرون آمده بود، و از کنار کنف های بلند، بی آن که دیده شود، خود را به نزدیکی زن که در باغچه کار می کرد رسانده بود. هنوز می توانست دامن تیره رنگ و بالازده، ران های سفید سفید و نیم تنه زن را که وصله ای در شانه داشت، پیش چشمانش مجسم کند. زن سرگرم کندن ریشه های چغندر بود و متوجه آمدن او نشده بود. با احترام سلام کرده بود، و متعجب شده بود که چرا زن هیچ نترسیده بود، برعکس صاف در چشمان او نگریسته بود، و گوش داده بود، چنان که گویی فکر می کرد چنین سؤال پیش پا افتاده ای که پرسیدن ندارد.

سپس زن همه چیز را به دقت توضیح داده بود: چه طور می شود کوره راه را پیدا کرد، و برای نیافتادن در باتلاق از کدام سمت کدام درخت باید عبور کرد. او تشکر کرده بود و می خواست راهش را ادامه دهد که زن نگاهی به اطراف افکنده بود و گفته بود: «یک لحظه صبر کن، لابد گرسنه ای» — شتابان چغندر ها را در دامنش ریخته بود و او را از کنار باغچه ها به خانه اش راهنمایی کرده بود. البته نمی بایست دنبال او می رفت! اما

مانند گرگی در فصل بهار گرسنه بود، شکمش را برای خوردن یک صبحانه لذیذ روستایی صابون زده بود، و به دنبال زن روان شده بود.

در طول راه زن بار دیگر او را مهربانانه «پسرم» نامیده بود و حتی به یاد می‌آورد که چند بار او را «بچه شهری» هم صدا زده بود: ته‌ریشی داشت، و مانند امروز صورتش را هم نشسته بود، شلوارش تا زانو از شب‌نم روی علف‌ها خیس بود و در مجموع ظاهر ترحم‌انگیزی داشت. حرف زدن با لهجه آن حوالی را بلد نبود، و ارتشی بودنش را هم نمی‌توانست پنهان کند - همه بی‌درنگ پی می‌بردند کیست و از کجا آمده است. هیچ سلاحی با خود نداشت: همین دو سه روز پیش، در شرایطی که چندان امیدی به نجاتش نمی‌رفت، به شکلی معجزه‌آسا از چنگال مرگ گریخته بود... زن کدخدا آرام نمی‌گرفت و درون کلبه مدام به این و آن سو می‌رفت و می‌گریست.

- پسر جان، آخر این طوری که نمی‌شود! الان می‌زند او را می‌کشد!

سوتیکوف هم چنان که گوش به صداهای بیرون سپرده بود و می‌کوشید سر در آورد که آن‌جا چه می‌گذرد، با خون سردی گفت: - از اول باید فکر این چیزها را می‌کردید.

- پسرکم، اگر بدانی من چه قدر گفتم، چه قدر التماس کردم! ولی مگر گوشش بدهکار بود؟ نمی‌دانم چه مرگش گرفت که قبول کرد. جوان‌تر از او فراوان بودند، اما آدم‌های خوب خودشان قبول نکردند و آدم‌های بد را هم اهل ده قبول نداشتند و ازشان می‌ترسیدند.

- یعنی از او نمی‌ترسند؟

- از پیوتر؟ آخر این‌جا همه او را می‌شناسند. ما از وقتی که چشم به دنیا باز کردیم، توی همین ده زندگی کرده ایم و نصف مردم ده فک و فامیل ما هستند. او همیشه خوبی دیگران را می‌خواست.

- بعله دیگر! فقط خوبی دیگران را می‌خواست!

- خوب، حالا شاید نه همیشه. چه می‌دانم، شاید حق با تو باشد پسر جان. همه کارها با خوبی کردن به دیگران پیش نمی‌رود. آخر به او هم زور می‌گویند: یک وقت می‌گویند نان تحویل بده، یک وقت چه می‌دانم، لباس جمع کن، یک وقت هم دستور می‌دهند که مردم را از خانه‌هایشان بیرون بکش برف جاده‌ها را برویند. خوب، چه کار کند؟ آدم از کجا بیاورد؟ آن وقت او هم مجبور می‌شود به مردم زور بگوید، یا داروندار خودی‌ها را ازشان بگیرد.

- پس چی فکر کرده بودید؟ اشغالگر یعنی همین، یعنی کسی که می‌خواهد غارت کند!

– غارت می کنند، چه جور هم! خدا خودش خانه خرابشان کند! همین آخری با ماشین آمدند، خوک ها را جمع کردند، بردند. گاو شیرده ما را هم بردند. گفتند پسران در ارتش سرخ است و این طوری باید گناهتان را پیش دولت آلمان بشوید. آخ که خدا این آلمانشان را توی آتش و الو بسوزاند!

سوتیکوف همان طور که با پاهایش راه را بسته بود، خواب آلود با خود فکر می کرد: «تو نفرین و ناله ات را بکن، اما من زیاد هم به تو اطمینان ندارم». به یاد می آورد که آن زن هم همان طور که خورد و خوراک روی میز می گذاشت و نان می برید، داشت راجع به آلمان چیزی می گفت. چند بار دنبال پیه خوک یا شیر از اتاق بیرون دوید، و او هم با حماقت کامل، همان جا پشت میز نشست، مدام آب دهانش را قورت داد، و منتظر غذا بود. البته یک بار صدایی به گوشش خورد، گویی کسی را در راهرو صدا زدند، بعد صدای پچ پچه ای شنیده شد، اما به نظرش رسید که این صدای نوزاد خواب آلودی است، پس با خیال راحت همان جا نشست. زن صاحب خانه نیز بی تشویش باز گشت، با همان مهربانی در پارچ روی میز شیر ریخت، پیه خوک برایش برید، و خوب به یاد می آورد که خوش خدمتی زن او را حتی متأثر کرد. بعد او نان و پیه خوک را با ولع می جوید، و جرعه جرعه شیر می نوشید، که همین طور ناخود آگاه، گویی از روی احساس خطر غریزی، به سوی پنجره که گلدان هایی در برابر آن چیده بودند نگاه کرد، و حیرت زده در جا خشکش زد: توی کوچه دو نفر تفنگ به دست شتابان به آن سو می آمدند، بازوبندهای سفید داشتند، و دخترکی در حدود هشت ساله در کنارشان می دوید و می کوشید چیزی برای آن ها تعریف کند.

افسوس که در آن لحظه زیانش بند آمده بود و نتوانسته بود دشنامی نثار آن زن مهمان نواز کند. زن را از برابر در کنار زده بود، هراسان خود را در جالیز انداخته بود، از روی چپر به چراگاه پریده بود، و خود را توی دره کشیده بود. پشت سرش تیر انداخته بودند، فریاد زده بودند، دشنام داده بودند. توی دره که رسیده بود در میان دیگر صداها، صدای فریاد زن را که دیگر نشانی از مهر در آن نبود، تشخیص داده بود که می کوشید پولیسای ها را به نهان گاه او در میان بوته ها راهنمایی کند.

حالا هم، بفرما، این زن که «پسرم، پسرم» از زیانش نمی افتد ...

زن کدخدا وقتی که سروصدای ترسناکی از حیاط شنید، قدری آرام گرفت و در انتهای نیمکت روبه روی او نشست.

– خوب آخر پسر جان، راستش او به میل خودش که این کار را نمی کند. مردها جمع شدند گردنش گذاشتند. اگر بدانی چه قدر شانه خالی کرد! یکهو از مرکز بخش نامه آمد که کدخداها

باید برای جلسه به آن جا بروند، اما این لیاسینی ما هنوز کدخدا نداشت. آن وقت مردها گفتند: «تو، پترو، که اسیر هم بوده‌ای، تو برو». خوب، آخر او در آن جنگ قبلی، جنگ نیکولای، دو سال اسیر آلمانی‌ها شده بود و زیر دست آن‌ها کار کرده بود. گفتند: «تو با اخلاقشان آشنایی و می‌توانی دو ماهی با آن‌ها کنار بیایی تا خودی‌ها برگردند، وگرنه بودیلا را می‌برند و بی‌چاره‌مان می‌کنند». آن بودیلا هم اهل همین لیاسینی است، آدم بدی است. وحشتناک است. تا قبل از جنگ رئیس یک اداره‌ای بود و مدام توی دهات می‌گشت. همان موقع همه از او می‌ترسیدند. حالا هم توی پولیسای جا خوش کرده. مثل خوک که توی لجن افتاده باشد. - حقش یک گلوله است.

- آخ که یکی پیدا شود حقش را کف دستش بگذارد! مگر شیطان به حال او اشک بریزد... خلاصه این پیوتر خنگ را به زبان گرفتند، رفت به مرکز بخش، خودش را قاطی آشغال‌ها کرد. حالا تو خیال می‌کنی که می‌خواهد نوکر آلمانی‌ها باشد؟ هر روز خدا تهدیدش می‌کنند، سرش داد می‌زنند، هفت تیر روی پیشانی‌اش می‌گذارند، یک وقت عرق می‌خواهند، یک وقت نمی‌دانم چه مرگ دیگری. خیلی غصه می‌خورد. خدا نصیب نکند.

سوتنیکوف گرم و نرم در کنار بخاری نشسته بود و با صرف نیروی زیادی می‌کوشید که به خواب نرود. سرفه در این مبارزه کمکش می‌کرد: گاه دقیقی قطع می‌شد و گاه چنان با شدت می‌گرفت که کاسه سرش می‌خواست بترکد. حرف‌های زن کدخدا را گاه می‌شنید و گاه نمی‌شنید، علاقه‌ای به گوش دادن به گله‌گزارهای او نداشت. برای کسی که راضی شده بود به آلمانی‌ها خدمت کند و به هر دلیلی برای آن‌ها انجام وظیفه می‌کرد، نمی‌توانست دل بسوزاند. این که کدخدا دلایلی برای توجیه کار خود داشت، برای سوتنیکوف مهم نبود، زیرا او با ماهیت این قبیل دلایل توجیهی خوب آشنا بود. در نبرد مرگ و زندگی با فاشیسم هیچ بهانه و حتی هیچ دلیل موجهی پذیرفتنی نبود: تنها در این صورت می‌شد بر آنان چیره شد. او این اصل را در همان نخستین نبرد دریافت، از آن پس همواره از آن پیروی کرد، و در پیچ و خم‌های بغرنج این جنگ خانمان برانداز همین اصل چراغ راهنمای او در حفظ مواضعش بود.

سوتنیکوف ناگهان احساس کرد که به خواب می‌رود و کوشید که برخیزد، اما سرش چنان به دوار افتاد و تلو تلو خورد که چیزی نماند سرش را به دیوار کلبه بکوبد. زن صاحب‌خانه ترسان و لرزان او را گرفت و نگهش داشت و سوتنیکوف به سرعت تفنگش را از زمین برگرفت.

- لعنت!



- پسرکم، چه ات شد یکهو؟ آخ، آخ، تو که حسابی ناخوشی! خدای من! توی تب می سوزی! تو باید بگیری بخوابی. بین چه خس خسی سینه ات می کند. بیا بنشین، یک دقیقه صبر کن، همین الان جوشانده برایت درست می کنم...

زن با حاضرخدمتی صادقانه ای به پشت بخاری رفت و صدای ظرف و ظروف از آن پشت به گوش رسید. سوتنیکوف با خود فکر کرد که لابد وضع او حسابی خراب است که زن این چنین به دست و پا افتاده است.

- زحمت نکشید، چیزی لازم ندارم.

به راستی هم او دیگر نه میل به خوردن داشت و نه نوشیدن. آن چه می خواست جایی گرم بود و آرامش و استراحت.

- چه طور چیزی لازم نداری، پسرم؟ تو حسابی ناخوشی. خیال می کنی دیده نمی شود؟ من خیلی وقت است که متوجه ات هستم. اگر فکر می کنی حالا فرصتی نیست، بگیر، این توت فرنگی جنگلی خشک کرده است. خودت سر فرصت دم کن و بخور. این هم علف برای جوشانده...  
- لازم ندارم.

زن از کیسه هایی که از پشت بخاری آورده بود چیزهایی بیرون کشیده بود و می خواست در مشت او فرو کند، اما او نمی خواست بپذیرد. در دل نسبت به این زن احساس رغبت نمی کرد و در نتیجه نمی توانست احساس هم دردی و دست یاری او را بپذیرد. در این هنگام صدای تقه ای بر در دهلیز، و سپس صدای ریباک شنیده شد، و لحظه ای بعد کدخدا وارد شد.  
- بروید، رفیقتان صدا می زند.

برخاست، با همه ای در سر و تلوتلو خوران از شدت ضعف، گام در دهلیز تاریک نهاد. در حیاط باز بود و از لای آن ریباک دیده می شد، که روی برف ایستاده بود و در کنارش لاشه گوسفندی سیاهی می زد، و ریباک گویی آماده می شد که آن را بلند کند و روی شانهِ اش بگذارد، اما با دیدن کدخدا در آستانه در، با صدایی آرام و عاری از کینه دقایقی پیش گفت:

- خوب، تو برو دیگر. در را هم ببند. تماشا ندارد.

کدخدا گویی می خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و ساکت به کلبه بازگشت. ابتدا در دهلیز بسته شد و سپس صدای بسته شدن در کلبه به گوش رسید.

تنها که شدند، سوتنیکوف با صدایی خفه پرسید: - یعنی ولش می کنی؟

- اه، برود به درک!

ریباک با حرکتی سریع لاشه را روی شانهِ اش انداخت و به طرف نبش آغل گام برداشت، از آن جا به سوی زمین باز و خرمن جای آشنایی پیچید که کلبه های خمیده در اطراف آن توی

برف سیاهی می زدند.  
سوتنیکوف پاکشان به دنبال او رفت.

## ۵

در سکوت از میان ردپای پیشین خود باز می گشتند: بعد از خرمن جا، از کنار سیم خاردار گذشتند، و به بوته های دامنه تپه رسیدند. دهکده غرق سکوت بود، از هیچ پنجره ای شعاع نوری دیده نمی شد؛ بام ها، دیوارها، پرچین ها و درخت های توی باغچه ها در تیرگی شبانه زیر پوششی از برف در خواب بودند. ریباک با لاشه گوسفند بر شانه به سرعت گام برمی داشت. سر ابلق گوسفند بی هیچ مقاومتی بر پشت او تاب می خورد. شب لابد از نیمه گذشته بود، ماه برآمده بود و درست بالای سر آنان به اوج خود رسیده بود و در آرامش هاله ای از روشنایی مه آلود به اطراف گسترده بود. ستارگان درخشان تر از ساعتی پیش در آسمان چشمک می زدند، و برف نیز پر صداتر زیر پایشان غرچ غرچ می کرد: سرما با شدت تمام حکم می راند. ریباک افسوس می خورد که وقت زیادی را پیش کدخدا تلف کرده بودند، جای شکرش باقی بود که توقفشان در آن جا چندان هم بی حاصل نبود: خستگی در کردند، گرم شدند، و مهم تر آن که دست خالی بر نمی گشتند. البته یک گوسفند برای هفده نفر چیز زیادی نبود، اما لقمه ای گوشت به هر کس می رسید. راهی نسبتاً طولانی پیموده بودند، و اکنون مهم آن بود که تا پیش از سپیده آذوقه را به مقصد برسانند. در آن هنگام از شب، با وجود باری که بر دوش داشت، در کوره راه های آشنا آسوده گام بر می داشت و دیگر چندان احتیاط نمی کرد. اگر سوتنیکوف همراهش نبود، بی گمان اکنون راه طولانی تری را پیموده بود، ولی او را که نمی توانست در این بیابان تنها رها کند و به راه خود برود. برای نخستین بار در آن شب ریباک نسبت به رفیقش در دل نارضایی خفیفی احساس کرد، اما چه می شد کرد: او که گناهی نداشت. البته اگر به موقع لباس درست و حسابی و گرمی از جایی تهیه کرده بود، آن وقت مریض نمی شد و حتی می توانست در حمل این لاشه هم کمک کند. سنگینی لاشه را در آغاز چندان احساس نمی کرد، اما رفته رفته شانه اش درد می گرفت، به ناگزیر گردنش را به سوی خم می کرد و در نتیجه نمی توانست پیش رو را درست نگاه کند. لاشه را از این شانه به آن شانه می انداخت: شانه ای که خسته شده بود در این فاصله قدری استراحت می کرد. این طور راحت تر بود.

راه که می رفت نیم پوستین سیاه رنگ و گرمش تن او را داغ می کرد. این پوستین نه چندان کهنه، در این سرما حسابی به او خدمت کرده بود. اگر آن را نداشت لابد تا حالا تلف شده بود.

هم سبک بود، هم گرم بود، هم می توانست آن را بپوشد و هم شب روی خودش بکشد و بخوابد. زنده باد بابا («آخرم») که حیفش نیامد و آن را به او بخشید. البته آخرم آن را همین طوری هم نداد و دلایلی برای خودش داشت، که مهم ترین آن ها بی گمان مربوط به زوسیا بود. دل این دختر برای او، این جوان برومندی که هنوز زیاد در جنگ غرق نشده بود، لرزیده بود.

چه می شود کرد...، کاش این جنگ لعنتی نبود! راستی، اگر این جنگ نبود، کجا می توانست زوسیا را ببیند؟ آن وقت این ریپاک، استوار گروهان تیربار، چه گونه می توانست از کارچیوفکا، کوره ده دورافتاده آنان در جنگل سر در آورد؟ به جز هنگام مشق نظامی پائیزی در آن حوالی، به احتمال زیاد هرگز حتی از نزدیکی آن دهکده هم عبور نمی کرد. اما آن شب با پای زخمی که با پیراهن چرکینش به شکلی بی قواره زخم بندی شده بود، خود را تا آن کلبه کشانده بود و خواسته بود که به او پناه دهند: می ترسید با روشن شدن هوا آلمانی ها راه بیافتند و او را هم صاف و ساده کنار جاده سوار ماشینشان کنند. در واقع هم آن ها با دمیدن سپیده، سوار بر موتورسیکلت ها و بر پشت اسبان در میان کشته هایی که میدان جنگ را پوشانده بودند، آغاز به جست و جو کردند، اما در آن هنگام او در انبارکی زیر کپه ای لپه در امان بود. آخرم و زوسکا شب و روز از او نگهداری می کردند: حفظش کردند و تسلیمش نکردند. و بعد...، و بعد همه جا آرام شد، دولت تازه آلمانی در منطقه حاکم شد، شب ها دیگر غرش توپ ها و صفیر گلوله ها به گوش نمی رسید؛ روزهای غم انگیزی بود. فکر می کرد که هرآنچه تا به آن روز برایش جنگیده بود و مبارزه کرده بود، برای همیشه نابود شده است. در اوج این ناامیدی، زوسکای تپلی و مهربان یگانه مایه شادی او و زیوری بر زندگی زیر زمینی و ملال آور او در آن ده کوره بود. آن هم زیاد نپایید.

بدنش سالم بود و هرگز روی او را سیاه نکرده بود. آن جا هم با شیر و خامه از او پذیرایی کرده بودند، زخم پایش بعد از یک ماه به کلی خوب شده بود و فقط موقع راه رفتن کمی درد احساس می کرد. هرروز بیشتر در این اندیشه بود که چه باید بکند. شنیده بود که برخلاف جاروجنجال آلمانی ها که همین امروز و فردا پایتخت بلشویک ها سقوط خواهد کرد، آن ها بعد از پیش روی های تابستان گذشته، در نزدیکی مسکو ناگهان متوقف شده اند. این خبر بارقه امید در دل ریپاک دمیده بود و با خود می اندیشید که پایتخت هرگز تسلیم نمی شود. مسکو که کارچیوفکا نیست و شاید برای دفاع از آن قوایی فراهم کنند.

کم کم رفقای خودی این جا و آن جا آفتابی شدند. اغلب مانند خود او نظامیانی بودند که در محاصره افتاده بودند. برخی زخمشان بهبود یافته بود، برخی از بهت زدگی پس از ضربه های اولیه

در مراکز بخش و خوتورهای اطراف به خود آمده بودند، جستند، یکدیگر را یافتند، مشورت کردند، و سلاح‌های پنهان را بیرون کشیدند. تصمیم‌شان چنین بود: باید به جنگل زد. تا کی می‌شود در کاهدانی‌های روستائیان در بغل دخترکان مهربان و در کنار همسران غیر عقدی و ثبت نشده به سر برد؟ پس راه افتادند.

وداع او با کارچیوفکا ملال‌انگیز بود. البته او مانند برخی دیگر وعده‌های دروغین نداد، یا مانند آن عده‌ای که کار زشت‌تری کردند، بی‌خبر در نرفت: راستش را گفت و با کمال تعجب دید که وضع او را درک کردند، اظهار تأسف نکردند و از رفتن بازش نداشتند. بگذریم که چشمان زوسکا پر از اشک شد، اما بابا آخرم گفت: «وقتی باید رفت، خوب، باید رفت: شوخی که نیست، جنگ است.» او و ننه گانولیا ریباک را همچون پسری، که خود نداشتند، آماده سفر کردند. ریباک قول داد که در اولین فرصت خبری از خود بدهد و اگر توانست به آنان سر بزند. حتی یک بار هم، در آخر پاییز، پیش آنان رفت، اما بعد دیگر دور از آن جا بود، و مهم‌تر آن که کشتی در خود حس نمی‌کرد: شاید علاقه‌اش به سردی گراییده بود؟ یا شاید از همان ابتدا هم علاقه‌ای جدی در دلش پدیدار نشده بود: جرقه‌ای بود، لحظه‌ای درخشید و خاموش شد. و او پشیمان نبود، از کاری که کرده بود ناراضی نبود. کسی را فریب نداده بود، دروغ نگفته بود، صادقانه و روراست رفتار کرده بود. مردم هرچه می‌خواهند، بگویند، اما وجدان او در برابر زوسیا آسوده بود.

شر رساندن به مردم را دوست نمی‌داشت. آزردن آنان را، چه به عمد و چه ناخواسته، تحمل نمی‌کرد، و از کسانی که در دل نسبت به او کینه می‌ورزیدند، نفرت داشت. این البته در ارتش اجتناب‌ناپذیر بود: پیش می‌آمد که زیر دستانش را تنبیه می‌کرد، اما همواره تلاش می‌کرد که غرض‌ورزی نکند، خدمتش را درست انجام دهد. حالا کارش به این جا کشیده که این سوتیکوف درمانده سرماخورده به او ایراد می‌گیرد که چرا کدخدا را نکشت و ره‌ایش کرد، و نمی‌داند که او از مجازات آن پیرمرد اکراه داشت: خوب، گور پدرش. بگذار زنده بماند. البته برای دشمن نباید دل سوزاند، اما او این پیوتر را بی‌آزار یافته بود، و از دید تربیت دهقانی خود چیزهای آشنایی در او می‌دید. اگر اشتباهی کرده است، خوب، بگذار دیگران حسابش را برسند.

در کلبه و در جریان صحبت‌های نامطبوعی که داشتند، ریباک فکر کرده بود که حق کدخدا را کف دستش بگذارد، اما وقتی که سرشان با گوسفند گرم بود، به تدریج از این فکر منصرف شد. در آغل بوی آشنا و معمول کاه و پهن و چهارپایان می‌آمد، سه گوسفند رمیده از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌دویدند: پیوتر چنگ زد و پشم یکی از آن‌ها را که لکه سفیدی در پیشانی داشت

گرفت، ریباک با چالاکي بازویش را محکم به دور گردن گوسفند حلقه کرد، و از غنیمتی که به چنگ آورده بود نوعی احساس رضایت به او دست داد. بعد صاحب‌خانه سر گوسفند را برید، و هم‌چنان که گوسفند با تکان‌های شدیدی جان می‌کند و خون گرمش روی گاه کف آغل جاری می‌شد و ریباک آن را محکم نگه داشته بود، خوشحالی آمیخته با ترس احساس می‌کرد. این احساس از سال‌های کودکی برایش آشنا بود: در آن زمان پدرش هر سال در آخر پاییز یک یا دو گوسفند سر می‌برید و او با آن که خردسال بود به همین شکل کمکش می‌کرد. همه چیز آشنا بود: بوی آغل، رمیدگی گوسفندان در آستانهٔ مرگ، لخته شدن سریع خون روی گاه سرد...

محوطهٔ بازی که ریباک پس از عبور از بوته‌زار وارد آن شده بود، ناگهان به نظرش بیش از حد پهناور و طولانی رسید: شاید در حدود یک ساعت بود که در پهنة دست‌نخوردهٔ آن راه می‌رفتند. ریباک گرچه به دقت نمی‌دانست، اما احساس می‌کرد که در همان نزدیکی‌ها و در سویی که آن‌ها می‌رفتند، راهی باید باشد، همان راهی که آن‌ها را به این‌جا آورده بود، و بعد در سمت رودخانه سرازیری باید آغاز می‌شد. اما خیلی وقت بود که می‌رفتند، دو کیلومتر و شاید بیشتر رفته بودند، هنوز راهی دیده نمی‌شد، و او داشت نگران می‌شد که نکند از کنار آن گذشته‌اند، بی‌آن‌که ببینندش. در آن صورت به‌سادگی جهت را گم می‌کردند، و به موقع به چپ نمی‌پیچیدند تا در جلگهٔ هموار قرار گیرند. این مناطق را خوب بلد نبود و اکنون اذعان داشت که بی‌جا غفلت کرده و در جنگل از پارتیزان‌های محلی اطلاعات لازم را کسب نکرده است. البته آن موقع هیچ فکرش را هم نمی‌کرد که به جاهایی چنین دور باید بیایند.

ریباک ایستاد و منتظر بود تا سوتنیکوف که در تیرگی به زحمت پاهایش را می‌کشید و می‌آمد، به او برسد. ابر ضخیمی روی ماه را پوشانید، تاریکی غلیظی همه جا را فرا گرفت، کمی دورتر دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد. لاشهٔ گوسفند را روی برف انداخت، تفنگش را کنار آن گذاشت، نفسی تازه کرد و شانه‌اش را که زیر بار خسته شده بود، مالش داد. دقیقه‌ای بعد سوتنیکوف با گام‌هایی لرزان و در حالی که پاهایش در هم پیچ می‌خوردند، به او رسید.

– خوب، چه طوری؟ خوبی؟

– می‌دانی... تو یک فکری برای خودت بکن. امروز از من کمکی برای تو ساخته نیست.

– عیبی ندارد. همه چیز درست می‌شود. – ریباک موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: – راستی، تو دقت نکردی که ما درست می‌رویم یا نه؟

سوتیکوف نفس زنان در تاریکی شب به اطراف نگریست و سپس گفت:

– انگار درست می‌رویم. جنگل که آن‌جا است.

– جاده چی؟

– جاده هم همین جاها باید باشد، اگر به طرف دیگری

نپیچیده باشد.

هر دو در سکوت به دقت در اعماق دشتی که در تیرگی زیر سپیدی برف آرمیده بود، نگریستند و ناگهان گوش‌های تیزشده‌شان در میان زوزه باد صدای مبهم و دوری را تمیز داد. بی‌درنگ فهمیدند که این صدای سم اسب است که به زحمت شنیده می‌شود. هر دو به سمتی که باد می‌آمد رو گرداندند و در اعماق تیرگی، حرکت سایه‌هایی را، بیش از آن که ببینند، به حدس دریافتند. ابتدا ریپاک تصور کرد که کسانی سر در پی‌شان می‌آیند، اما درجا پی‌برد که مسیرشان یکی نیست و آن‌ها به احتمال زیاد از همان جاده‌ای که آن دو پیدا نکرده‌اند، می‌روند و بنابراین سر راه آنان قرار خواهند گرفت. دل در سینه‌اش فروریخت، به سرعت تفنگ را بر دوش انداخت. اگرچه غریزه‌اش به او می‌گفت که آن‌ها از فاصله‌ای دور عبور خواهند کرد، اما نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا آنان را خواهند دید، یا نه. خم شد، لاشه خون‌آلود گوسفند را برداشت و با حرکتی نیرومند پشت شانه‌اش انداخت. دشت از دامنه تپه‌ای بالا می‌رفت و می‌بایست هرچه سریع‌تر خود را به پشت آن می‌رساندند، آن‌گاه احتمال می‌رفت که آنان را نبینند.

آغاز به دویدن کرد و با صدایی خفه سوتیکوف را نیز صدا

زد: – زود باش، زود باش! بدو!

پاهایش سبک‌تر شده بودند و بدنش نیز همان‌طور که همیشه در هنگام خطر احساس کرده بود، چالاک‌تر و نیرومندتر به نظرش می‌رسید. ناگهان در پنج قدمی، جاده را دید: رد اسکی‌ها و سورت‌ها اریب می‌آمد و مسیر آنان را قطع می‌کرد. حالا می‌فهمید که این همان راهی است که سیاهی در آن در حرکت است، سر برگرداند و از دور لکه‌های تیره و متحرکی را دید؛ صدای ضعیف برخورد فلز به چیزی از سمت سورت‌ها دواسبه به گوش می‌رسید، سورت‌ها به سرعت نزدیک می‌شد. ریپاک بر سراسیمگی خود چیره شد، و گویی در میدان مین‌گذاری شده راه می‌رود، خود را به آن سوی جاده لعنتی که این‌طور ناگهانی و بی‌موقع سر راهشان سبز شده بود، انداخت، و در جا فهمید که اشتباه کرده است. شاید بهتر بود به عقب و به سمت قبلی جاده برمی‌گشت، اما دیگر حتی برای فکر کردن به آن هم مجالی نداشت. همان‌طور که با چکمه‌هایش قشر نازک یخ روی برف‌ها را می‌شکست، به طرف تپه روبه‌رو دوید، و با دلهره هر لحظه

منتظر بود که از پشت سر صدایشان بزنند.  
نرسیده به بالای تپه، بار دیگر برگشت و پشت سر را نگاه کرد. اکنون دو سورتبه به روشنی روی جاده دیده می شدند که بسیار نزدیک به هم می راندند. هنوز سرنشینان آن ها را در تاریکی نمی شد تشخیص داد، فریادی از پی آنان هم شنیده نمی شد، و او با کورسویی از امید، و خواهشی بزرگ در دل، فکر کرد که شاید اصلاً این ها کشاورزان هستند. اگر صدایشان نزنند، معلوم می شود که کشاورزانند - به دلیلی دیرشان شده و به شب خورده اند و اکنون به دهشان برمی گردند. در آن صورت ترس او هم بی جا بوده است. با این افکار امیدبخشی که ناگهان به سراغش آمده بود، چند بار سینه اش را از هوا پر و خالی کرد و در حال دویدن به سوی سوتیکوف رو گرداند. سوتیکوف گویی سر لج داشت و باز عقب مانده بود، تلوتلو خوران و در حالی که پاهایش در هم می پیچیدند، به زحمت می آمد و گویی دیگر نا نداشت که حتی همین صد قدم باقی مانده تا بالای تپه را هم بدود.  
و آن گاه بود که فریادی خشمگین و تهدیدآمیز در تاریکی شب طنین افکند:

- آهای! کجا؟ ایست!

ریبک در دل پاسخ داد: «آره، تو بمیری! ایست!»، و با نیروی تازه تری توی برف ها دوید. به نظرش می رسید که تا بالای تپه راهی نیست، و پشت آن می بایست سرازیری باشد: اگر خود را به آن جا می رسانیدند، شاید می جستند. اما درست در همان لحظه سورتبه ها ایستادند، و چند صدای خشم آلود در پی شان فریاد زد:

- ایست! ایست! شلیک می کنیم! ایست!

در ذهن ریبک ناخوش آیند ترین فکر ممکن همچون برق فرود آمد: «گیر افتادیم!» - و این احساس به نحو دردناکی برایش آشنا بود. ریبک خسته و نفس زنان بالای تپه می دوید و اکنون فقط یک فکر در سر داشت: مهم آن است که هرچه می توانند از آن جا دور شوند. بعید بود که با اسب دنبالشان کنند و تیراندازی هم، خوب، بکنند: هدف گیری در تاریکی کار آسانی نیست. لاشه گوسفند را با آن که اکنون دیگر بار دست و پا گیری بود، رها نکرد، با خود کشید، نمی خواست از آن جدا شود، با این امید ضعیف که با همه این احوال شاید بتوانند خود را به رفقایشان برسانند.

سرانجام دوان دوان به آن سوی یال تپه رسید و با گام هایی بلند پشت آن سرازیر شد. پاهای خسته ریبک اکنون در سرازیری چندان به فرمان او نبودند، و می ترسید که این پاها زیر بار جثه او و لاشه گوسفند تاب نیاورند و سرنگون شود. تفنگ آلمانی پهلویش را درد می آورد، فشنگ ها در جیب هایش آهسته صدا می دادند. از

دور محوطه تیره‌ای را در تاریکی تمیز داد، فکر کرد که شاید بوته‌زار دیگری است و به آن سمت پیچید. دیگر فریادی از پشت سر شنیده نمی‌شد، از تیراندازی هم هنوز خبری نبود. به نظر می‌رسید که او و سوتیکوف توانسته‌اند از چنگ افراد روی جاده فرار کنند.

به پایین تپه رسیده بود، این‌جا برف بیش‌تر بود، و راه رفتن را برای ریباک دشوارتر می‌کرد، با احساس نگرانی تازه‌ای پشت سر را نگرید. سوتیکوف آن‌قدر عقب مانده بود که فکر کرد هر لحظه ممکن است زنده اسیرش کنند. با این وجود گویی هیچ شتابی نداشت، نمی‌دوید و در برف و تاریکی کند و پاکشان می‌آمد. از همه بدتر این بود که ریباک هیچ کمکی به او نمی‌توانست بکند، فقط هم‌چنان بی‌توقف پیش می‌رفت، با این امید که در رفیقش هم شوق و نیروی راه رفتن القاء کند. هرطور شده باید خود را به بوته‌زار می‌رسانیدند، دیگر چیزی نمانده بود، بوته‌ها در همان نزدیکی سیاهی می‌زدند.

ناگهان بار دیگر از پشت سر فریاد و تهدید و ناسزا باریدن گرفت: - ایست! راهزن‌های بی‌همه‌چیز، ایست!

پس هنوز دنبالشان بودند. ریباک با لاشه‌ای که بر کول داشت نمی‌توانست برگردد و نگاه کند، اما از صدایی که شنید حدس زد که به بالای تپه رسیده‌اند، و شاید آنان را دیده‌اند. موقعیت‌شان تعریفی نداشت، به‌ویژه موقعیت سوتیکوف که تا رسیدن به بوته‌ها هنوز باید خیلی می‌دوید. خوب، چه می‌شود کرد... همیشه در گیرودار مرگ‌بارترین حوادث، همه به فکر خود هستند و هر کس سرنوشت خود را به دست می‌گیرد. همین ریباک را تا به حال بارها فقط پاهای خود او از مهلکه نجات داده بودند.

بوته‌زار بسیار دورتر از آن بود که در تاریکی به نظر می‌رسید. ریباک هنوز راه را نصف نکرده بود که از پشت سر غرش تیراندازی به گوش رسید. اما تیراندازان ناشی بودند و این‌را ریباک بی‌آن که پشت سر را نگاه کند، از صدای گلوله‌هایی که از بالای سرشان عبور می‌کرد، فهمید. صفیر گلوله‌ها از ارتفاع زیادی از بالای سرشان شنیده می‌شد. تصمیم گرفت که زیر کمان همین گلوله‌ها تا بوته‌ها بدود.

آن‌جا گویی باتلاق آغاز می‌شد: در جلگه پوشیده از برف، شاخه‌های خشک توسکا سیخ ایستاده بودند، و زیر برف پوک، پست و بلندی‌های سطح زمین با فشار پا به نرمی فرو می‌نشستند. ریباک درست در حاشیه بوته‌زار زمین خورد و لاشه گوسفند از پشتش به زمین افتاد. اگرچه بهتر بود کمی دیگر در لابه‌لای بوته‌ها پیش می‌دوید، اما دیگر نیرویی در او باقی نبود. از پشت سر صدای تیراندازی هم‌چنان به گوش می‌رسید، و ریباک فهمید که



سوتیکوف آن‌ها را معطل کرده است. ریباک ابتدا شاد شد: پس می‌تواند رد پایش را در بوته‌زار محو کند و برود. اما ابتدا می‌بایست اوضاع را بسنجد. تفنگ در دست، به زانو ایستاد و از دور سوتیکوف را دید که درست در انتهای دامنه تپه آهسته تکان می‌خورد. در تیرگی خاکستری شب از آن فاصله نمی‌توانست تشخیص دهد که او به کدام سمت می‌رود. شاید هم در جا متوقف شده بود. بعد از صدای سه-چهار گلوله‌ای که از بالای تپه شلیک شد، صدای گلوله‌ای نیز از فاصله‌ای نزدیک‌تر شنیده شد. ریباک به روشنی تشخیص داد که این صدای تیراندازی سوتیکوف است. اما ریباک نمی‌دانست چه موقعیتی در آن‌جا پیش آمده، که تیراندازی به سوی پولیسای‌ها را ایجاب کرده است. می‌بایست هرچه زودتر از آن‌جا دور می‌شدند: بوته‌زار می‌توانست آنان را از تعقیب پولیسای‌ها در امان نگاه دارد. اما سوتیکوف گویی این را درک نمی‌کرد، دراز کشیده بود، و حتی دیگر تکان هم نمی‌خورد. اگر تیراندازی‌های گاه و بی‌گاه او نبود، می‌شد تصور کرد که شاید او را کشته‌اند.

نکند زخمی شده است؟

این فکر ریباک را تکان داد، اما به هیچ شکلی نمی‌توانست به سوتیکوف کمک کند. پولیسای‌ها از آن بالا، از فراز تپه، پیکری را که روی برف افتاده بود بی‌گمان به راحتی می‌توانستند ببینند، و هرچند که هنوز به سوی او نمی‌دویدند، اما شکی نبود که دیر یا زود او را با تیر می‌زدند. ریباک اگر برای کمک به سوی او می‌دوید، هر دو شان را می‌کشتند. شکی نداشت. در جنگ فنلاند به همین صورت بود و تک تیراندازان لعنتی هر دقیقه چهارپنج نفر را با همین شیوه بدوی می‌کشتند: ابتدا یکی را می‌زدند، بعد رفیق او برای کمک به طرف او می‌دوید، او را هم در جا نقش زمین می‌کردند؛ نفر بعدی به دنبال او می‌آمد و همین‌طور ادامه می‌دادند. همه آن‌ها هم می‌دانستند که چه چیزی در آن‌جا در انتظارشان است، اما با دیدن کشته شدن رفیقشان، نمی‌توانستند خویشتن‌داری کنند.

پس حال که فرصت هست باید از معرکه گریخت: سوتیکوف را دیگر نمی‌شود نجات داد. ریباک تصمیمش را گرفت، تفنگش را بر دوش انداخت، با همه نیرویش لاشه گوسفند را روی کولش انداخت و در حالی که پاهایش به شاخه‌ها گیر می‌کرد، از کنار باتلاق سرزیر شد.

دقایقی بعد احساس می‌کرد که مسافتی طولانی از جای قبلی دور شده است: بار دیگر نیرویش به انتها رسیده بود. دیگر صدای تیراندازی از پشت سر نمی‌آمد، و او هم چنان که به سکوت گوش فرا داده بود، فکر می‌کرد که در آن پشت دیگر همه چیز تمام شده است، و از این فکر احساس سبکی غریبی می‌کرد. اما

بعد از یک یا دو دقیقه دوباره تیراندازی آغاز شد. سه گلوله شلیک شد و یکی از آنها از بالای باتلاق عبور کرد. پس سوتیکوف هنوز زنده بود. تیراندازی‌های غیر منتظره موج تازه‌ای از نگرانی در دل ریباک ایجاد کرد. این احساس چنگ در پاهایش زده بود و او را از رفتن باز می‌داشت. لاشه گوسفند سنگینی می‌کرد، این بار نرم و پشم‌آلود گاه چیزی بیگانه و احمقانه و زاید به نظر می‌رسید، و او هم چنان که غرق در افکار خود بود، این بار را بی‌اراده حمل می‌کرد.

دقیقه‌ای بعد، در برابرش دره‌ای کوچک و کم‌عمق، که شاید مسیر رودی یخ‌زده بود، پدیدار شد. ریباک راهی جز رفتن به آن سوی دره نمی‌یافت، اما تنها یک گام برداشته بود که پایش لغزید، بارش از دستش رها شد، با پشت روی برف یخ‌زده افتاد و تا کف دره لغزید. زیر لب دشنامی داد، برخاست و در حالی که با دست برف‌ها را چنگ می‌زد، خود را بالا کشید، و ناگهان به روشنی دریافت که نباید راهش را بکشد و برود. وقتی که رفیقی آن‌جا گیر کرده است، چه گونه می‌توان این‌همه نیرو صرف این لاشه لعنتی کرد؟ بی‌گمان سوتیکوف هنوز زنده بود و زنده بودنش را با تیراندازی‌هایش یادآوری می‌کرد. در واقع او راه پولیسای‌ها را بسته بود، به ریباک امکان فرار داده بود، به این شکل زندگی او را نجات داده بود، اما خود او اکنون وضع خیلی بدی داشت. گیر کرده بود. ریباک به راحتی می‌توانست راهش را بکشد و برود. دیگر به گرد او هم نمی‌رسیدند.

ولی به رفقاییش چه جوابی بدهد؟

زشتی رفتاری که کرده بود آن‌چنان برایش روشن بود که آهسته دشنامی داد، و سرگشته در کنار دره روی برف‌ها فرونشست. در دوردست، در آن سوی بوته‌زار گلوله دیگری شلیک شد، و بعد دیگر صدایی از جانب تپه به گوش نرسید. ریباک با خود فکر کرد: «شاید اوضاع در آن‌جا عوض شده». تردید دل‌آزارش لختی ادامه داشت و سرانجام با تصمیمی تازه از جا جهید.

می‌کوشید افکارش به سوی استدلال‌های دقیقی پیش باز نگردد، و با تعقیب رد پای خود، با گام‌هایی سریع راه بازگشت را در پیش گرفت.

## ۶

سوتیکوف خیال تیراندازی نداشت. درست پشت یال تپه سرش گیج رفت، چشمانش سیاهی رفت، روی برف‌ها افتاد و ترسید که دیگر نتواند از جا برخیزد. از آن‌جا خوب می‌دید که ریباک در آن پایین چه گونه با

تمام نیرو به طرف بوته زار می دود و با هر دو دستش لاشه گوسفند را پشت گردنش نگاه داشته است. سوتیکوف او را صدا نزد، فریادی نزد، زیرا فکر می کرد که برای نجاتش دیگر مجالی نیست. نفس زنان و بی حرکت روی برف ها دراز کشیده بود، تا آن که از پشت سر صدایی شنید و فهمید که همین حالاست که او را بگیرند. این جا بود که تفنگش را از روی برف ها ربود و برای آن که سایه خوفناک مرگ را از خود براند، تیرهایی در تاریکی رها کرد تا نشان دهد که به آسانی تسلیم نخواهد شد.

به نظر می رسید که تیراندازی او مؤثر افتاد: تعقیب کنندگانش در آن پایین، در دامنه تپه گویی ایستادند. با خود فکر کرد که باید از فرصت استفاده کند و هرطور هست بکوشد که فرار کند. هرچند می دانست که امیدی به نجات از این مهلکه نیست، اما با همه ضعیفی که داشت قوایش را جمع کرد، به تفنگش تکیه داد و برخاست. هیچ انتظار نداشت که آن ها را آن قدر نزدیک ببیند: سه سایه بی حرکت در تاریکی خاکستری رنگ دامنه تپه ایستاده بودند. نفر سمت راست گویا او را دید، چیزی فریاد زد، و سوتیکوف کم و بیش بدون نشانه روی برای بار دوم تیراندازی کرد. می دید که چه گونه آن ها از تیراندازی او جا خوردند، هریک خود را به گوشه ای انداختند، نشستند، یا پناه گرفتند، و در انتظار ادامه تیراندازی ماندند. او اما پاکشان، ناستوار، و با دودلی در میان برف ها در سرازیری آغاز به دویدن کرد، و هر لحظه بیم آن داشت که بار دیگر سرنگون شود. ریباک دیگر دور شده بود، به نزدیکی بوته ها رسیده بود، و سوتیکوف با خود فکر کرد که او شاید دیگر راهش را بکشد و برود؟ خود نیز همه نیرویش را جمع کرده بود تا هرچه می تواند از این تپه دور شود، اما هنوز صد قدم هم نرفته بود که از پشت او را زیر باران گلوله گرفتند.

احساس می کرد که لحظه ای بعد خواهد افتاد، اما هم چنان می دوید، تا آن که ناگهان ران پای راستش گویی آتش گرفت، مایعی گرم و چسبناک از روی زانویش جاری شد و توی چکمه نمدینش ریخت. پس از چند گام دیگر پایش بی حس و سنگین تر و سنگین تر شد و او را از رفتن باز داشت. سرانجام روی برف ها افتاد. هنوز اما درد شدیدی حس نمی کرد، تنها گرمایی تحمل ناپذیر در سینه حس می کرد و بالای زانویش می سوخت. شلوارش خیس خون شده بود. لحظاتی همان طور دراز کشید و لبش را میان دندان ها گزید. احساس ترسی که پیش تر داشت ناپدید شده بود، و حتی افسوس هم نمی خورد: با هشیاری کاملی که گویی دیگر متعلق به خود او نبود، بلکه متعلق به بیگانه ای خارج از وجود او بود، و با روشنی تمام می دید که گریزی از مرگی که در کمینش بود نیست. از این در شگفت بود که چه گونه مرگ چنین

ناگهانی، و آنگاه که کم‌تر از هر زمان دیگری انتظارش را داشت، غافلگیرش کرده بود. چند بار در دشوارترین مهلکه‌ها مرگ از کنار او گذشته بود، اما این بار دیگر نمی‌توانست از کنار او بگذرد.

بار دیگر از پشت سر صداهایی شنیده شد. لابد پولیسای‌ها بودند که نزدیک می‌آمدند تا زنده یا مرده او را با خود ببرند. درد پایش شدت گرفته بود. تمام نیرویش را جمع کرد، بر ضعفش چیره شد، به بازویش تکیه داد، و نشست. به دامن شنلش، چکمه‌هایش، آستین‌ها و زانوهایش برف چسبیده بود و شلوارش از زانو به بالا خون‌آلود بود. اما دیگر اهمیتی به آن نمی‌داد: گلنگدن کشید، پوکه خالی از تفنگ بیرون پرید و او فشنگ تازه‌ای در آن گذاشت.

همان سه نفر را بار دیگر دید: سه سایه محو، یکی جلوتر و دو تا عقب‌تر با گام‌هایی مردد از تپه پایین می‌آمدند. دندان‌هایش را به هم فشرد، پای زخمیش را آهسته دراز کرد، روی برف دراز کشید، و دقیق‌تر از پیش نشانه‌روی کرد. به محض طنین‌انداز شدن صدای گلوله او، دید که هر سه آن‌ها هم‌زمان در دامنه تپه افتادند، و صدای گوش‌خراش تیراندازی پی‌درپی آن‌ها در سکوت شبانه غریدن گرفت. فهمید که توانسته راه را بر آن‌ها ببندد و وادارشان کند که حساب کار خود را بکنند، و این احساس رضایت‌گذرایی در دل او ایجاد کرد. خسته از درد و فشار عصبی این لحظات مرگ‌بار، پیشانی‌اش را روی قنداق تفنگ تکیه داد. آن قدر خسته بود، که دیگر نه می‌توانست حرکات آن‌ها را بی‌وقفه زیر نظر بگیرد، و نه می‌توانست خود را از تیررس آن‌ها کنار بکشد. آرام دراز کشیده بود، می‌کوشید تا ته‌مانده قوایش را گرد آورد، و باز تیراندازی کند. آن‌ها که بالای تپه بودند، هم‌آهنگ تیراندازی می‌کردند. چند بار صدای عبور گلوله‌ها را هم شنید: یکی زوزه‌کشان از بالای سرش عبور کرد و دیگری نزدیک آرنجش به زمین خورد و برف را به صورتش پاشید. او حتی تکان نخورد: خوب، بزنند! اگر کشتندش، که خوب، بکشند... اما هنوز زنده است و نمی‌گذارد که به او نزدیک شوند.

از کشته شدن در جنگ هیچ‌هراسی نداشت. تا کنون ده‌ها بار از مرگ‌بارترین دام‌ها زنده جسته بود و ترسش ریخته بود. از آن بیشتر می‌ترسید که باری بر دوش دیگران شود، مثل فرمانده دسته‌شان ژماچنکو: پاییز بود که در جنگل کریژوفسکی ترکشی شکم او را زخمی کرد، این زمانی بود که آن‌ها داشتند از تعقیب گروه‌های ضربت و از میان باتلاق‌ها می‌گریختند، و در شرایطی که نجات جان هرکسی برای خود او هم دشوار بود، با چه مصیبتی او را با خود کشیدند. اما غروب، وقتی که به جای امنی رسیدند، ژماچنکو درگذشت.

سوتیکوف از چنین سرانجامی می‌ترسید، ترس او اما گویا

بی جا بود، چنین سرنوشتی نصیب او نمی شد. شک نداشت که راه نجاتی برای او نیست. مهم آن بود که هنوز به هوش بود و اسلحه داشت. از کف پا تا رانش گویی به تدریج می مرد، دیگر گرمای خون را هم حس نمی کرد. لابد خون زیادی از او رفته بود. افراد بالای تپه بعد از چند بار تیراندازی اکنون در کمین او بودند. عاقبت یکی شان برخاست. دوتای دیگر دراز کش ماندند و این سایه سیاه به سرعت از دامنه تپه پایین لغزید و ایستاد. سوتیکوف دستش را به سوی تفنگش دراز کرد و حس کرد که به شدت ضعیف شده است. درد پایش نیز شدت گرفته بود. تیر به رانش خورده بود، اما معلوم نبود چرا زانو و رگ و پی پایین تر از زانویش درد می کرد. دندان هایش را برهم فشرد و اندکی روی پهلوی چپ غلتید تا از فشار بر پهلوی راستش بکاهد. در همین لحظه سایه دوم از بالای تپه به پایین لغزید: پس یعنی آن ها با رعایت دقیق تاکتیک های نظامی، با پوشش و پیش روی، یک یک دارند به او نزدیک می شوند. منتظر ماند تا سومی برخیزد و به محض برخاستنش آتش گشود. اما تیراندازیش تقریبی و بدون نشانه روی بود: شکاف درجه و نوک مگسک در تاریکی خوب دیده نمی شد. در پاسخ بار دیگر تفنگ های آن ها غریدن گرفت. این بار دست کم ده تیر شلیک کردند. ساکت که شدند، او از جیش شانه دیگری درآورد و تفنگش را پر کرد. البته می باید در تیراندازی صرفه جویی می کرد، زیرا فقط پانزده فشنگ برایش مانده بود.

مدت زیادی بود که روی برف افتاده بود. سردش شده بود، پایش بیشتر درد می کرد و در اثر سرما خوردگی و خون ریزی بدنش به لرز افتاده بود. انتظار کشیدن در این حال عذاب آور بود. پولیسای ها بعد از تیراندازی ساکت شده بودند، گویی در تاریکی حل شده بودند، دیگر هیچ جا روی دامنه تپه سایه متحرکی دیده نمی شد. او اما حس می کرد که بعید است او را همین جا رها کنند و بروند. بی گمان خواهند کوشید که زنده یا مرده او را با خود ببرند. و آن گاه فکر کرد: نکند دارند سینه خیز به طرف او می آیند؟ یا شاید دیگر خوب نمی بیند؟ از شدت ضعف چشمانش سیاهی می رفت و گاه حالت تهوع داشت. ترسید که بی هوش شود و همانی بر سرش بیاید، که در تمام طول جنگ از آن وحشت داشت. پس یعنی باید ته مانده نیروهایش را، هرچه را که مانده، حفظ کند تا نگذارد او را زنده بگیرند.

سوتیکوف آهسته سرش را بلند کرد: در تاریکی یخ زده سایه ای پیدا و سپس ناپدید شد. آدم بود؟ زود به اشتباهش پی برد و خیالش راحت شد: تکه شاخه ای از بوته ای به سر لوله تفنگش گیر کرده بود. ناله را در دل خفه کرد و پای زخمیش را آهسته تکان داد، موجی از درد در وجودش دوید و عضلات پایش کشیده

شد. زانویش را قدری خم کرد. انگشتان پایش را دیگر هیچ حس نمی کرد. با خود فکر کرد که اصلاً به جهنم، انگشتان پا را بعد از این می خواهد چه کند؟ پای دیگرش به کلی سالم بود.

ادراک زمان را از دست داده بود و نمی دانست که چه مدتی به همان حال بوده است. اکنون تنها یک نگرانی و یک اندیشه در سر داشت: نباید بگذارد او را غافلگیر کنند و به دامش اندازند. گمان می برد که سینه خیز به سوی او می آیند، و با این قصد که به نحوی آنان را از پیش روی باز دارد، تفنگ را به شانه اش فشرده، و بار دیگر تیری انداخت. اما از پولیسای ها خبری نبود، و فکر کرد که شاید سینه خیز به انتهای فرورفتگی رسیده اند و اکنون او را نمی بینند. تصمیم گرفت از این فرصت سود ببرد و با تحمل درد شدید و به زحمت به پهلو غلتید.

در آوردن چکمه های بلند نمیدین وقتی که یخ می زدند کار دشواری بود، و اکنون می بایست این کار را در حالت دراز کشیده انجام می داد. سوتیکوف در حالی که از درد به خود می پیچید، دندان هایش را بر هم فشرد و با تمام نیرو چکمه را کشید و کشید، اما چکمه تکان نمی خورد. بعد از دقیقه ای تقلا، خسته و بی حال شد، نفس نفس می زد، و عرق سردی بر تنش نشسته بود. اندکی نفس تازه کرد، اطراف را از نظر گذراند و این بار مصممانه تر چنگ در چکمه زد.

پس از پنج یا شش بار تلاش، سرانجام توانست چکمه را در آورد، و ناتوان و بی رمق دقیقی هم چنان روی برف ها دراز کشید و ماند. ناگهان ترسید که غافلگیرش کنند و نتواند کارش را انجام دهد، چکمه را به سویی انداخت و سرش را بلند کرد. کسی در آن نزدیکی دیده نمی شد. حالا آن ها مجاز بودند هر کاری می خواستند، بکنند: اکنون او حاضر بود که به زندگی خود پایان دهد، فقط مانده بود که لوله تفنگ را زیر چانه اش بگذارد و با انگشت پا ماشه را بکشد. شادی سبک و تلخی احساس می کرد: در هر صورت نمی توانند او را زنده بگیرند. اما هنوز دو شانه فشنگ داشت. می توانست آن ها را در واپسین نبرد به کار برد. سرش را کمی بلند کرد: آخر این دشمنانش می بایست همان اطراف در جایی باشند، زمین که دهان باز نکرد که آن ها را ببلعد...

معلوم نبود چرا در آن نزدیکی ها پیدایشان نشد. یا شاید در آن تاریکی چشمان او دیگر خوب نمی دید؟ اما شب به راستی هم تاریک تر شده بود، ماه هم بار دیگر جایی غیث زده بود. فکر می کرد که بنابراین، زندگیش در شبی سیاه و ظلمانی، و در بیابانی پر برف و یخ زده، به پایان می رسد، در تنهایی مطلق، بی یار و یاور. بعد هم لابد او را به دفتر پولیسای می برند، لختش می کنند و جسدش را مثل سگ در جایی توی سوراخی چال

می کنند. چالش می کنند و بعد هیچ کس هم نمی فهمد که جسد چه کسی آن جا دفن شده است. زمانی از تصور گورهای جمعی به خود لرزیده بود، اما اکنون حتی چنین گوری برای او آرزویی دست نیافتنی، و چیزی کم و بیش تجملی بود. البته این ها همه چیزهای پیش پا افتاده ای بود. برای او دیگر چیزی از مال دنیا نمانده بود که در آستانه مرگ ارزش غصه خوردن داشته باشد. مگر فقط همین یک تفنگ، که در طول جنگ وفادارانه به او خدمت کرده بود. هرگز گیر نکرده بود، هیچ جزئی از آن در هیچ نبردی ادا در نیآورده بود، همه چیزش میزان بود و درست به هدف می زد. کسانی مسلسل های سبک و سریع آلمانی داشتند، برخی دیگر «سوت» داشتند، اما او خود را از این پنج تیرش جدا نکرده بود. از آغاز زمستان تا کنون مدافع مورد اعتماد او همین تفنگ بود، که لابد حالا به چنگ کسی از پولیسای ها می افتاد...

سرما در پای لختش نفوذ می کرد. همین را کم داشت که پایش یخ بزند: ماشه را چه طور می خواست بکشد؟ به زحمت برد و ضعفش چیره شد، بالاتنه اش را روی برف قدری بلند کرد، و ناگهان روی تپه سیاهی های متحرکی دید. اما آن ها به سوی او نمی آمدند، از او دور می شدند. دو سایه تیره که در تاریکی به زحمت دیده می شدند، آهسته از دامنه تپه رو به بالا می خزیدند. به زودی به بالای تپه می رسیدند، و او نمی توانست بفهمد که آن جا چه اتفاقی افتاده است. شکی نبود که آن ها داشتند باز می گشتند، شاید پیش سورتمه هایشان، و یا شاید برای آوردن نیروی کمکی. حتی تصورش را هم نمی کرد که او را آن جا رها کنند. اما به روشنی می دید: آن ها داشتند به سوی جاده باز می گشتند.

پس یعنی که او آن جا تنها می ماند. اما فرقی نمی کرد، در برابر این سرمای دشت یخ زده چندان دوام نمی آورد، و از سرما و خون ریزی می مرد. سوتیکوف گویی از این بیرحمی آن ها به خشم آمده باشد، به جایی نشانه روی کرد و تیری انداخت.

و در جا دریافت که بیهوده خشمگین شده است: از جایی در نزدیکی و در پایین دامنه تپه به آتش او پاسخ داده شد. پس یعنی نگهبان برایش گذاشته اند. آن دو نفر لابد برای آوردن کمک رفته اند و این یکی را گذاشته اند که مراقب او باشد و نگذارد که تکان بخورد. شاید فهمیده اند که او زخمی است و نمی تواند راه دوری برود. خوب چه می شود کرد، درست فهمیده اند.

لیکن این چرخش حوادث روحیه تازه ای در او دمید: حریف شدن با یک نفر برایش آسان تر بود. مشکل این جا بود که حریفش را نمی دید. پیدا بود که آن کثافت توانسته بود به خوبی خود را استتار کند. تشخیص کمین گاه او از روی تیراندازی هایش در تاریکی شب دشوار بود. اما شکی نبود که پولیسای جای او را درست نشانه گرفته است: به محض آن که سوتیکوف سرش را بلند

می کرد، گلوله‌ها به روی او باریدن می گرفت. پس یعنی که باید دراز بکشد و یخ بزند. لرزی که بر تنش افتاده بود پیوسته ادامه داشت، و سوتنیکوف می اندیشید که به این شکل مدت زیادی دوام نخواهد آورد.

معلوم نبود که در انتظار چه چیزی است، در حالی که به راحتی می توانست به همه چیز خاتمه دهد. شاید میل داشت نجات پیدا کند؟ البته که میل داشت، به ویژه اکنون که حلقه محاصره را گشوده بودند. اما چه گونه؟ نمی توانست بخزد، زیرا درد پای زخمینش چنان شدید بود که حتی نمی خواست آن را تکان دهد. پای سالمش هم اکنون یخ زده بود: بنا بر این دیگر پایی نداشت. بدون پا چه گونه می توانست نجات یابد؟

تفنگش را روی برف گذاشت، به پهلو غلتید و بی آن که سرش را بلند کند، لنگه چکمه اش را جست. همان نزدیک افتاده بود و ساق آن زیر برف رفته بود. دستش را دراز کرد و چکمه را برداشت، برف آن را تکاند و با پای بی حس اش دهانه آن را جست تا بپوشدش. اما نتوانست چکمه را بپوشد: پوشیدن آن از درآوردنش دشوارتر بود. پایش را تا نیمه راه ساق چکمه فرو برده بود، که بار دیگر دچار سرگیجه شد و همه پیکرش را سخت در هم کشید تا ضعف و درد را تاب آورد. در این هنگام از همان جای پیشین در پایین تپه آتش گشوده شد و غرش گلوله‌ها در فضای یخ زده دشت طنین انداز شد. سپس باری دیگر و باز باری دیگر آتش گشوده شد. اما او به صدای تیراندازی دیگر گوش نمی داد، هر چند که آن را می شنید. هم چنان که به پهلو دراز کشیده بود و به خود می پیچید، با همه نیرو می کوشید که پایش را در چکمه فرو کند. نتوانست چکمه را درست بپوشد، اما پایش را به شکلی در آن جا داد، و احساس کرد که حالش بهتر شده است. حتی صورتش را قدری گرداند تا از سرمای سوزان برفی که به گونه و پیشانی اش چسبیده بود در امان باشد.

و ناگهان شنید که او را صدا می زنند و هیچ نمی فهمید از کجا:

— سوتنیکوف، سوتنیکوف.

سر در نمی آورد، و فکر کرد که شاید این هذیان و خیالات تب آلود او است. با این حال چرخید و پشت سر را نگاه کرد: آن جا در تاریکی سایه جان داری تکان می خورد، و حتی گویی به سوی او می خزید، و در همان حال با صدایی خفه مصرانه او را صدا می زد:

— سوتنیکوف، سوتنیکوف.

البته که این ریباک بود! سوتنیکوف صدای بم و هیجان زده او را باز شناخت و در همان لحظه اضطراب آزار دهنده اش به پایان رسید، هر چند که هنوز معلوم نبود که آیا بازگشت ریباک خوب



است یا بد (شاید راهی که او رفته بود نیز بسته بود)، با این حال او ناگهان دریافت که مرگ او مدتی به تأخیر افتاده است.

## ۷

به سوی بوته زار خزیدند: ریباک در پیش و سوتنیکوف پشت سرش. و این راهی پرمشقت و طولانی بود. سوتنیکوف به رفیقش نمی‌رسید و عقب می‌ماند، گاه به کلی بی‌رمق می‌شد و روی برف‌ها بی‌حرکت می‌ماند، آن‌گاه ریباک باز می‌گشت، چنگ در یقه‌اش شنل‌اش می‌زد، و او را دنبال خود می‌کشید. خود ریباک هم دیگر از رمق افتاده بود: گذشته از کشیدن سوتنیکوف، دو تفنگ را هم می‌باید با خود می‌کشید، و این تفنگ‌ها مدام از پشتش می‌لغزیدند و می‌افتادند و توی برف‌ها گیر می‌کردند. تاریکی شب غلیظ‌تر شده بود، ماه در پس غباری تیره به کلی ناپدید شده بود، و شاید همین مایه‌ی نجات آنان بود. البته از پایین تپه دو بار صدای غرش گلوله شنیده شد: آن پولیسای با همه‌ی تاریکی شاید چیزی از حرکت آنان دیده بود.

به هر جان‌کندنی خود را کشان‌کشان تا حاشیه‌ی بوته‌زار رساندند، و در میان پشته‌های نرم برف دراز کشیدند. شاخه‌های تیره‌رنگ بوته‌های توسکا در تاریکی آنان را به‌خوبی استتار می‌کرد. ریباک سرپا خیس شده بود: برفی که توی آستین‌ها و زیر یقه‌ی نیم‌پوستین‌اش پر شده بود آب می‌شد و عرقی که از این همه تلاش بر تنش نشسته بود پشت پوستین را خیس می‌کرد. به شدت خسته بود و به یاد نمی‌آورد هرگز آن‌همه خسته شده باشد. روی برف‌ها به رو افتاده بود و نای تکان خوردن نداشت. فقط صورتش را طوری گرفته بود که می‌توانست پایین تپه را ببیند: می‌خواست بداند که آیا کسی دنبالشان می‌کند یا نه. اما در آن پشت هیچ خبری نبود و پولیسای با آن که گویا بویی برده بود، شاید جرأت دنبال کردن آنان را نداشت: این‌جا هرکس به فکر آن بود که خود را از آسیب گلوله‌ها در امان دارد.

ریباک در حالی که هنوز به شدت نفس‌نفس می‌زد و بخار نفس او حتی در تاریکی دیده می‌شد، پرسید: - خوب، چه طوری؟ سوتنیکوف با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد اعتراف کرد: - خیلی بد.

روی برف‌ها به پهلو افتاده بود، و کلاه پارچه‌ای یخ‌زده هنوز سر او را محکم در بر گرفته بود. زانوی پای زخمین او خمیده مانده بود و آرام می‌لرزید. ریباک آهسته و زیر لب دشنامی داد.

- بزن برویم، وگرنه ... محاصره‌مان می‌کنند، گیر می‌افتیم. نیم‌خیز شد، اما پیش از برخاستن دستمال چروکیده‌اش را

از گردن سوتنیکوف باز کرد، و با دست‌هایی لرزان از خستگی، پای او را بالای زانو محکم بست. سوتنیکوف چند بار از شدت درد تکان خورد، نفس را در سینه حبس کرد، و ناله‌اش را فروخورد. ریباک روی زانو ایستاد، پشتش را به طرف او چرخاند و گفت:

– خوب، سوار شو.

– صبر کن، شاید خودم...

سوتنیکوف روی برف‌ها غلتید، به زحمت روی یک زانو ایستاد، پای زخمین و دردناکش را محتاطانه و با کمی فاصله نگاه داشته بود، کوشید که برخیزد، اما نتوانست.

– چه کار می‌کنی؟ بگیر ببینم!

ریباک زیر بازوی او را گرفت، و سوتنیکوف توانست سرانجام بایستد؛ پای زخمینش را به سختی روی زمین تکیه داد، و دو قدم راه رفت. ریباک از دیدن حرکت او خوشحال شد: حالا که او می‌تواند سر پا بایستد، پس امیدی به نجات هست. اما زمانی که سینه‌خیز پیش سوتنیکوف برگشته بود و فهمیده بود که او زخمی شده است، خود را باخته بود، فکر کرده بود که در آن وضعیت با او چه کار می‌تواند بکند؟ اکنون ریباک به تدریج آرام می‌شد، و فکر می‌کرد که شاید با همه این احوال بتواند به نحوی ورق را برگرداند.

سوتنیکوف به کمک ریباک چند گام دیگر لنگان رفت و وارد بوته‌زار شدند. بوته‌ها در این جا پست‌تر و تنک‌تر بودند و برف پوک و عمیقی میان آن‌ها نشسته بود. سوتنیکوف با یک دست ریباک را گرفته بود و با دست دیگر شاخه‌های سرد توسکا را می‌گرفت، پای زخمینش را به زحمت روی زمین می‌گذاشت، و با همه نیرو می‌کوشید که تندتر راه برود. سینه‌اش خس‌خس بدی داشت، گاه و بی‌گاه سرفه‌های شدیدی می‌کرد و هر بار ریباک سخت خود را جمع می‌کرد، زیرا صدای این سرفه‌ها از دور شنیده می‌شد. اما چیزی نمی‌گفت. دیگر حال او را هم نمی‌پرسید. بی‌آن که حتی نفسی تازه کند، پیگیرانه سوتنیکوف را از لابه‌لای بوته‌ها می‌کشید و می‌برد.

پس از عبور از بوته‌زار پایین تپه، که معلوم شد باتلاق یخ‌زده و پهناوری بوده، بار دیگر سربالایی تندی آغاز شد. در خطی مایل از آن بالا می‌رفتند، و ریباک حس کرد که نیرویش به انتها می‌رسد. حتی دیگر برای گرفتن زیر بازوی سوتنیکوف هم رمقی نداشت، سوتنیکوف دیگر روی پای خود بند نبود و با همه وزنش از او آویزان شده بود، ریباک دیگر نتوانست بایستد و بی‌آن که چیزی بگویند و توافقی کنند، هردو با هم روی برف‌ها افتادند. آن‌گاه با بی‌اعتنایی غریبی نسبت به همه چیز و در حالی که به شدت و از اعماق سینه نفس نفس می‌زدند، مدتی طولانی به همان حال ماندند. البته ریباک می‌فهمید که هر لحظه ممکن است

پولیسای‌ها بر سر آنان نازل شوند، و منتظر شنیدن فریاد شوم آن‌ها بود، با این حال به شدت خسته شده بود و نیروی تکان خوردن نداشت.

پس از گذشت در حدود یک ربع ساعت، وقتی که نفسش قدری آرام گرفت، به پهلو غلتید. سوتیکوف در کنار او دراز کشیده بود و از سرما آرام می‌لرزید.

– از فشنگ‌هایت چیزی ماند؟

سوتیکوف با صدایی خفه و خش‌دار پاسخ داد: – فقط یک

شانه.

– اگر لازم شد، تیراندازی می‌کنیم.

– زیاد نمی‌توانیم.

ریبک فکر کرد که او راست می‌گوید، و با بیست فشنگ

نمی‌توانند زیاد مقاومت کنند، اما چاره دیگری هم نداشتند. قرار که نبود تسلیم و اسیر شوند: پس باید درگیر شوند.

ریبک با دقت بیش‌تری حوادث را مرور کرد و با ناراحتی

گفت: – آخر از کدام جهنمی پیدایشان شد؟ راست گفته‌اند که بد که آوردی، تا آخر همین‌طور بد می‌آوری...

سوتیکوف ساکت دراز کشیده بود و به زحمت ناله‌هایش را

در دل خفه می‌کرد. همه درد او گویی در صورتش بازتاب یافته

بود که از سرما به کبودی می‌زد. حالت رقت‌انگیز صورت پرموی

او ناگهان به نظر ریبک بیگانه آمد و احساس ناخوش‌آیندی در دل

او ایجاد کرد. ریبک فکر کرد که پس حال رفیقش حسابی خراب

است.

– خیلی درد می‌کند؟

سوتیکوف زیر لب پاسخ داد: – درد می‌کند.

ریبک با لحنی خشن گفت: – تحمل داشته باش. و به این

شکل کوشید تا احساس دلسوزی ناخواسته و نابهنگامی را که در

دلش ایجاد شده بود، بروز ندهد. سپس روی برف‌ها نشست و با

نگرانی به واریسی اطراف پرداخت که به کلی ناآشنا به نظرش

می‌رسید: همه جا تپه و ماهور بود و کمی دورتر باغی کوچک و

شاید بیشه‌زاری دیده می‌شد، اما جنگل بزرگی که می‌بایست آن‌ها

را در خود پنهان کند کجا و در کدام طرف بود؟ هیچ نمی‌توانست

حدس بزند. هنگامی که در بوته‌زار می‌دویدند و دور خود

می‌چرخیدند، جهت را گم کرده بود، و اکنون نمی‌دانست کجا

هستند و چه‌گونه می‌توانند پیش‌رفقاییشان برگردند.

و این خود نگرانی تازه‌ای بر نگرانی‌هایش می‌افزود:

همین را کم داشتند که راه گم کنند. خواست که در این باره با

سوتیکوف مشورت کند، اما سوتیکوف در کنار او دراز کشیده

بود، و گویی دیگر نه احساس نگرانی داشت و نه سرما را احساس

می‌کرد که با بادی که در این محوطه باز می‌وزید تحمل ناپذیرتر

شده بود. بدن آن‌ها که از تقلای راه رفتن گرم شده بود، به سرعت سرد می‌شد. اما خستگی همچنان زمین‌گیرشان کرده بود، و ریپاک با ناراحتی اطراف را می‌نگریست و دل تاریکی را می‌کاوید، تا بداند از کدام سو باید بروند.

می‌کوشید راه پیچ‌درپیچ‌شان را تا رسیدن به این‌جا در ذهن خود مرور کند، و غریزهٔ صیانت نفس به او می‌گفت که باید در جهت خلاف بوته‌زاری که پولیسای‌ها آنان را بدان رانده بودند، بروند. فکر می‌کرد که پولیسای‌ها رد آنان را دنبال خواهند کرد، و از آن سمت خواهند آمد، و در نتیجه آنان باید در جهت خلاف آن بروند.

سرانجام همین احساس بر ریپاک غالب آمد، برخاست و هردو تفنگ را روی شانه انداخت، و گفت:

– سعی کن بلند شوی...

سوتنیکوف به زحمت تکانی به خود داد تا برخیزد. ریپاک این بار نیز بازوی او را گرفت و کمکش کرد، اما سوتنیکوف به محض آن که قد راست کرد، بازویش را کنار کشید و گفت:

– تفنگ را بده.

– مگر می‌توانی راه بروی؟

– سعی می‌کنم.

ریپاک در دل اندیشید «خوب، بیا، سعی کن» و با احساس آسودگی تفنگ را به او داد. سوتنیکوف تفنگ را مانند چوب زیر بغل گرفت و چند قدمی لنگان رفت، و بعد آنان بسیار آهسته در دشت پربرف به راه افتادند.

ساعتی بعد از باتلاق دور شده بودند و هم‌چنان راه مایل دامنهٔ سربالایی را ادامه می‌دادند. ریپاک حس می‌کرد که آخرین ساعات شب است، به زودی هوا رو به روشنایی خواهد نهاد، و حالا دیگر مشکل بتوانند به مقصد خود برسند. اگر روشنایی صبح وسط دشت گریبان آنان را بگیرد، می‌توان گفت که کارشان تمام است.

چیزی که اکنون نجاتشان می‌داد این بود که عمق برف در آن‌جا به اندازهٔ توی باتلاق زیاد نبود و پایشان در گودال‌های پر برف فرو نمی‌رفت. شاخه‌های خشک و نازک و خاکستری‌رنگ خار و خس این‌جا و آن‌جا، پراکنده، و گاه انبوه، از برف بیرون زده بود. ریپاک راهش را کج می‌کرد و این تکه‌های متراکم‌تر را دور می‌زد. می‌کوشید به سوی دره سرزیر نشوند، زیرا در کف دره خطر فرو رفتن در گودال‌های پر برف وجود داشت، اما شیب دامنه راحت‌تر و مطمئن‌تر بود. با این‌همه، رد پای آنان آشکارا روی برف‌ها باقی می‌ماند، و یک بار که ریپاک پشت سر را نگاه کرد، ترس برش داشت، زیرا حتی در تاریکی شب رد پایشان به روشنی دیده می‌شد و به راحتی می‌توانستند آنان را دنبال کنند. با نگاهی به اطراف، با خود فکر کرد که گرچه جاده برای آن‌ دو

خطرناک بود و نزدیک بود به کشتن شان دهد، اما عاقلانه تر بود که خود را به آن می‌رساندند. تنها در جاده می‌توانستند رد گم کنند و پولیسای‌ها را دنبال خود به اردوگاه شان نکشانند.

در دل تاریکی غلیظ شب و در پهنه برف پوش دشت این جا و آن جا فقط سایه‌هایی از بوته‌های تنک، و تک درخت‌های وحشی دیده می‌شد و دیگر هیچ. در یک جا ریباک سایه‌ای تیره‌تر دید و به آن سو رفت، اما این نیز تخته‌سنگی بود. هیچ اثری از جاده در جایی دیده نمی‌شد. بنابراین او با چرخشی تند آغاز به بالا رفتن از سینه‌کش تپه کرد، راه رفتن البته دشوارتر شد، اما این امید در دلش جوانه زد که شاید به هر حال در آن سوی تپه جنگلی پدیدار شود. در جنگل می‌توانستند پنهان شوند، زیرا بعید بود که پولیسای‌ها در پی آنان بی‌باکانه سر در جنگل فرو کنند: کمی درنگ می‌کردند، سبک و سنگین می‌کردند که آیا دنبالشان بکنند یا نه، و آنان مجالی برای گریز می‌یافتند.

نخستین بار نبود که ریباک دچار چنین وضعیتی می‌شد، اما هر بار توانسته بود به نحوی خود را نجات دهد. در گیرودار حوادث چالاک‌ی و هوش او به کمکش می‌آمد، زیرا در این مواقع تنها راه نجات را بدون ثانیه‌ای اتلاف وقت باید پیدا کرد. و او پیدا می‌کرد. اکنون نیز به دلیلی که بر او معلوم نبود، پولیسای‌ها فرصتی به آنان داده بودند، و اگر سوتنیکوف نبود، او به بهترین نحوی می‌توانست از این فرصت استفاده کند. ولی با سوتنیکوف نمی‌شد راه دوری رفت. هنوز به بالای تپه نرسیده بودند که رفیقش بار دیگر در چنگال سرفه اسیر شد. سرپای پیکرش چند دقیقه‌ای لرزید و تکان‌های شدیدی خورد، و چنان بود که گویی می‌خواست با سرفه‌های پی‌درپی چیزی را از درون سینه‌اش بیرون بکشد و دور بیاندازد. ریباک ایستاد، سپس پیش رفیقش برگشت، کوشید بازوی او را بگیرد و نگهش دارد، اما سوتنیکوف دیگر روی پایش هم بند نبود و ریباک او را روی سطح سخت برف که باد جارویش زده بود خوابانید.

- چیه، حالت بده؟

- دیگر گیر افتادیم...

ریباک ساکت ماند: هیچ میل نداشت در این باره حرف بزند و به دروغ او را دل‌داری و امیدواری بدهد، زیرا خود او هم نمی‌دانست چه‌گونه می‌توانند خود را نجات دهند. حتی نمی‌دانست از کدام سو باید بروند.

سوتنیکوف بی‌حال و به پهلو روی برف‌ها افتاده بود، خود را جمع کرده بود و پای زخمینش را توی شکمش کشیده بود. ریباک لحظه کوتاهی پیش او ایستاد. احساسات ضدونقیضی نسبت به او در دل داشت. از یک سو دلش برای او می‌سوخت و فکر می‌کرد: بی‌چاره چه دردی می‌کشد؛ سرماخوردگی بسش نبود،

زخمی هم شد. از سوی دیگر گاه احساس می کرد که از او بدش می آید و فکر می کرد که این سوتیکوف هردوشان را به کشتن خواهد داد. در کشاکش این احساسات ضد و نقیض، احساس صیانت نفس هرچه بیش تر در او قوت می گرفت و بر دیگر احساسات چیره می شد. البته می کوشید که این احساس را از خود براند و آرامش خود را حفظ کند. خوب می دانست که ترس از مرگ و اندیشیدن به زندگی خویشتن به تنهایی، نخستین گام به سوی سراسیمگی است: کافی است ذره ای ترس به دل راه بدهی تا بدبختی پشت بدبختی بر تو نازل شود. آن وقت کار دیگر تمام است. اکنون اما گرچه خیلی بد آورده بودند، اما هنوز کار تمام نبود و شاید راه نجاتی می یافتند.

– خوب، تو همین جا باش.

ریبک سوتیکوف را که روی برف ها دراز کشیده بود، تنها گذاشت و با گام هایی سنگین از سربالایی تپه بالا رفت تا نگاهی به اطراف بیاندازد. هنوز تصور می کرد که پشت این تپه باید جنگل باشد. با آن همه راهی که در تاریکی شب آمده بودند، اگر درست آمده بودند، می بایست به نزدیکی های جنگل رسیده باشند. مشکلی که داشتند این بود که ماه دیگر پشت افق ناپدید شده بود، کمی دورتر چیزی دیده نمی شد: شب در تیرگی مه آلود و یخ زده ای غرق شده بود و تاریکی غلیظ آستانه سحرگاه همه چیز را در بر گرفته بود. از بخت بد در آن سوی تپه هم نشانی از جنگل نبود. تپه ماهور ناهمواری بود که در جایی از آن سایه هایی سیاهی می زد. شاید باغچه ای بود یا نیمچه باغچه ای با درختان چتری و دیگر هیچ. این جا و آن جا روی سپیدی برف لکه های تیره علف ها و شیب محو و نامشخصی از بوته ها دیده می شد. ناگهان در تاریک روشنایی برف ها خط راست و کوتاهی دیده شد، و در همان آن ناپدید شد. ریبک با احساس سبکی غیر منتظره ای در پاهایش به سمت آن دوید و هیچ نفهمید چه گونه آن پاره خط به جاده ای تیره رنگ در میان برف ها مبدل شد. جاده ای پر رفت و آمد و پر از رد سورتمه ها و سم اسبان بود که گویی از آسمان برای آنان نازل شده بود. ریبک برگشت، و تند به سوی سوتیکوف که روی برف ها دراز کشیده بود و خود را جمع کرده بود دوید.

– این جا جاده است! می شنوی؟

او سرش را که در کلاه پارچه ای گرد و بی اندازه کوچک دیده می شد با سستی بلند کرد، تکان هایی به خود داد، و گویی می خواست برخیزد.

– از این جاده یک طوری در می رویم، پیدامان نمی کنند. فقط باید بجنبیم و کاش توی راه به این تخم اجنه بر نخوریم. سوتیکوف در سکوت و به کمک ریبک برخاست و با انگشتان یخ زده اش قنناق تفنگ را محکم گرفت.

آهسته به سوی جاده رفتند. ریباک مدام با نگرانی تاریکی را می‌کاوید تا ببیند کسی در آن حوالی هست یا نه. نگاه جست‌وجوگر او مطابق عادت به هر سوی دشت تاریک می‌چرخید و مدام در آن جایی که جاده در دل تاریکی ناپدید می‌شد، توقف می‌کرد. و ناگهان، هنگامی که هیچ انتظارش را نداشت، دید که آسمان بالای دشت گویی روشن شد، رنگ آن به آبی روشن گرایید، ستارگان پژمردند و تنها بزرگ‌ترین آن‌ها هنوز بر طاق آسمان می‌درخشیدند. این‌ها نشانهٔ مسلم نزدیکی سپیده‌دم بود و او را بیش از دیدن آدمی در آن حوالی نگران کرد. چیزی در دلش فرو ریخت. گام‌هایش را تندتر کرد تا هرچه زودتر از این دشتی که به نحوی خائنانه روشن می‌شد، جان به در برد. اما پاهایش از شدت خستگی به ستون‌های سربی می‌مانستند و سوتنیکوف نیز از پشت سر می‌لنگید و به زحمت راه می‌رفت. پس خواه و ناخواه در این جاده‌ای که بر آن‌ها نازل شده بود، می‌بایست آهسته و آرام پیش می‌رفت. چارهٔ دیگری نداشت.

با رسیدن به این نتیجه، بی‌تابی را در دلش سرکوب کرد و دندان‌هایش را با شدت بیش‌تری بر هم فشرد. حتی کلمه‌ای به سوتنیکوف نگفت، که هم‌چنان افتان و خیزان می‌آمد و پیدا بود که آخرین ذره‌های نیرویش را مصرف می‌کند؛ و چیزی در درون ریباک دگرگون شد: اکنون خوب می‌دانست که عاقبت خوشی نخواهند داشت. شب به پایان می‌رسید و چتر حمایتش را از فراز سر آنان بر می‌چید، و آغاز روز، نوید خوشی برای آنان نداشت. ریباک با خاطری افسرده شاهد بود که چه‌گونه سپیدهٔ زمستانی آرام و مصمم می‌دمد: آسمان خود را از آغوش سیاهی شب بیرون می‌کشد، دشت پر برف روشن‌تر می‌شد، و جاده پیش‌چشمانش درازتر می‌شد و دورتر و دورتر می‌رفت.

در این جاده با گام‌های سنگین خود را به سوی آن باغچه می‌کشاندند.

## ۸

سوتنیکوف نیز مانند ریباک پایان شب را می‌دید و خوب می‌فهمید که این صبح نابهنگام چه عواقبی برای آنان می‌تواند داشته باشد.

او اما راه می‌رفت. همهٔ نیرو و اراده‌اش را گرد آورده بود، به تفنگش تکیه می‌داد، و با صرف نیرویی عظیم پایش را روی زمین می‌کشید. ران پایش به شدت درد می‌کرد، پنجهٔ پایش را دیگر هیچ حس نمی‌کرد، خونی که چکمهٔ نم‌دینش را خیس کرده بود اکنون یخ زده بود و چکمه را مانند استخوان سخت کرده بود، و نیمی از چکمهٔ دیگر که او نتوانسته بود پای

سالمش را درست در آن فرو کند، تا خورده بود و برف روی زمین را پارو می کرد.

هنوز به باغچه نرسیده بودند که هوا باز روشن تر شد. دشت پیرامون به خوبی دیده می شد، و نیز تپه ماهور پوشیده از برف؛ در سمت چپ، در آن سوی جاده، و در قعر دره، بیشه زار کوچک و بوته زار امتداد می یافت، اما به نظر می رسید که این همان بوته زاری بود که آنان از آن عبور کرده بودند. آن جنگل بزرگی که بیش از هر چیزی به آن نیاز داشتند، حتی در افق هم دیده نمی شد: گویی در طول شب زمین دهان باز کرده و آن را بلعیده بود.

ریبک مطابق معمول پیگیرانه پیش می رفت، و البته این کارش موجه بود، زیرا بر لبه تیغ راه می رفتند: هر لحظه ممکن بود آنان را ببینند و اگر می دیدندشان، به آسانی می توانستند به آنان برسند و دستگیرشان کنند. از بخت خوش روی جاده جنبیده ای دیده نمی شد و رفته رفته، هر چند آهسته، به مجموعه کوچک کاج های سوزنی نزدیک می شدند. سوتیکوف به قنناق تفنگ تکیه می داد، به شدت می لنگید، گاه و بی گاه بی صبرانه به سوی درختان می نگریست، و در دل آرزو می کرد که هر چه زودتر به آن جا برسند: بیش از آن که به فکر مخفی شدن باشد، به فکر جایی بود که بتواند اندکی در آن بیاساید.

از بخت بد، هنوز نیمی از راه تا باغ کوچک را باقی داشتند، که ریبک ناگهان همچون مجسمه ای در وسط جاده ایستاد، دشنام ریکیکی داد و گفت:

— مادرتو...، این که قبرستان است!

سوتیکوف سرش را بلند کرد. اکنون دیده می شد که باغی که از دور دیده بودند، در واقع گورستان دهکده است: در دامنه شیب روبه رو و در میان ساقه های تنومند کاج ها، صلیب های چوبی، و کمی دورتر حصارهایی بر گرد برخی از گورها، و نیز ستون های کوچک یادبودی که از آجر ساخته بودند، به روشنی دیده می شدند. بدتر از همه آن بود که در پشت کاج ها بام های گالی پوش خانه های روستایی دهکده نزدیک دیده می شد: باد دودی را که از دودکش بام ها بیرون می آمد، در خطی مایل می کشید و می برد.

ریبک آب بینی اش را گرفت، دماغش را با کف دست پاک کرد، و گفت:

— خوب، حالا کجا برویم؟

به راستی هم جایی نداشتند که بروند، اما همین طور وسط جاده هم نمی توانستند بایستند. بنا بر این نگران و بیمناک، هم چنان به سوی دهکده کشیده می شدند.

در ابتدا به نظر می رسید که بخت یارشان بوده: دهکده به احتمال زیاد هنوز از خواب برنخاسته بود، و آنان بی آن که در راه



با کسی روبه‌رو شوند توانسته بودند خود را به گورستان برسانند. اما رد پاهای فراوانی آن‌جا، روی جاده و بیرون از آن، روی زمین‌های اطراف وجود داشت. از کنار نخستین درخت کاج در کوره‌راه باریکی به سرعت درون گورستان پیچیدند. سوتنیکوف همواره با دیدن این‌گونه مکان‌های حزن‌انگیز به زحمت می‌توانست احساس انزجاری را که به او دست می‌داد از خود براند، و اغلب می‌کوشید بی‌درنگ و به سرعت از کنار آن‌ها بگذرد. این بار اما گویی خداوند این گورستان را برای نجات آنان در آن‌جا قرار داده بود، وگرنه کجا می‌توانستند خود را از دید اهل ده پنهان کنند؟

از کنار برآمدگی گور کودکی که تازه بود و هنوز برف روی آن را نپوشانیده بود، به سرعت گذشتند. کاج‌های پر شاخ و انبوه، و نیز حصارهای اطراف گورها، مانع از آن می‌شدند که روستاییان آنان را از پنجره‌های خود ببینند. این‌جا راه رفتن برای سوتنیکوف آسان‌تر بود. دست دراز می‌کرد و صلیبی، یا تنه درختی، و یا نرده‌ای را می‌گرفت و خود را جلو می‌کشید. مسافت زیادی خود را از جاده کنار کشید، و در کنار تنه ستبر کاجی، با همه سنگینی‌اش روی برف فرو افتاد. در طول این شب لعنتی مدام عذاب کشیده بود، از سرما یخ زده بود، و درد طاقت‌فرسا لحظه‌ای او را رها نکرده بود.

سوتنیکوف پشتش را به تنه ناهموار کاج تکیه داده بود و دراز کشیده بود، از نقص جسمی خود شرمنده بود و چشمانش را بسته بود تا نگاهش با نگاه ریباک برخورد نکند و سر صحبت باز نشود. می‌دانست که صحبت از چه خواهد بود و از آن می‌گریخت. به تدریج خود را گناهکار احساس می‌کرد، زیرا با زخمی شدنش، رفیقش را هم به خطر انداخته بود. او اگر نبود، رفیقش اکنون بسیار دور از آن‌جا بود. ریباک سالم بود، بیش از سوتنیکوف شوق زندگی داشت، و همین مسئولیت جان هر دو را به گردن او می‌انداخت. سوتنیکوف چنین می‌اندیشید، و کمکی که ریباک به او می‌کرد برایش هیچ تعجیبی نداشت، زیرا آن را در ردیف کمک عادی سربازی به سرباز دیگر می‌گذاشت. اگر ریباک او را رها می‌کرد و به سرباز دیگری یاری می‌رسانید، باز سوتنیکوف ایرادی در آن نمی‌دید. او اما با وجود زخمی بودنش هیچ حاضر نبود خود را ضعیف و نیازمند کمک دیگران بپندارد: چنین تصویری برایش بیگانه بود و با سرپای وجودش ذره‌ای هم‌خوانی نداشت. اما چه‌گونه می‌توانست در مکان و موقعیتی که هیچ امکان دیگری نداشت، وابستگی خود را به فردی دیگر، به ریباک، که با هم به مأموریت آمده بودند، کاهش دهد؟

ریباک اما گویی بویی از کشمکش‌های درونی رفیقش نمی‌برد و به مواظبت از او ادامه می‌داد. اندکی نفس تازه کرد و گفت:

— همین جا باش تا من سروگوشی آب بدهم. یک کومه آن جا هست. اگر لازم شود، می توانیم توی کاهدانی قایم شویم. سوتیکوف در دل گفت «باشد، می مانم و صبر می کنم، فقط لازم نباشد راه بروم». حاضر بود ساعت ها بنشیند و انتظار بکشد، به شرطی که چیزی سزاوار انتظار کشیدن وجود داشته باشد. ریپاک خسته برخاست و تفنگش را برداشت. برای آن که کم تر جلب توجه کند، تفنگ را به شکل چوب دستی و از انتهای لوله به دست گرفت و با گام های بلند از میان گورهای پوشیده از برف رفت. سوتیکوف چشمانش را گشود، اندکی به پهلو غلتید، و تفنگش را به سوی خود کشید. از لابه لای درختان کاج کومه حاشیه دهکده و طویله نیمه ویران کنار آن به روشنی دیده می شد؛ بر فراز پرچین کهنه و خمیده کومه تکه ای پارچه فراموش شده در باد تکان می خورد.

گویی آدمیزادی در آن جا نبود.

ریپاک به زودی از دیدرس او دور شد، اما دهکده هم چنان در سکوت فرو رفته بود و جنبنده ای دیده نمی شد. سوتیکوف خواست که تکانی به خود بدهد و جایش را راحت تر کند، دست برد و تخته پوسیده و ناهموار نرده کنار گور را گرفت، اما تخته با صدایی خفه شکست و تکه ای از آن در دستش ماند. گوری قدیمی بود؛ زمانی طولانی متروک مانده بود. تنها زینت آن لوحی سنگی بود که در میانه نرده های پیرامونش از زمین بیرون زده بود، و حتی صلیب نداشت. این نرده هم همین امروز و فردا می پوسید و بر زمین می ریخت و سنگ گور تنها یادگاری بود که از انسانی بر جای می ماند. و ناگهان در آن گورستان روستایی، در میان نرده ها، سنگ های گور و صلیب های خمیده غمی سنگین دل سوتیکوف را در پنجه فشرد. با تمسخری تلخ اندیشید: «آخر برای چیست این آداب و رسوم دیرینه و این سنگ ها و یادبودها؟ آیا جز تلاش ساده لوحانه انسان ها است برای ادامه زندگی بعد از مرگ؟ اما آیا فایده ای دارد؟ و آخر چه لزومی دارد؟»

حاشا! تنها چیزی که در واقعیت وجود دارد و برای همه موجودات زنده و از جمله انسان ارزشمند است، خود زندگی است. زمانی در آینده، در جامعه انسان های به کمال رسیده، زندگی ارزش مطلق و معیار سنجش همه چیز خواهد بود. در جامعه ای که رفاه، توانمندی و همگونی آن با میزان خوشبختی همه اعضای آن سنجیده شود، زندگی هر فردی علاوه بر خود او، برای جامعه نیز عزیز خواهد بود. و اما مرگ — بله، از مرگ گریزی نیست. ولی باید از آدم کشی و مرگ زودرس جلوگیری کرد، تا انسان ها بتوانند از عمر کوتاهشان ثمری بینند. بشر با همه نیروی استقامتی که دارد، بی شک تا آینده های دور از لحاظ جسمی بسیار ضعیف و آسیب پذیر خواهد بود و آهن پاره کوچکی خواهد توانست زندگی

شیرین و عزیزش را از او بستاند.

آری، توانایی‌های جسمی انسان محدود است، اما آیا پایانی بر توان روحی او نیز متصور است؟ گاه دیده می‌شود که کسی در میدان جنگ و رودرروی دشمن، در شرایطی که دیگر هیچ سلاح و امکاناتی برایش نمانده، دلآوری‌های بی‌مانندی از خود نشان می‌دهد. چه کسی، و با چه معیار و وسیله‌ای می‌تواند میزان این شجاعت و ایستادگی را بسنجد؟».

سوتنیکوف صحنه‌ای را که تابستان گذشته در اسارتگاه صحرایی آلمانی‌ها به هنگام بازجویی یک سرهنگ سپیدموی دیده بود، هرگز فراموش نمی‌کرد. استخوان‌های دستان او در جنگ خرد و خمیر شده بود، و تنها نیمه‌جانی داشت. اما گویی احساس ترس نیز به کلی از وجود این سرهنگ رخت بر بسته بود، سخن گفتن او، سخن گفتن عادی نبود، او نفرت بی‌پایانش از هیتلر، فاشیسم و سرپای آلمان‌شان را به صورت افسر گشتاپو می‌کوبید. افسر آلمانی می‌توانست مشت‌هایش را کند و نقش زمینش کند، یا گلوله‌ای خرجش کند، آن‌چنان که ساعتی پیش با دو کمیسر سیاسی پیاده‌نظام کرده بود، اما با این آدم حتی با فحاشی متقابل هم نمی‌توانست درافتد. پیدا بود که پیش‌تر چنین وضعی برایش پیش نیامده بود: بهت زده بود و خود را باخته بود، بعد گوشی تلفن را برداشت و به مقام مافوقش گزارش داد، منتظر بود که دستوری از بالا برسد. البته سرهنگ را پس از آن اعدام کردند، اما همان چند دقیقه پیش از اعدام عرصه پیروزی و قهرمانی او بود، و این قهرمانی چیزی از قهرمانی در میدان جنگ کم نداشت، زیرا او حتی امیدی نداشت که کسی از خودی‌ها صدای او را بشنود. سوتنیکوف و چند اسیر دیگر به تصادف پشت دیوار اتاقک چوبی بودند و صدای او را می‌شنیدند.

سرما آرام آرام تا اعماق وجود سوتنیکوف رخنه کرده بود، با این حال او صبورانه نشسته بود و به حاشیه گورستان می‌نگریست، و آمدن ریپاک را بلافاصله دید. ریپاک که شاید او را از لابه‌لای درختان نمی‌دید، به جای آن که مستقیم به سوی او بیاید، دیوار گورستان را دور زد، سپس توی درخت‌ها پیچید و به سوی او آمد. دقیقه‌ای بعد کنار او رسید و نفس زنان خود را پای درخت کاج انداخت.

— مثل این که اوضاع بد نیست. می‌شنوی؟ آن‌جا یک کومه کوچک هست، رفتم، گوش دادم، مثل این که هیچ کس نیست.

— خوب؟

— خوب، چیز، می‌دانی...، چه طور است من تو را ببرم آن‌جا، خودمان را گرم کنیم و بعد...  
ریپاک مردد بود و نتوانست حرفش را ادامه دهد. نگاه

نگرانش را در دوردست‌های دشت، که دیگر خوب دیده می‌شد، چرخاند. نوعی احساس گناه در صدایش موج می‌زد، و سوتیکوف نیز آن را دریافت.

– خوب، حرفی ندارم، من آن‌جا می‌مانم.  
ریبک از پیشنهاد او آشکارا شاد شد و گفت: – خوب، آره، این‌طوری بهتر است. من فقط باید...، این جنگل لعنتی کجا غیبش زد، سر در نمی‌آورم. راه را گم کردیم.  
– باید پرسید.

– می‌پرسیم...، تو هم، چیز، می‌مانی، شاید کم‌کم به یک جای دیگری ببریمت. جای مطمئن‌تری.  
سوتیکوف به عمد با لحنی رضایتمندانه گفت:  
– باشد، باشد.

– هیچ‌هم ناراحت نباش. با صاحب‌خانه صحبت می‌کنم، دستور می‌دهم که خوب به تو رسیدگی کنند، و همه چیز درست می‌شود.

سوتیکوف ساکت بود. همه این حرف‌ها درست و منطقی بود، با این همه، چیزی به او برمی‌خورد و روانش را می‌آزرد. اما زود پی‌برد که این حساسیتی ناشی از ضعف و درد و مشقتی است که در طول شب تحمل کرده‌است. چرا می‌بایست برنجد؟ آن دو انسان‌هایی برابر حقوق بودند، دینی به یکدیگر نداشتند. با این وجود، شکر خدا، ریبک هرچه از دستش بر می‌آمد برای او کرده بود. و می‌توان گفت که او را از بدترین مهلکه‌ها نجات داده بود، و اکنون وقت آن رسیده بود که بتواند آزادانه راهش را ادامه دهد.

– خوب پس، تا کسی پیدایش نشده، برویم.  
سوتیکوف خواست برخیزد و جلو بیفتاد، اما به محض آن که پای زخمینش را تکان داد، آن چنان دردی در وجودش چنگ زد که بی‌اختیار روی برف‌ها افتاد. لحظه‌ای صبر کرد، قوایش را متمرکز کرد، دندان‌هایش را محکم برهم فشرد، و برخاست.  
از میان نهال‌های کاج از کنار تپه گذشتند و از گورستان دور شدند. چیزی نرفته بودند که به کوره‌راهی رسیدند که برف‌های آن حسابی کوبیده شده بود، و این کوره‌راه آنان را به حیاطی لخت و بی‌در و دیوار و پرچین رسانید. در این حیاط دور از مرکز دهکده، کلبه‌ای بزرگ و فرسوده و بی‌قواره وجود داشت که چهار گوشه آن را گل‌مالیده بودند و پنجره‌های بی‌شیشه‌اش را با کهنه پارچه‌هایی پوشانده بودند. در حلقه‌های زنگ‌زده روی در به جای قفل از روی شتاب تکه‌ای چوب فرو کرده بودند: گویی صاحب‌خانه به جای نزدیکی رفته بود، و کسی در خانه نبود. سوتیکوف با خود فکر کرد که این‌طوری شاید بهتر باشد: در هر صورت دست‌کم لازم نیست به محض ورود درباره وضع خود

توضیحاتی نه چندان دلپذیر بدهند.

ریبک تکه چوب را از سوراخ قفل بیرون کشید، ابتدا رفیقش را توی دهلیز فرستاد، بعد خود وارد شد و در را آهسته بست. دهلیز تاریک بود. پای دیوارها انواع و اقسام ظرف و ظروف و وسایل خانه چیده بودند. در کناری یک صندوق بزرگ با روکشی از حلبی زنگ زده قرار داشت و در گوشه ای سنگ های آسیاب دستی را گذاشته بودند. سوتیکوف پیش تر هم این وسیله ساده روستایی برای آرد کردن غلات را دیده بود: دو سنگ گرد که روی هم می نشستند و دستگیره ای چوبی برای گرداندن سنگ فوقانی روی آن نصب می شد. در روشنایی ضعیفی که از لابه لای تارهای عنکبوت پنجره کوچک روی دیوار به درون می آمد، در اتاق را پیدا کردند. سوتیکوف با تکیه دادن دستی به دیوار، خود را به در رساند و با کمک ریبک از درگاه بلند آن بالا رفت. هوای اتاق گرم و خفه و بدبو بود. دستش را به دیواره بخاری که گچ کاری آن ریخته بود تکیه داد: پیدا بود که بخاری را تازه آتش کرده اند، گرمای مطبوعی در پیکرش جاری شد، و از لذت این گرما شاید برای نخستین بار در طول آن شب وحشتناک نتوانست خودداری کند و بی اختیار ناله کرد. آنگاه با ناتوانی خود را روی نیمکتی کوچک در کنار بخاری رها کرد، و چیزی نمانده بود که ظرف هایی را روی کف اتاق سرنگون کند. داشت پای زخمینش را جابه جا می کرد که ریبک به سوی پرده راهی که اتاق را به دو نیم می کرد رفت و پشت آن را نگریست: تخت خوابی در پشت پرده دو بار آهسته جیرجیر کرد. سوتیکوف نفس را در سینه حبس کرد و بی حرکت ماند: وقت حل مهم ترین مشکل آن ها رسیده بود.

ریبک در کنار پرده ایستاد و با صدایی محکم پرسید:  
- شما این جا تنها هستید؟  
- ها.

- پس پدرتان کجاست؟  
- نیستش.

- مادرتان چی؟

- مامان پیش عمو یمیلیان گندم آرد می کند. نانمان را در می آورد. خوب چه کار کند، چهارسر نان خوریم، او هم تنها است.

- اوهو، چه خوب همه چیز را می فهمی! خوب آن ها کی هستند، بقیه نان خورها هستند که خوابیده اند؟ - ریبک با صدای آهسته تری ادامه داد: - خوب، بگذار بخوابند. می توانی چیزی پیدا کنی که ما بخوریم؟  
کودک خوش صحبت به سرعت پاسخ داد: - ها. مامان صبح سیب زمینی آب پز کرد.

بی درنگ صدای تاپ تاپ پایهای لخت و کودکانه ای روی کف چوبی اتاق شنیده شد، و دخترک ده ساله ای با موهای ژولیده و پیراهن چیت کهنه و بلندتر از قدش، از پشت پرده پدیدار شد. با چشمان سیاه و گیرایش نگاه گذرایی به سوتیکوف انداخت، اما هیچ نشانی از ترس از خود نشان نداد؛ با اعتماد به نفس کدبانویی راستین به سوی بخاری رفت، و روی پنجه‌های پایش بلند شد تا دستش را به در بخاری برساند. سوتیکوف پای زخمی و بلا دیده‌اش را کنار کشید تا سر راه دخترک نباشد.

جلوی پنجره میزی بدون رومیزی بود و در کنار آن نیمکتی قرار داشت که کاسه‌ای سفالین روی آن گذاشته بودند؛ دخترک کاسه را روی لبه میز گذاشت و از دیگ چدنی سیب‌زمینی توی آن ریخت. دست‌های کوچکش هنوز به کار خانه عادت نداشت و حرکاتش ناشیانه بود، اما دخترک آشکارا می‌کوشید که از این مهمانان خوب پذیرایی کند؛ از صندوقچه ظرف‌ها کاردی درآورد، به کنج تاریک اتاق رفت و بعد از اندکی تقلا برگشت و بشقابی خیارشور درشت و چروکیده روی میز گذاشت. عاقبت رفت و کنار بخاری ساکت و کنجکاو به تماشای این دو آدم با ته‌ریش و مسلح ایستاد، که گرچه قدری ترسناک به نظر می‌رسیدند، اما به هر حال برای او جالب بودند.

ریبک گفت: - بیا شکمی از عزا درآوریم - و به سوی میز رفت.

سوتیکوف هنوز گرم نشده بود و بدنش از لرزی که داشت تکان می‌خورد، اما از سیب‌زمینی‌های روی میز بخار ضعیف و خوش‌بویی بر می‌خاست، و سوتیکوف نیز از روی نیمکت برخاست. ریبک کمکش کرد که پشت میز بنشیند و پای زخمی او را روی نیمکت جابه‌جا کرد. این‌طوری راحت‌تر بود. سوتیکوف سیب‌زمینی گرمی را که کمی سوخته بود برداشت و پشتش را به تیرهای چوبی گچ‌مالی شده دیوار تکیه داد. دخترک هم چنان ایستاده بود، کناره پرده را با دست‌هایش لوله می‌کرد و با همان کنجکاو اولیه، چشمان سیاهش را به آن دو دوخته بود.

ریبک پرسید: - نان چی، ندارید؟  
- دیروز منتظر مامان که بودیم، لنینک همه را خورد.  
ریبک آرام دست برد و از جیب بغلش نان پاره ای را که از خانه کدخدا برداشته بود، بیرون آورد و تکه‌ای از آن را کند. بعد تکه دیگری کند و در سکوت به سوی دخترک دراز کرد. دخترک نان را گرفت، اما آن را نخورد، با خود پشت پرده برد و لحظه‌ای بعد پیش بخاری برگشت.

ریبک پرسید: - خیلی وقت است که مادرت آرد می‌کند؟  
- از پریروز. تازه یک هفته دیگر هم باید آرد کند.  
- که این‌طور... تو بزرگ‌تر از همه‌ای؟

- ها. من بزرگم. کاتیا و لنيک کوچک اند. ولی من نه سالم شده.

- آفرین، خیلی بزرگی. خوب، آلمانی ندارید این جا توی ده تان؟

- یک بار آمدند. من و مامان داشتیم می رفتیم خانه خاله گلنا. بچه خوک خال خالی مان را به زور از مان گرفتند، توی ماشین گذاشتند و بردند.

سوتنیکوف دو سیب زمینی را به زحمت بلعیده بود که ناگهان سرفه بار دیگر به سراغش آمد. دقایقی آن چنان سرفه کرد که هر لحظه فکر می کرد چیزی توی سینه اش از هم خواهد گسست. بعد کمی آرام شد، اما دیگر رمق سیب زمینی خوردن نداشت، فقط پارچ آب را تا نیمه سر کشید و بعد چشمانش را بست. در عالم خیال حس می کرد که دارد آرام می لغزد، تاب می خورد، خستگی مفرط لالایی بیمارگونه اما شیرینی برایش می خواند، و او خوابش برد. در ذهن پر آشوبش صدای درهم و برهم گفت و گوی ریباک و دخترک به سرعت دور می شد.

ریباک در حالی که خیارشور را خرت و خرت می جوید، پرسید: - اسم مادرت چیست؟

- دیومچیخا\*.

- آها، پس پدرتان دمیان است؟

- ها. تازه مامان را آوگینیا هم صدا می زنند.

صدای جیرجیر نیمکت ریباک و کشیده شدن چکمه هایش روی کف اتاق شنیده شد، لابد خم شده بود تا باز هم سیب زمینی بردارد. مدتی حرفی نزدند، و بعد صدای آهسته دخترک شنیده شد، که با کنجکاوی و در عین حال چاپلوسی و حيله گری کودکانه ای می پرسید:

- عمو، شما پارتیزان هستید؟

- برای چی می خواهی بدانی؟ هنوز بچه ای.

- ولی من می دانم، پارتیزان هستید.

- خوب، اگر می دانی ساکت باش.

- آن عمو را هم زخمی کردند حتماً، نه؟

- زخمی کردند، یا نکردند، راجع به آن تو یک کلمه هم

حرف نمی زنی، فهمیدی؟

دخترک ساکت شد و گفت و گویشان دقیقه ای قطع شد.

- پس من بدوم دنبال مامان، خوب؟

- بنشین سر جاییت و این قدر جوش نزن، وگرنه یک وقت

بلایی سرت می آید.

- ... آخ که مرض بگیرند اینها! آخر ما آدمیم، یا

حیوان؟

\* - Diomchikha زن دیومکا، یا دمیان - م.

— آدم بودیم ...

اما این گفت و گو دیگر در زمان حال نبود و صدایی بود که از گذشته می آمد. سوتیکوف فرصت کافی داشت که این گذار نامحسوس از بیداری به بی هوشی را دریابد، اما پس از آن، اکنون تصویر آن ستوان با پای زخمی پیش چشمانش است که دستش را روی شانه رفیق سالم تر از خود گذاشته و لنگ لنگان همراه با صف پیش می رود. سر ستوان هم باندپیچی شده است. باند کهنه و کثیف است، و لکه های خون روی آن کبره بسته است؛ لب های واخشکیده و درخش تب آلود چشمان سرخش به صورت لاغر او حالتی کم و بیش دیوانه مانند داده است. از پای زخمی او آن چنان بوی عفونتی به مشام می رسد که هوای اطراف او را تا فاصله پنج قدمی می آلود و سوتیکوف کمی حالت تهوع دارد. آنان را به صف کرده اند و لابه لای درختان و به داخل بیشه زار تنک کاج های کنار جاده می رانندشان. زیر پایشان شن سفید مخلوط با سوزنی های خشکیده کاج است، و بالای سرشان خورشید داغ نیمروزی بی امان می سوزاندشان. آلمانی ها، پیاده و سوار بر اسب همراهی شان می کنند.

می گویند که برای تیرباران می برندشان.

و این درست به نظر می رسد، زیرا این عده را از میان انبوه چندین هزار نفره اسیران جدا کرده اند: اینان کارمندان سیاسی، کمونیست ها، یهودی ها، و سایر نفرات هستند که به گونه ای سوءظن آلمانی ها را برانگیخته اند. سوتیکوف را به علت تلاش برای فرار از اردوگاه اسیران در این گروه قرار داده اند. لابد آنان را می برند و آن جا، روی تپه های شنی میان بیشه زار، تیربارانشان می کنند. این احساس از آن جا در آنان پیدا شد که از لحظه ای که از جاده بیرون آمدند، نگهبانان هوشیارتر و خشن تر شدند، بلندتر سرشان داد می زدند، صف را تنگ تر و در هم فشرده تر می رانند. از دور می دیدند که سربازان دیگری هم روی تپه ایستاده اند، و شاید منتظرشان بودند تا کار را به نحو سازمان یافته ای به انجام برسانند. اما حتی آلمانی ها هم اشتباه می کنند. هنوز به تپه نرسیده بودند، که نگهبانانشان با آنهایی که بالای تپه ایستاده بودند چیزهایی بلغور کردند، و بعد دستور داده شد که همه بنشینند. همیشه وقتی که می خواستند دسته ای را متوقف کنند، همین دستور را می دادند. اسیران زیر آفتاب و در برابر لوله های تفنگ که به سویشان نشانه رفته بود، روی زمین به انتظار نشستند.

چند روز بود که سوتیکوف نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود. احساس ناخوشی می کرد: جیره ناچیز ضعیفش کرده بود. در سکوت و نیمه بی هوش، در میان انبوه در هم فشرده هم قطارانش روی بوته های خشک خار و خس نشسته بود، و هیچ فکر خاصی در سر نداشت، شاید برای همین هم معنای پچ پیچی را که



می شنید، درجا درنیافت: «هیچ نباشد یکی را هم که شده می کشم. برای من چه فرقی می کند...». - «حالا صبر کن ببینیم چه می کنند». - «خوب، معلوم است چه می خواهند بکنند». سوتنیکوف با احتیاط به سمت صدا نگریست: ستوان زخمی را دید که از جیب پنهان زیر باندپیچی کثیف پایش چاقوی جیبی اش را آهسته بیرون می کشید و نگاهی آن چنان مصمم داشت که سوتنیکوف با خود فکر کرد: جلوی این یکی را نمی شود گرفت. مخاطب او که نظامی سالمندی بود در لباس ستاد فرماندهی، بدون پاگون، محتاطانه و از زیر چشم نگهبانان را می پایید. دو نگهبان کنار هم ایستاده بودند و سیگارشان را با شعله فندک روشن می کردند، و سومی کمی دورتر بر اسب نشسته بود و گروه اسیران را به دقت زیر نظر داشت.

در حدود ربع ساعت زیر آفتاب نشستند، تا آن که از بالای تپه فرمانی صادر شد، و نگهبانان بار دیگر آنان را به حرکت واداشتند. ستوان به تدریج خود را کنار کشید و به یکی از نگهبانان نزدیک شد. سوتنیکوف اکنون دیگر فهمیده بود که او چه خیالی در سر دارد. نگهبان آلمانی نیرومند و تراشیده ای بود مانند دیگران که مسلسل روی سینه اش آویزان بود، زیر بغل نیم تنه تنگ و چسبانش خیس عرق بود و از کنار کلاه ماهوتی بی لبه اش کاکلی سیاه و قیرگون و به کلی غیرآریایی بیرون زده بود. سرباز آلمانی تند و تند سیگارش را کشید و تمام کرد، تفی روی زمین انداخت، و با ناشکیبایی دو قدم به سوی گروه اسیران برداشت تا شاید اسیر خسته ای را به شتاب وادارد. در همین لحظه ستوان همچون باز شکاری از پشت به او حمله کرد، و چاقویش را تا دسته در گردن آفتاب سوخته او فرو برد.

سرباز آلمانی صدهای نامفهومی از حنجره بیرون داد و بر زمین افتاد، کسی از پشت سر فریاد زد: «فرار کنید!» - و عده ای مانند فنر جهیدند، از میان گروه بیرون جستند و در بیابان هریک به سویی دویدند. سوتنیکوف هم دوید. ستوان هم ابتدا می دوید، اما ناگهان سکندری خورد و درست پیش پای سوتنیکوف به پهلو افتاد و در همان لحظه با چاقو شکم خود را درید. سوتنیکوف از روی او پرید، اما چیزی نمانده بود که دست چنگ شده ستوان را که پیچ خورده و از زیر هیکلش بیرون آمده بود، لگد کند. از دست ستوان چاقویی با تیغه ای خون آلود به درازای انگشت اشاره به زمین افتاده بود.

سردرگمی آلمانی ها پنج ثانیه ای بیش طول نکشید و شلیک قطارهای فشنگ شان از این گوشه و آن گوشه آغاز شد: نخستین گلوله ها از بالای سر او عبور کردند. اما او می دوید. گویی در طول زندگی هرگز چنین تند و دیوانه وار ندویده بود، و با چند گام بلند توانست خود را از تپه کوچکی که درختان کاج

داشت، بالا بکشد. گلوله‌های سرگردان و بی‌هدف به شاخه‌های درختان کاج می‌خوردند و سوزنی‌های کاج از همه‌طرف بر سر و روی او می‌بارید. بی‌آن‌که به فکر یافتن راه باشد، هم‌چنان می‌دوید. فقط می‌خواست تا می‌تواند از آن‌جا دور شود و مدام با شادی و ناباوری در دل با خود تکرار می‌کرد: «زنده‌ام!»، «زنده‌ام!».

افسوس که بیشه‌زار کاج باریکه‌ای بیش نبود که با صد قدم دویدن ناگهان به انتها رسید و او خود را در تکه زمین دروشده‌ای یافت که در پهنه آن پشته‌های کاه را در ردیف‌هایی روی هم چیده بودند. راه دیگری نداشت و از میان زمین دروشده به سوی دیگر آن و جایی که سبزی بوته‌های توسکا به چشم می‌خورد، هجوم برد.

آن‌جا طولی نکشید که او را دیدند، از پشت سر فریاد می‌زدند، شلیک گلوله‌هایی از نزدیک شنیده می‌شد، گلوله‌هایی به پاچه‌های شلوارش گرفت و مانند آن بود که با شلاق به شلوارش کوفتند، و قوطی سیگار خالی درون جیبش با گلوله‌ای تکه‌تکه شد. این ضربه‌ای کاری بود و سوتیکوف در حال دویدن سر برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد: سواری که روی یال اسب خم شده و تپانچه‌اش را با دست راست به سوی او نشانه رفته بود، به تاخت می‌آمد. می‌دانست که اسب به او خواهد رسید، پس سوتیکوف برگشت و رودروی حریف ایستاد. چیزی نمانده بود که اسب با او تصادم کند، اما او در آخرین لحظه توانست از مسیر اسب به کناری بجهد و خود را به پشته‌ای که در نزدیکی بود برساند. سرباز آلمانی روی رکاب بلند شد و تیری شلیک کرد. گلوله به طنابی که یکی از پشته‌های کاه را با آن محکم بسته بودند اصابت کرد، طناب پاره شد و کاه روی زمین دروشده پخش شد. سوتیکوف آسیب ندیده بود، از روی ناچاری خم شد و سنگی از زمین برداشت - سنگی معمولی به بزرگی یک مشت. بار دیگر به نحوی خود را از مقابل اسب کنار کشید و سنگ را با تمام نیرو به طرف سوار پرتاب کرد. سوار سرش را دزدید و تیر دیگری شلیک کرد که آن نیز به خطا رفت. سوتیکوف احساس می‌کرد که همین سنگ‌ها وسیله دفاعی خوبی هستند و به سنگ‌باران سرباز آلمانی پرداخت. سرباز نیز بر پشت اسبی که به هیجان آمده بود، پیوسته دور او می‌چرخید و سعی می‌کرد که به دقت نشانه رود. غرش دو گلوله دیگر نیز طنین‌انداز شد، اما هیچ کدام به سوتیکوف نخورد، و او که جرأتی تازه یافته بود، سنگ به دست به پشت ردیف دیگری از پشته‌های کاه پناه برد.

سرباز آلمانی می‌کوشید اسب را رام کند، و سوتیکوف با استفاده از فرصت توانست ده قدمی دیگر بدود، و آن‌گاه ناگهان برگشت تا باز با او رودرو شود. این بار سنگ او به سر اسب

خورد و تیر سرباز آلمانی بار دیگر به خطا رفت. سوتنیکوف در حالی که پیش دست و پای اسب به این سو و آن سو می دوید و از پشته ای گاه به پشته دیگر پناه می برد، سه سنگ دیگر نیز پرتاب کرد. و اینک ردیف پشته ها به انتها رسید. سوتنیکوف در پس آخرین پشته از خستگی به زانو افتاد، و سنگ را در مشت فشرد. سرباز آلمانی این بار اسبش را یک راست به طرف پشته گاه راند و پیدا بود که قصد دارد اسیر فراری را زیر سم اسب له کند. اسب روی پاهایش بلند شد و هم چنان که روی دو پا به پیش می جهید، با دو دست بسته های گاه را روی سوتنیکوف سرنگون می کرد. اما او در حالی که افتان و خیزان خود را عقب می کشید، فریادی از شادی برکشید: سرباز آلمانی در همان حال که تپانچه اش را به سوی او نشانه رفته بود، با حرکتی شدید گلنگدن را به سوی بالا کشید، و خشاب آن از جا درآمد. سرباز که متوجه خطای خود شده بود، دهنه اسب را کشید، سوتنیکوف از جا جهید و با همه نیرویی که در پاها داشت به طرف بوته زار نزدیک دوید.

سرباز برای پر کردن تپانچه به ناگزیر اسب را متوقف کرد، چند ثانیه معطل شد، و سوتنیکوف توانست خود را به بوته های توسکا برساند. این جا دیگر ترسی از اسب نداشت. بی توجه به تیرهایی که بار دیگر از پشت سر شلیک می شد، و بی اعتنا به تیغ بوته ها که صورتش را می خراشیدند، تا رسیدن به باتلاق مدت زیادی دوید. راه دیگری نبود، جز آن که از میان آب و لای و لجن راهش را ادامه دهد، پس گام در آن نهاد، و تازه آن جا بود که دریافت که اگر فرو نرود، شاید نجات یابد. از شاخه ای به نازکی انگشت کوچک گرفته بود و تا زیر چانه در آب فرو رفته بود تا کسی او را نبیند، و مدام فکر می کرد که آیا این شاخه تاب خواهد آورد؟ اگر شاخه می شکست، او دیگر توان آن را نداشت که خود را روی آب نگاه دارد. اما شاخه یاریش کرد، کم کم به خود آمد و نفس تازه کرد، و با قطع شدن صدای تیراندازی، به زحمت خود را به خشکی رساند. شب شده بود، و او در حالی که هنوز باورش نمی شد که نجات یافته است، ستاره قطبی را یافت و به سوی مشرق رهسپار شد.

## ۹

سوتنیکوف روی نیمکت پشت میز بی حرکت دراز کشیده بود و انگار به خواب رفته بود. ریباک نیز جایش را عوض کرده بود، نزدیک تر به پنجره نشسته بود و از کنار چارچوب پنجره کوره راه بیرون را زیر نظر داشت. فشار گرسنگی را با خوردن مقداری سیب زمینی کاسته بود، کار دیگری در آن جا نداشت، اما

نمی توانست کلبه را ترک کند: به ناچار در انتظار نشسته بود. در انتظار چه کسی، نمی دانست و انتظار، خود بدترین چیز بود. به علت انتظار، یا به علت نامعلوم دیگری، احساس نارضایی و حتی خشم در وجودش زیانه می کشید، اما آماجی برای خشم خود نمی یافت. پس لابد می بایست از سوتنیکوف خشمگین باشد که نمی توانست او را به امان این بچه ها رها کند و برود. از زن صاحب خانه خبری نبود و او با چه اطمینانی می توانست این دختر بچه را دنبال مادرش بفرستد؟

هم چنان کنار پنجره نشسته بود، به صداها و تصادفی که از بیرون شنیده می شد گوش سپرده بود و معلوم نبود منتظر چه چیزی است. پشت پرده بچه ها بیدار شده بودند و صدای جنبیدنشان روی تخت خواب، در این سو شنیده می شد. گاه گوشه پرده کنار می رفت و سروروی ژولیده کودکی دیده می شد که با کنجکاوای این مهمانان را می نگرست و بعد به سرعت خود را پنهان می کرد. دخترک پشت پرده فرمان می راند و هیچ یک از کودکان را به این سوی پرده راه نمی داد.

ریبک کوچک ترین جزئیات چشم انداز پشت پنجره را از نظر می گذرانید: کوره راه، بقایای پرچین شکسته، و حاشیه گورستان بی حصاری که اطراف آن را بوته های خار پوشانده بود. کهنه پاره ای که به جای شیشه شکسته به پنجره چسبانده بودند او را استتار می کرد و او از بیرون دیده نمی شد. روی تخته نیمه پوسیده و خاکستری رنگ مقابل پنجره شیشه های خالی و خاک گرفته داروهای گوناگون چیده شده بود. همان جا یک گلوله نخ و عروسکی پارچه ای هم بود که چشمان و دهانش را ماهرانه با جوهر نقاشی کرده بودند. تنفس نا آرام سوتنیکوف از آن سوی میز شنیده می شد. او را می بایست در جای راحت تری می خوابانند، اما برای این کار می بایست ابتدا صاحب خانه از راه می رسید. ریبک خسته و عصبی از انتظار، کم و بیش با احساس انزجار به تنفس نا آرام رفیق بیمارش گوش می داد، و با به یاد آوردن بدبیماری های آن روزشان بیش تر احساس درهم شکستگی می کرد. و همه تقصیر سوتنیکوف بود. ریبک آدم بی رحمی نبود، اما به علت بر خورداری از تنی سالم، احساس دل سوزی و هم دردی سخاوت مندانه ای با بیماران نداشت، و گاه درک نمی کرد که آخر چرا این مردم سرما می خورند، ناخوش می شوند، از پا می افتند. فکر می کرد: «واقعاً هم وقت جنگ و این اوضاع و احوال، مریض شدن هیچ معنی ندارد».

در مدت طولانی خدمت در ارتش نسبت به افراد ضعیف و بیمار و آن هایی که به اشکال گوناگون بخت یارشان نبود و به هر دلیلی کاری را بلد نبودند و از دستشان بر نمی آمد، سخت گیر شده بود. خود او از عهده همه کار بر می آمد. البته پیش از جنگ

مشکلاتی داشت، به خصوص در زمینه سواد و تحصیل: معلومات کتابی را دوست نداشت، زیرا برای آموختن آن‌ها می‌بایست حوصله و پشت‌کار به خرج می‌داد. ریباک کارهای جان‌دار و واقعی را، با همه دردسرها و زحمت‌ها و دشواری‌هایش، بیشتر دوست داشت. برای همین هم سه سال تمام در مقام استوار گروهان‌شان خدمت کرده بود. آفریدگار از بذل نیروی اراده به او دریغ نکرده بود، و تاب و توان لازم را هم که داشت. با آغاز جنگ کار ریباک از بعضی لحاظ آسان‌تر شده بود، دست‌کم مسایل روشن‌تر بود: هدف از مبارزه معلوم بود، و درباره سایر امور هم زیاد فکر نمی‌کرد. در زندگی پارتیزانی‌شان گرفتاری‌های زیادی پیش می‌آمد، اما همین هم بهتر از وضع‌شان در جبهه در تابستان گذشته بود، و ریباک راضی بود. تا این‌جا بخت با او یاری کرده بود، مصیبت‌های بزرگی بر سرش نیامده بود، و او دریافته بود که مهم‌ترین نکات در تاکتیک‌های آنان عبارت از آن است که: باید کوشید که دست‌پاچه نشد، فرصت را از دست نداد، و به موقع تصمیم گرفت. البته هدف از مبارزه پارتیزانی، گذشته از حفظ جان خود، خسارت زدن به دشمن نیز هست، و در این زمینه هم او خود را یک پارتیزان واقعی حساب می‌کرد.

ناگهان کودکان از پشت پرده شادمانه فریاد زدند: - مامان دارد می‌آید، مامان دارد می‌آید!

ریباک بی‌درنگ نگاهش را از شکاف پنجره به بیرون دوخت و زنی را دید که با گام‌هایی کوتاه و شتابان از کوره راه به طرف کلبه می‌آید. دامن بلند و تیره رنگ و نیم‌پوستین نخ‌نمایی که به تن داشت، و روسری ضخیمی که سرش را می‌پوشانید، نشان می‌داد که کدبانوی خانه در عنفوان جوانی نیست، اما پیدا بود که هنوز پیر هم نشده است. ریباک هم چنان که با نگاه او را دنبال می‌کرد، با احتیاط از پنجره دور شد. سوتیکوف با فریاد کودکان از خواب پرید، اما با دیدن ریباک بار دیگر روی نیمکت دراز کشید.

ریباک با شنیدن صدای چفت در از دهلیز، خود را به انتهای نیمکت کشاند، و کوشید که ظاهری آرام و مؤدب به خود بگیرد. باید با صاحب‌خانه با احترام و محبت روبه‌رو می‌شد، نباید او را می‌ترساند یا می‌رنجاند: به توافق رسیدن درباره سوتیکوف را با او در پیش داشت.

زن هنوز وارد اتاق نشده بود که کودکان به استقبالش شتافتند: دو دختر پرده را بلند کردند و کنار آن ایستادند، و پسر بچه که در حدود پنج سال داشت، با شلواری پاره و پابرهنه به طرف در هجوم برد:

- مامانی، مامانی، پالتیزان‌ها پیش ما هستند!  
زن که در حال ورود خم شده بود تا پسرک را در آغوش

بگیرد، ناگهان با ترس و شگفتی کمر راست کرد، و در مرد بیگانه خیره شد.

ریبک با نهایت ملاحظتی که در آن لحظه می توانست در لحن خود بگنجانند، گفت: - سلام خانم خانه!  
شگفت زدگی از سیمای خسته زن ناپدید شد، نیم نگاهی به کاسه خالی روی میز انداخت، ابروانش را درهم کشید و در حالی که کودکان را از خود دور می کرد، پاسخ داد:  
- سلام! جای راحت برای نشستن پیدا کردید؟  
- خوب، بله، نشسته ایم و منتظر شما هستیم.

- زحمت کشیدید، چه خدمت قابلی از من بر می آید؟  
نخیر، نگرفت. زن آشکارا نمی خواست با همان لحن ریبک پاسخش را بدهد. در صدایش چیزی از خشونت و تندخویی و پرخاش جویی شنیده می شد.

او سکوت کرد، و زن در این فرصت دگمه های نیم پوستین وصله دارش را باز کرد و شال را از روی سرش کشید و برداشت. ریبک او را به دقت از نظر می گذرانید: موهای گره خورده و شانه نشده، لاله های گوش پوشیده از گرد آرد، صورت خسته و کمی رنگ پریده و هنوز نه چندان سالمند، و چین های اطراف دهانش به روشنی از زندگی پر مشقتی حکایت می کرد.

زن شال اش را روی چوبی در کنار بخاری پرتاب کرد، و گفت: - چه چیز دیگری خدمت تان بیاورم؟ - بار دیگر نگاهش را روی میز و در اطراف کاسه خالی گردانید و ادامه داد: - نان میل دارید؟ پیه خوک؟ تخم مرغ چه طور؟ نیمرو دلتان نمی خواهد؟  
ریبک خویشتن دارانه گفت: - ما آلمانی نیستیم.

- پس کی هستید؟ نکند ارتشی هستید؟ ارتشی ها که دارند در جبهه می جنگند، اما شما این گوشه و کنارها ولگردی می کنید. تازه با سیب زمینی و خیار شور هم باید ازتان پذیرایی کرد... -  
دختر بزرگش را صدا زد: - گلکا، بیا این لئیک را برش دار! - و خود بی آن که لباس از تن درآورد، با حرکاتی تند آغاز کرد به مرتب کردن اطراف بخاری: ظرف ها را روی بخاری، سطل را در درگاه و جارو را در کنج اتاق گذاشت.

سوتنیکوف در پشت میز به شدت سرفه کرد، زن نگاه چپی به او انداخت، ابروانش را در هم کشید، اما چیزی نگفت: مرتب کردن اتاق را ادامه داد و پرده چرک گرفته کنار بخاری را کشید و بست. ریبک دریافت که خطا کرده است: با این زن پرخاش جو و تند مزاج می بایست با خشونت رفتار می کرد. برخاست و گفت:

- بی جا اوقات تلخی می کنید خاله جان. ما به زبان خوش حرف می زنیم، و شما همین طور فحش مان می دهید.

- فحش تان می دهم؟ اگر می خواستم فحش تان بدهم هیچ پایتان هم به این جا نمی رسید. - زن رو به کودکان فریاد زد:

- بروید از این جا گم شوید، بلا به جان گرفته‌ها! گلیا گفتم بیا این لنینک را از این جا بردار! لنینک، می‌زنمت‌ها!  
- آخه می‌خوام پالتیزان‌ها لو ببینم، مامانی!  
- غلط کردی! الآن نشانت می‌دهم! پارتیزان‌ها! - زن با کوبیدن پاهایش به کف اتاق چند گام به سوی آنان برداشت و کودکان پشت پرده ناپدید شدند.

ریبک رفتار او را به دقت زیر نظر داشت و در دل می‌اندیشید: آخر چه چیزی باعث شده که این دیومچیخا این چنین کینه‌جو شود؟ حدس‌های گوناگونی می‌زد: شاید شوهرش پولیسای است، شاید با کدخدای محل نسبتی دارد، یا شاید از حکومت شوروی آزاری به او رسیده است؟ بعد از قدری سبک و سنگین کردن، همه این گمان‌ها را دور ریخت، زیرا هیچ‌یک با ظاهر و زندگی فقیرانه این زن جور در نمی‌آمد.

ریبک ناگهان پرسید: - پس این شوهرت دیومکا کجاست؟  
زن قد راست کرد و کاوشگرانه و اندکی ترسان در او نگریست و پرسید:

- شما دیومکا را از کجا می‌شناسید؟

- ما می‌شناسیم.

- خوب، پس چرا می‌پرسید؟ مگر در این دور و زمانه زن‌ها می‌دانند که شوهرشان کجاست؟ می‌اندازند و می‌روند، و حالا بفرما زندگی خودت را بچرخان.

دیومچیخا جارو را برداشت و آغاز کرد به جارو زدن کنار بخاری. همه این حرکات شتاب‌زده او نشان می‌داد که کم‌ترین احساس دل‌سوزی نسبت به این مهمانان ناخوانده ندارد. ریبک هرچه می‌اندیشید، نمی‌فهمید که چه گونه با دیومچیخا از اصل مطلب و از علت اصلی انتظارش برای بازگشت او به خانه سخن بگوید.

- خوب، ببین خاله‌جان، مسأله این است که این رفیق

ما ...

دیومچیخا قد راست کرد و با نگاهی شکاک به سوتیکوف نگریست. سوتیکوف تکانی خورد، خواست که برخیزد، و ناله فروخورده‌اش آشکارا شنیده شد. دیومچیخا جارو در دست لحظه‌ای خشکش زد. ریبک از روی نیمکت برخاست و گفت:

- بفرما، می‌بینی که حالش بد است.

سوتیکوف در حالی که با هر دو دست زانویش را گرفته بود و دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد تا ناله‌ای از گلویش برنیاید، دقیقه‌ای از درد به خود پیچید.

- بدمصّب انگار خشک شده، چسبیده.

- خوب، تکانش نده. دراز بکش. کسی نمی‌خواهد تو را

بیرون کند.

هم چنان که ریپاک پای او را روی نیمکت جابه جا می کرد، دیومچیخا ابتدا ابرو درهم کشید، اما رفته رفته حالت خشن چهره اش نرم تر شد. گفت:

— یک چیزی باید زیر سرش گذاشت. — پشت پرده رفت، و کت پنبه دوزی شده کهنه و مجاله ای را که از پاره گی های آن گلوله های پنبه خاکستری رنگ بیرون زده بود آورد و گفت: — بگیر، این باز نرم تر است.

ریپاک احساس رضایت کرد و در دل گفت: «این شد یک چیزی. شاید بتوانیم دل این زنک عصبانی را نرم کنیم». سوتیکوف نیم خیز شد و زن کت را زیر سرش گذاشت و او سرفه کنان بار دیگر دراز کشید. هنوز به سختی نفس نفس می زد. دیومچیخا با لحنی تازه و صدایی آرام گفت: — حالش خوب نیست. تب دارد. ببین چه آتشی گرفته!

ریپاک با دستش حرکتی حاکی از بی تفاوتی کرد و گفت: — رد می شود و می رود. چیز خطرناکی نیست. زن صاحب خانه بار دیگر متغیر شد و گفت: — برای شما هیچ چیز خطرناک نیست. به رویتان تیراندازی هم که بکنند، باز خطرناک نیست. آنوقت مادرتان کجا دارد خودش را برایتان هلاک می کند، عین خیالتان نیست. ما هم...، باید جوشانده ای برایش درست کرد که بخورد و حسابی عرق کند. وگرنه قبرستان همین جا، دم خانه ما است.

سوتیکوف سرفه کنان گفت: — جای بدتر از قبرستان هم هست.

هوش و حواس او سر جای خود باز گشته بود، اما نه به دلیل بهبود حالش، که به شکلی بیمارگونه و از شدت تب. گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش درخش تب آلودی داشت. چابکی غیرعادی در حرکات او مشهود بود. دیومچیخا در حالی که کاسه را از روی میز بر می داشت، با کنجکاوی پرسید: — دیگر چه جایی بدتر از قبرستان هست؟ نکند به جهنم اعتقاد ندارید؟

ریپاک به شوخی گفت: — ما به بهشت اعتقاد داریم. — توی بهشت نشسته اند و منتظران هستند.

زن صاحب خانه در بخاری را باز کرد و ظروف چدنی داخل آن را جابه جا کرد. به نظر می رسید که دیگر آرام شده است، و حتی گویی به رحم آمده بود. ریپاک چنین احساس می کرد، و فکر می کرد که شاید بتواند، به نحوی، مشککش را مطرح کند.

— یک کم آب گرم اگر پیدا می شد، زخم پایش را می شستیم. پایش تیر خورده، خاله جان. — می بینم تیر خورده. سگ که گاز نگرفته. تمام شب را



نزدیک استاروسلیه ترق و ترق تیر در می کردند، - و همین طوری و با بی تفاوتی، در حالی که به انبری که در دست داشت تکیه کرده بود، اضافه کرد: - می گویند که یکی از پولیسای ها را زده اند و کشته اند.

- پولیسای؟

- ها.

- کی گفته؟

- زن ها می گویند.

ریبک لبخندی زد و گفت: - اگر زن ها می گویند، پس حتماً درست است. خاله زنک ها همه چیز را می دانند. دیومچیخا در کنار بخاری روی گرداند و نگاه غضب ناکی بر او افکند:

- چه طور مگر، درست نگفتم؟ خوب، زن ها می دانند دیگر. اما شما خبر ندارید. اگر می دانستید نمی پرسیدید. در قابلمه چدنی آب گرم به آنان داد و خود پیش کودکان و به سوی پرده رفت:

- خودتان دست به کار شوید، وگرنه همین مانده که شلوارتان را هم من برایتان در آورم. ریبک موافقت کرد و گفت: - باشد، باشد - و سپس به طرف سوتنیکوف رفت و ادامه داد: - بیا اول این چکمه را در آوریم.

سوتنیکوف با هر دو دست نیمکت را گرفت، دندان هایش را بر هم فشرد، و ریبک به دشواری توانست چکمه نمیدین خون آلود را از پای او بیرون بکشد. اکنون می بایست شلوارش را در می آوردند، و سوتنیکوف با چهره درهم کشیده گفت:

- خودم در می آورم.

از ظاهر او پیدا بود که به شدت درد می کشد، با این حال دگمه های شلوار خون آلودش را باز کرد و آن را تا زانو پایین کشید. ریبک عاقبت توانست زخم را در میان لخته های خونی که به ران او چسبیده بود پیدا کند. زخم بزرگی نبود، کمی ورم کرده بود و دایره کیودی گرد آن حلقه زده بود، هیچ خطرناک به نظر نمی رسید: زخم عادی گلوله بود که هنوز ذره ذره خون از آن می جوشید. در آن سوی رانش سوراخی نبود، و این نشان می داد که گلوله در پایش گیر کرده است. این دیگر خیلی بد بود.

ریبک با نگرانی گفت: - بعله، همان جا مانده، باید درش آورد.

سوتنیکوف اندکی خشمگین شد و گفت: - تو که نمی توانی درش بیاوری. همین طوری ببندش، تماشا ندارد که.

ریبک گفت: - عیبی ندارد. یک فکری برایش می کنیم... آن گاه صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: - خانم خانه! تنزیبی

چیزی برای بستن زخم نداری؟ - و خود با حوله خیس آغاز کرد به پاک کردن خون‌های لخته شده اطراف زخم.

پای سوتیکوف از شدت درد متشنج می شد، اما او می کوشید بر درد چیره شود و تاب می آورد، و ریباک می اندیشید که این زخم، اگر گلوله به استخوان نخورده باشد، چندان کاری نیست. اگر گلوله را در می آوردند، تا یک ماه زخم جوش می خورد. باقی می ماند یافتن جایی که او بتواند این یک ماه را سر کند، و به چنگ آلمانی‌ها نیفتد.

لحظه‌ای بعد دیومچیخا در حالی که تکه‌هایی کتان تمیز در دست داشت از پشت پرده پدیدار شد، و سوتیکوف با شرمندگی خود را جمع کرد.

- نترسید! بردارید با این ببندید. چیز بهتری پیدا نکردم. در تمام مدتی که ریباک ران زخمی سوتیکوف را می بست، او دندان‌هایش را بر هم فشرده بود و صدای ناله را در گلو خفه می کرد، و به محض آن که کار زخم‌بندی به پایان رسید، روی نیمکت پهن شد. ریباک دست‌هایش را در قابلمه چدنی آب کشید.

- عمل جراحی مان تمام شد، خانم خانه!  
دیومچیخا بار دیگر کنار پرده پدیدار شد و گفت:  
- می بینم. کور که نیستم!

ریباک کلاهش را به پس سرش راند و با نگرانی آشکاری گفت: - مسأله این است که بعدش چه کار باید کرد - و با نگاهی پرسشگر در زن خیره شد.

- من از کجا بدانم که بعدش شما چه خیالی دارید.

- خودت می بینی که راه نمی تواند برود.

- تا این جا که توانست بیاید.

پیدا بود که زن چیزهایی از کنایه‌های او دریافته است، و آن دو مدتی هوشیارانه در چشمان یکدیگر خیره شدند. و این نگاه کوتاه، بیش از کلمات میان آن دو سخن گفت. ریباک بار دیگر دچار دودلی شد: درک می کرد که باری که می خواهد بر دوش این زن بی پناه بگذارد بیش از تاب و توان او است. پیدا بود که زن خود نیز دریافته است که اگر به خواست او رضایت دهد، تن به خطر بزرگی داده است، و از این رو تصمیم گرفته که به فکر امنیت خود باشد.

گفت و گوی گذرا و سطحی شان، که تا بدان لحظه به جایی هم نرسیده بود، ناگهان قطع شد. سوتیکوف روی نیمکت خاموش در انتظار بود، و ریباک با نگرانی نگاهش را به پنجره دوخت.

- آلمانی‌ها!

همچون مار گزیده‌ای از جا پرید و به سوی در هجوم برد، معلوم نبود چه گونه توانسته بود در لحظه‌ای کوتاه هویت

سیاهی‌هایی را که در حاشیه گورستان ایستاده بودند تشخیص دهد. آن‌ها ایستاده بودند، راه نمی‌رفتند، و او بی‌آن‌که تمیز دهد روی آن‌ها به کدام جهت است، فقط تصویری از نیم‌رخ آن‌ها را دیده بود و تفنگی را که بر دوش داشتند.

سوتنیکوف نیم‌خیز شد و با دست اطراف را در جست‌وجوی تفنگش کاوید. زن صاحب‌خانه خشکش زده بود، رنگ رخسارش به کلی پریده بود. ریباک ابتدا به سوی در هجوم برد، اما بی‌درنگ بازگشت تا بار دیگر اوضاع را بسنجد. - دارند می‌آیند! سه نفراند، درست همین‌جا دارند می‌آیند!

راست می‌گفت. سه نفر آرام و بی‌شتاب در کوره‌راه از گورستان به آن‌سو می‌آمدند، و بی‌گمان ردپای نه‌چندان کهنه آنان را دنبال می‌کردند. به محض دیدن این صحنه و احساس عواقب شوم آن، دلهره تمام وجود ریباک را در چنگال گرفت. پیش‌تر، حتی شب گذشته در دشت، این‌قدر نترسیده بود. به نظرش می‌رسید که اکنون فرار عاقلانه‌ترین کار است، اما نگاهی به سوی نیمکتی که سوتنیکوف روی آن مچاله شده بود و تفنگش را محکم در دستانش می‌فشرد، انداخت و در جا ایستاد. فرار نمی‌شد کرد. گویی دیومچینا نیز به همین نتیجه رسیده بود: با صدایی خفه و هیجان‌زده چند بار تکرار کرد:

- زیرشیروانی! زیرشیروانی! زود باشید، بروید بالا، زیرشیروانی!

بله، روشن است، البته که زیرشیروانی! مگر جای دیگری برای پنهان شدن در این کلبه‌های روستایی هست؟ به دهلیز نیمه‌تاریک رفتند. دریچه چهارگوش زیرشیروانی در گوشه سقف سیاهی می‌زد، اما نردبانی زیر آن نبود، و ریباک با یک جست روی آسیاب سنگی پرید. تفنگش را به آن سوی دریچه انداخت، رویش را برگرداند و گفت:

- تفنگت را بده!

سوتنیکوف برای حفظ تعادل بازوانش را به دو سو گشوده بود و به کمک دیومچینا در دهلیز پیش می‌آمد. تفنگش را داد و ریباک آن را نیز به آن سوی سیاهی دریچه زیرشیروانی پرتاب کرد. سپس سوتنیکوف را بالای سنگ‌های آسیاب کشید و چیزی نمانده بود که آن‌ها را سرنگون کند. دستش به زحمت به تیرک بالای دریچه می‌رسید، اما هرطور بود آن را گرفت و با فشردن چکمه‌هایش به دیوار، توانست خود را بالا بکشد. بلافاصله دست سوتنیکوف را که به طرف او دراز شده بود گرفت. دیومچینا تمام مدت با جدیت، اگرچه بدون رضای خاطر، از پایین کمک می‌کرد. سوتنیکوف با دستان ضعیفش خود را به زحمت بالا می‌کشید، و عاقبت با صرف ته‌مانده‌های نیرویش پیکرش را از

تیرک بالای دیوار به آن سوی دریچه زیر شیروانی انداخت.  
صاحب خانه از پایین راهنمایی شان می کرد: - آن جا پوشال هست! بروید پشت پوشال ها!

ریبک روی خاک نرم زیر شیروانی به طرف انتهای آن دوید.  
این جا هم با وجود نوری که از پنجره کوچک گوشه سقف و نیز از سوراخ های بام می تابید، مانند دهلیز نیمه تاریک بود، با این حال دیواره آجری و پهناور دودکش، طناب درازی که کهنه - پاره هایی بر آن پهن کرده بودند، و چرخ نخ ریزی شکسته ای که زیر آن قرار داشت، دیده می شدند. کمی دورتر کپه های پوشال را که با سلیقه زیر سقف چیده بودند، دید.

- این طرف بیا!

سوتیکوف تفنگش را برداشت، چهار دست و پا به آن سو رفت و در جایی که ریبک نشان داده بود، در گوشه زیر سقف خود را جا داد. ریبک با پا کپه ای پوشال روی او ریخت و سپس خود را نیز کشاند و پشت رفیقش زیر سقف پنهان شد.

بی حرکت دراز کشیده بودند و نفس را در سینه حبس کرده بودند. بوی تند کنف مشامشان را می آزد و تنفس را برایشان دشوار می کرد و خرده های پوشال صورت و پشت گردنشان را به خارش می آورد. ریبک گوش هایش را تیز کرده بود و می کوشید بفهمد که آیا آلمانی ها در تعقیب رد پای آن دو آمده اند، یا آن که همین طوری گذارشان از این ده افتاده است. اگر رد آنان را دنبال کرده باشند که، خوب، روشن است، کلبه را خواهند گشت. آن وقت قایم شدنشان در آن جا سودی ندارد. سینه سوتیکوف به شدت خرخر می کرد و نمی گذاشت صداهای بیرون را خوب بشنوند، با این حال می کوشیدند که هیچ صدایی را نشنیده نگذارند. اکنون صدای آلمانی ها آنچنان از نزدیک می آمد که ریبک خود را باخت: آن ها داشتند با دیومچرخا حرف می زدند.

- سلام فرائو\*، اوضاع چه طور است؟

معلوم شد که پولیسای هستند. همان اولین کلمه را که بر زبان آوردند، ریبک شناختشان. بی هیچ درنگ و کسب اجازه ای وارد حیاط شده بودند و اکنون شاید داشتند به سوی کلبه می آمدند. معلوم نبود چرا دیومچرخا چیزی نمی گفت، و ریبک که به شدت خود را جمع کرده بود، تنها یک آرزو در دل داشت: که این ها کاری به کلبه نداشته باشند و راهشان را بکشند و بروند. صدای خفه ای از پایین شنیده شد:

- پس چرا ساکتی؟ دعوتان کن توی خانه!

و پاسخ شنید: - آخ که به قبرستان دعوتان کنند،

\* - Frau به آلمانی یعنی «خانم» - م.

مهمان‌هایی مثل شما را.

ریبک با نارضایی در دل اندیشید: «ای بابا! به این شدت هم نه! نباید که دست به یقه شد!» با دقت تمام گوش می‌داد، با ترس و اضطراب از هریک از کلمات درشت زن صاحب‌خانه یکه می‌خورد، و به شدت نگران بود که این زن با حرف ناسنجیده‌ای آن‌ها را از کوره به در برد، و آن وقت دیگر مصیبت‌شان پایانی نداشت.

– اوهو! چه خیره؟ ناراحتی؟

– نخیر، خیلی هم راحتم، خوشی زده زیر دلم. چه جور هم!

– خوب پس! حالا عرق داری؟

– مگر این جا عرق فروشیست؟

– پس دو لوله کالباس رد کن بیاید!

– چه چیزها هوس می‌کنند! می‌خواستید از گوشت گربه برایتان کالباس درست کنم؟ خوکچه را برداشتند بردند، تازه کالباس هم می‌خواهند!

صدای دیگری، کین‌توزانه و جیرجیر کنان گفت: – بین چه استقبالی از ما می‌کنی؟! پارتیزان اگر بودیم، حتماً خامه تعارفمان می‌کردی!

– بچه‌هایم شش ماه است که خامه ندیده‌اند.

– الآن ته وتوی آن را هم در می‌آوریم!

البته نمی‌بایست با آن‌ها این‌طور کله‌شقی می‌کرد. نتیجه همین بود که به راه خود نرفتند: صدای گام‌های سنگین‌شان اکنون از دهلیز شنیده می‌شد. هرچند به نظر می‌رسید که هنوز در اتاق را باز نکرده‌اند، اما ریبک از عواقب ناگزیر وضعیتی که به ناگهان پیش آمده بود، نگران بود و از تصور این که آنان ممکن است در جست‌وجوی کالباس به زیر شیروانی بیایند، عرق سردی بر تنش نشست. ولی نه، هنوز داشتند چیزهایی را در دهلیز با سروصدا زیرورو می‌کردند، گویا در صندوق را بلند کردند و ظرفی فلزی با سروصدای زیاد از روی آن به کف دهلیز افتاد. ریبک بی‌حرکت دراز کشیده بود، نگاهش را به گوشه‌ خشک و سیاه سقف دوخته بود، و می‌اندیشید: نه، دنبال آنان نیامده‌اند. دنبال آذوقه هستند – و این کار معمول پولیسای‌ها در هر دهی است. به احتمال زیاد مأموریت دارند که در جاده نگهبانی کنند، و گورستان کمین‌گاهشان است.

آن‌ها هنوز داشتند دهلیز را زیرورو می‌کردند، که پیکر سوتیکوف ناگهان به گونه‌ غریبی متشنج شد و سینه او به شکل ترسناکی چندبار تکان خورد. ریبک داشت از ترس سکنه می‌کرد و هر لحظه منتظر بود که او سرفه کند، اما او صدا را در گلو خفه کرد و ساکت ماند. آن‌ها در آن پایین در کلبه را پشت سر

خود محکم کوبیدند، و لحظه‌ای بعد صدای آهسته و خفه‌شان از درون کلبه شنیده شد.

- خوب، مرد خانه کجاست؟ رفته طرف‌های مسکو؟

- چه می‌دانم کجا رفته؟

- نمی‌دانی؟ خوب، ما می‌دانیم. استاس، شوهر این کجاست؟

- حتماً خودش را رسانده به مسکو.

- ماچه سگ جنده، قایم می‌کند! حسابش را برس!

- آخ، آخ، کثافت‌ها! - دیومچیخا بود که وحشیانه جیغ می‌کشید. آخ که تا همین غروب سقط شوید! آخ که چشمتان خوراک لاشخورها شود! آخ که بچه‌هایتان بی‌پدر بمانند!..

- حالا دیدی؟ ولش نکن استاس!

کودکان درون کلبه از ترس آغاز به گریه و زاری کردند، دخترک جیغی کشید و خاموش شد. و سرفه‌ای که سوتیکوف از دقایقی پیش فرو خورده بود، ناگهان همچون بمبی ترکید. دل در سینه ریباک فرو ریخت. دستش از زیر پوشال‌ها بی‌اختیار به سوی سوتیکوف دراز شد، اما او بار دیگر سرفه کرد. درون کلبه همه ناگهان ساکت شدند، گویی دیگر کسی آن‌جا نبود. ریباک دهان سوتیکوف را گرفته بود و با تمام نیرو می‌فشرده، و او با حمله سرفه‌هایی بیشتر و بیشتر به خود می‌پیچید. اما دیگر دیر شده بود: صدایشان را شنیده بودند.

سرانجام کسی از پایین صدا زد: - کی آن‌جاست؟

- کسی نیست! یک گربه دارم آن‌جا. سرما خورده، سرفه می‌کند. - صدای دیومچیخا بود که شنیده می‌شد، دیگر نمی‌گریست، و ترس در صدایش موج می‌زد.

یقین و باوری در صدای او نبود و نتوانست پولیسای‌ها را قانع کند.

- استاس! - صدایی بم، غضبناک و آمرانه بود که شنیده می‌شد.

ریباک نفس را در سینه حبس کرده بود و روشن‌تر از همیشه می‌فهمید که دیگر امیدی نیست، تمام شد. ولی خوب، هنوز لازم بود از خود دفاع کنند، تیراندازی کنند، هیچ نباشد چندانایی از این پست فطرت‌ها را می‌کشند. اما باز معلوم نبود از کجا جرعه تازه‌ای از امید به وقوع معجزه‌ای درخشید: خوب، شاید ول کردند و رفتند!

دیوارهای کلبه از ضربه‌ای که به در خورد به لرزه درآمدند. پولیسای‌ها مانند گله رمیده‌ای به دهلیز هجوم آوردند، در بیرون را هم به یک‌ضرب باز کردند، و زیرشیروانی ناگهان روشن‌تر شد. ریباک نگاه تهی‌اش را به گوشه سیاه سقف و نوک تیز داسی که از لای کاه‌ها بیرون زده بود، دوخته بود. سایه‌هایی

که از پایین به زیر سقف افتاده بودند، این جا و آن جا در جنب و جوش بودند.

– نردبان! نردبان را بیاورید! – همان پولیسای با صدای بم بود که بلند فرمان می داد.

دیومچیخا بار دیگر به گریه افتاد و گفت: – نردبان نداریم. آن جا هم کسی نیست. چرا چسبیده اید و ول نمی کنید؟ جنب و جوشی در پایین، ضربه هایی به دیوار، جیرجیر چکمه ای، و بعد صدای نفس زدنی در فاصله ای نزدیک به گوش رسید: – این جا خیلی تاریک است. هیچ چیز دیده نمی شود.

– یعنی چه، دیده نمی شود؟ یالا برو بالا مادر جنده! بهت دستور می دهم!

– آهای، کی آن جاست؟ بیا بیرون، وگرنه با نارنجک پرتت می کنم بیرون! – و معلوم نبود که چرا صدا درست از زیر سقف می آمد.

اما هنوز صدای پایی شنیده نمی شد. لابد پولیسای جرأت نمی کرد خود را از دریچه بالا بکشد.

صدای بم فرمانده بار دیگر غرید: – تو گفتی و او هم آمد! بین چیزی هست که بشود پشتش قایم شد؟

– هست. یک چیزی مثل کاه.

– سرنیزه ات را فرو کن تویش.

– از این جا نمی رسد.

– آخ که من مادرتو...! مرد جنگی ما را باش! بیا، این مسلسل را بگیر! با مسلسل دروشان کن!

ریباک با تمام وجود و به روشنی احساس کرد که چه گونه گلوله های داغ به زودی بدنش را سوراخ سوراخ خواهند کرد، و با خود گفت: «دیگر تمام شد. این هم آخرمان». در آن واپسین ثانیه ها هم می کوشید تا راه گریزی بیابد، اما مطلقاً هیچ راهی نمی یافت: بد جوری به تله افتاده بودند. بله، همه چیز تمام شده بود، دیگر وقت برخاستن بود، اما ناگهان دلش خواست که ابتدا سوتنیکوف برخیزد. او بود که زخمی و بیمار بود، و او با سرفه اش کار را خراب کرده بود، پس دلایل بیش تری برای تسلیم شدن و اسارت او وجود داشت. اما سوتنیکوف همچنان دراز کشیده بود و انگار دیگر زنده نبود، پیکرش در هم مچاله شده بود، گویی دیگر نفس هم نمی کشید.

– پس به زبان خوش بیرون نمی آیی؟

تقه خشک فلزی از همان نزدیکی شنیده شد. ریباک این صدا را خوب می شناخت: ضامن مسلسل بود که به وضعیت آتش چرخانده شده بود. بعد دیگر معلوم بود: اتفاقی می افتاد که بعد از آن دیگر هیچ نبود. ثانیه ای بیش تا مرز میان زندگی و مرگ باقی نبود، اما باز سوتنیکوف نمی جنبید، حتی سرفه نمی کرد. و ریباک

وحشت زده پوشال را با پایش به کناری انداخت. پولیسای در جا فریاد زد:

— دست‌ها بالا!

ریبک نیم‌خیز شد، و در حالی که می‌ترسید که پولیسای حماقت کند و قطاری فشنگ به روی او خالی کند، چهار دست و پا از گوشهٔ سقف فاصله گرفت، و بعد برخاست. بالای تیر دریچه زیرشیروانی سر پولیسای با کلاه کوبانکا دیده می‌شد، که خشکش زده بود، با ترس و شگفتی او را می‌نگریست، و از کنار صورتش لولهٔ مسلسل را به سوی او نشانه رفته بود. اکنون مخوف‌ترین چیز از نظر ریبک همین لوله بود، که در آن لحظه بر همه چیز حاکم بود. ریبک همچنان که از زیر چشم لوله را به دقت زیر نظر داشت، آهسته دست‌هایش را بالا برد. رگباری شلیک نمی‌شد، گویی مرگ این بار نیز از کنار او گذشته بود، و همین بود که اهمیت داشت. باقی چیزها برایش بی تفاوت بود.

— خوب گیر افتادید، مامانی‌های مادر جنده! — پولیسای بود که با دشنام‌های مهرآمیز به آنان خیر مقدم می‌گفت و خود را بالا می‌کشید.

۱۰

از جایی نردبانی را کشان‌کشان آوردند، هر سه به زیرشیروانی آمدند، گوشه‌ها را کاویدند، پوشال را زیرورو کردند، و تفنگ‌های آنان را برداشتند. دو نفرشان تفتیش می‌کردند و سومی مسلسل‌اش را به سوی اسیران، که در کنار دودکش ایستاده بودند، نشانه رفته بود و زیر نظرشان داشت.

سوتنیکوف پای برهنه‌اش را جمع کرده بود، به دودکش تکیه داده بود و سرفه می‌کرد. دیگر لازم نبود سرفه‌اش را خفه کند و می‌توانست آزادانه سرفه کند. دیگر نه از پولیسای‌ها می‌ترسید و نه از مرگ، و تعجبی نداشت، زیرا از خطایی غیر ارادی که از او سر زده بود، گیج و منگ بود، وجدانش عذابش می‌داد که ریبک، و نیز دیومچیخا را گیر انداخته است. دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد، تا از رویه‌رو شدن با دیومچیخا بگریزد. همهٔ این بلاها را آن دو به سر او آورده بودند، و به او حق می‌داد که بخواهد چشمان هردوی آنان را از کاسه در آورد. و نیز افسوس می‌خورد که چرا با پای خود از مخفی‌گاهشان بیرون آمدند. اگر پولیسای‌ها تیراندازی می‌کردند، آن وقت فقط آن دو کشته می‌شدند.

با دشنام و هیاهوی فراوان از نردبان پائین‌شان راندند. دیومچیخا کنار در باز کلبه ایستاده بود و حق‌کنان می‌گریست، و از پشت پردهٔ میانی کلبه گریهٔ ترس‌آلود پسرک شنیده می‌شد.



ریبک به سرعت پایین آمد، اما سوتیکوف که از درد پا در عذاب بود، فقط به کمک دست‌هایش از نردبان پایین می‌سپرد، و ارشد چهارشانه و عبوس پولیسای‌ها که قیافه‌ راهزنان را داشت و شغل سیاه کارگران راه‌آهن را پوشیده بود، ناگهان شانه‌ سوتیکوف را گرفت و چنان کشید که او همراه با نردبان از روی سنگ‌های آسیاب به زمین افتاد. البته ضربه‌ سختی نبود، اما پایش به شدت تیر کشید، چشمانش سیاهی رفت، نفسش بند آمد، و بعد از لحظه‌ای به آرامی خود را از کف دهلیز بلند کرد.

دیومچیخا فریاد زد: - چه کار می‌کنید آدم‌کش‌ها! مگر نمی‌بینید که زخمی است؟ کوراید؟ وحشی‌ها!  
ارشد پولیسای‌ها با بادی در گلو رویش را برگرداند و گفت:

- استاس!

و آن دیگری گویی می‌دانست چه باید بکند، سرنیزه را از تفنگش جدا کرد و با دسته‌ آن محکم به تهیگاه زن کوبید.  
- آخ!

سوتیکوف نتوانست خودداری کند و با صدایی خش‌دار فریاد زد: - کثافت! چرا می‌زنیش؟ زورت به زن می‌رسد؟  
طغیان خشم گویی بخشی از نیروی ازدست‌رفته را به سوتیکوف بازگردانید، دستش را به دیوار گرفت و با لرزشی در تمام پیکرش، به طرف استاس چرخید. در آن لحظه حتی به فکرش هم‌خطور نکرد که این شاید واپسین فریاد او باشد، و شاید پولیسای او را با رگباری بکشد. خود را در برابر دیومچیخای تیره‌روز گناهکار می‌شمرد، و نمی‌توانست از دفاع از او خودداری کند. اما این استاس زیر و زرنک گویا هنوز قصد نداشت او را بکشد، فقط پوزخندی تحویلش داد، سرنیزه را با حرکتی دقیق و ماهرانه روی تفنگ نصب کرد، و گفت:  
- تا او باشد، دری‌وری نگوید!

سوتیکوف تا حدودی بر خود مسلط شد، نفسش به تدریج منظم و آرام شد. فکر می‌کرد که نکشتن او در این لحظه یعنی این‌که می‌خواهند از آنان بازجویی کنند و شکنجه‌شان دهند، و البته عاقبت بکشند. دیگر هیچ‌امیدی به رهایی نداشت.

همان‌جا توی دهلیز جیب‌هایشان را گشتند: فشنگ‌ها و خرده‌ریزهای دیگری را که یافتند، برداشتند، با کمرنده‌هایشان دست‌های ریبک را از پشت و دست‌های سوتیکوف را از جلو بستند و هر دو را روی کف‌خاکی دهلیز نشانده‌اند. سپس پولیسای ارشد پیش دیومچیخا به درون کلبه رفت، و دیگری که استاس نام داشت در آستانه‌ در به نگهبانی آن دو ایستاد.

سینه‌ بیمار سوتیکوف از هوای سرد دهلیز می‌سوخت، همه چیز توی سرش آن‌چنان می‌چرخید که حالت تهوع داشت،

گوش‌های یخ‌زده‌اش از سرما تیر می‌کشیدند: کلاهش شاید همان بالا زیرشیروانی از سرش افتاده بود، و اکنون با سری ژولیده نشسته بود. پای زخمینش داشت یخ می‌زد و بیش‌تر درد می‌کرد. زانویش ورم کرده بود و به زحمت می‌توانست آن را خم کند، پنجه برهنه پایش نیز ورم داشت و کبود و ارغوانی شده بود. شاید می‌شد از آن‌ها خواست که چکمه‌اش را بیاورند، اما با به‌یاد آوردن دردی که هنگام پوشیدن آن می‌بایست تحمل می‌کرد، از خیر آن گذشت و فکر کرد: ولش کن! حالا دیگر فرقی نمی‌کند: بگذار پایش یخ بزند، به زودی دیگر لازمش ندارد. روی کف دهلیز نشسته بود، سرفه می‌کرد و به محافظ جوان و چالاکی می‌نگریست که کلاه کوبانکای سیاه و برازنده‌ای بر سر داشت: بر صورت دلپذیر او، با آن بینی اصیلی که داشت، گاه تبسمی گرم و حتی انسانی می‌درخشید. در پس این تبسم صفایی جوانانه و حتی آشنا، گونه‌ای صفای سربازی، احساس می‌کرد: شاید به این دلیل که فرنچ نظامی پوشیده بود و چکمه‌های چرمی تمیزی به پا داشت که شلوار غیرنظامی سیاه‌رنگی روی آن‌ها فرو افتاده بود. روی یک شانه بند تفنگش را انداخته بود و شانه دیگر را به چارچوب در تکیه داده بود، تخم کدو می‌شکست و پوست سفید آن را تف می‌کرد، و به جایی در بیرون از خانه نگاه می‌کرد: منتظر وسیله‌ای برای انتقال اسیران بود. اما از وسیله نقلیه خبری نبود و او پس از مدتی پاییدن و انتظار، در آستانه در نشست و تفنگش را میان دو پا فشرد. از فاصله‌ای نزدیک نگاه دقیق و عاری از کینه، اما ریشخند آمیزش را به آنان دوخت.

– زیر پوشال رفته بودید، هه! مثل سوسک!

ریبک نگاهی به او کرد و باز سرش را پایین انداخت.

– حالا می‌برندتان، حسابی می‌شویندتان، حمام‌تان می‌کنند، بعد کم‌کم آویزانتان می‌کنند، که خشک شوید. هاها! – خنده پولیسای چنان طبیعی و از ته دل بود که سوتیکوف با خود فکر کرد: «شوخ و سنگ است، و هنوز بچه است!». اما خنده این جوان ناگهان محو شد و پولیسای با لحن به کلی دیگری آغاز کرد به ناسزا گفتن: – حرامزاده‌های فلان فلان شده! خودورونکا را می‌کشید، ها؟ به تلافی خودورونکا روده‌هایتان را صاف می‌کنیم! حالا صبر کنید!

ریبک اعتراض کرد: – ما کسی به اسم خودورونکا

نمی‌شناسیم.

– که نمی‌شناسید، ها؟ پس شما نبودید که دیشب

تیراندازی می‌کردید؟

– ما تیراندازی نکردیم.

– شما بودید یا نبودید، فرقی نمی‌کند. دندتان را نرم

می‌کنیم. فهمیدید؟

استاس جدی حرف می زد، سرمای تهدید آمیزی بر نگاه او چیره شد، و همه آن حالت انسانی که در چهره جوان او وجود داشت، ناگهان ناپدید شد و جای خود را به قاطعیتی خشمگینانه و بی رحمانه داد.

ریباک آهسته پرسید:

- توی ارتش خدمت می کردی؟

- چه ارتشی؟

- مثلاً ارتش سرخ.

- ک... به ارتش شما، فهمیدی؟ - حالت پولیسای ناگهان وحشیانه تر شد و چشمانش را که به شکل ترسناکی گرد کرده بود، به او دوخت. بعد حالت چهره اش به تدریج تغییر کرد، نرم تر شد و همان لبخند دلفریب بر آن نشست. پایش را جابه جا کرد و با چکمه اش و با ضرباتی موزون آغاز کرد به کوبیدن خاک کف دهلیز.

- پس این فرنچ را از کجا آوردی؟

پولیسای گفت: - ها، این فرنچ! از یک کمیسر جهود گرفتمش. دیگر لازمش نداشت، - و همچنان که نگاهش را به ریباک دوخته بود، آرام ادامه داد: - آن نیم پوستین تو را هم از تنت در می آوریم. به بودیلا می رسد، نوبت اوست. خلاصه اینطوری است. فهمیدی؟

سوتنیکوف که به زحمت خودداری می کرد، آرام گفت:

- توی گلویتان گیر نمی کند؟

استاس سرش را بالا انداخت و گفت:

- چی گفتی؟

- گفتم توی گلویتان گیر نمی کند؟ این نیم پوستین و همه

چیزهای دیگر؟

استاس گفت: - توی گلویمان چرا گیر کند؟ آلمان پشت

سر ما است، فهمیدی، عوضی؟ اما خودتان را ببین: کارتان تمام

است، کاپوت! \* خیالتان تخت باشد - و با خشمی دیوانه وار

دشنامشان داد: - مادر جنده ها!

خوب دیگر، همه چیز آشکار بود، و در واقع انتظار دیگری

هم نمی شد داشت. ریباک با تسلیم و نومیدی سر به زیر انداخت.

سوتنیکوف با وضعیتی ناراحت به پهلو افتاده بود، کوشید قدری

جابه جا شود. رانش مثل چوب خشک شده بود و گره تنگ

کمر بند چرمی مچ دستش را می برید.

سرانجام پولیسایی که به دنبال وسیله نقلیه رفته بود با دو

سورتمه بازگشت، یکی را بیرون حیاط متوقف کرد، و صدای

خش خش کشیده شدن دیگری روی برف و صدای تاپ تاپ پای

\* - kaputt به آلمانی یعنی «خراب» - م.

اسبی که آن را می کشید شنیده شد. صدا درست تا کنار ایوان پیش آمد. استاس در درگاهی به پا خاست. ابتدا ریباک را توی سورتمه هل داد و سپس یقه سوتنیکوف را گرفت و با یک حرکت او را از زمین بلند کرد. سوتنیکوف به زحمت خود را تا سورتمه رساند و کنار رفیقش روی گاه‌ها افتاد؛ پولیسای هم پشت سرش سوار سورتمه شد. سورتمه‌ران - پیرمردی ترس خورده که پوستینی پاره به تن داشت - با احتیاط جایی برای خود باز کرد. سوتنیکوف پای برهنه و یخ زده اش را با تحمل درد به زیر دامن شل اش کشید. حالش بار دیگر داشت خراب می شد، هوش از سرش داشت می پرید، و با کوششی عظیم توانست بر ضعف و درد چیره شود. ارشد پولیسای‌ها معلوم نبود چرا از کلبه بیرون نمی آمد و همان که سورتمه‌ها را آورده بود، به دنبال او رفت. لحظه‌ای بعد صدای فریاد و شیون دیومچیخا از کلبه به گوش رسید. سوتنیکوف با اضطراب گوش می داد: نکند او را هم می خواهند ببرند؟ دقایقی به نظر می رسید که آن جا دنبال چیزی می گردند: صدای برخورد نردبان به تیر چوبی به گوش رسید، کودکان آغاز کردند به گریه، و نفرین و ناله دلخراش دیومچیخا شنیده شد:

- چه کارم دارید پست فطرت‌ها؟ ای که جز جگر بگیری!  
ای که داغتان به دل مادرتان بماند!  
- خوب، خوب! تکان بخور گفتم، زود باش!  
- بچه‌ها را چه کارشان کنم؟ کثافت‌های بی رحم!...  
- زود باش!

سوتنیکوف به ریباک نگاه کرد که به پهلو پیش او نشسته بود؛ صورت او که ته ریش بر آن رویده بود با عذابی آشکار درهم کشیده شده بود. علت آن معلوم بود. سورتمه‌ها را در همان کوره راه کنار پرچین که آن دو پیموده بودند راندند، به جاده رسیدند و پشت گورستان پیچیدند. سوتنیکوف سرش را به درون یقه بالازده شل اش کشید، شانۀ اش را به نرمی به پشت پوستین پوش ریباک تکیه داد و پلک هایش از ضعف بر هم افتاد. سورتمه زیر آنان کشیده می شد و می رفت و تیغ‌های آن مدام برف را می بریدند و کنار می زدند. صدای تخمه شکستن استاس هنوز شنیده می شد. آنان را به پاسگاه پولیسای، و یا به اس.د. می بردند. پس این آخرین دقایقی بود که به حال خود بودند و لازم بود که با استفاده از فرصت قوایشان را گرد آورند و برای اوضاع بدتری آماده شوند. روشن بود که حقیقت را قرار نبود بگویند، هرچند که آمدنشان از جنگل را دیگر نمی شد انکار کرد. کاش فقط می توانستند دیومچیخا را خلاص کنند. بیچاره زنک! دوان دوان به خانه اش برگشت و هیچ فکر نمی کرد، هیچ حدس نمی زد چه چیزی در آن جا در انتظارش است. اکنون در آن پشت داشت فریاد می زد، دشنام می داد و می گریست، و

پولیسای هار و وحشی بارانی از فحش های ناب و بی شرمانه بر سر او می ریخت. اما دیومچیخا همچنان می کوشید که از او عقب نماند:

- وحشی ها! نانجیب های مخلوط آلمانی! کجا می برید مرا؟  
بچه هایم تنها ماندند! طفلک های کوچولو، جگر گوشه هایم!  
گلچکای نازنینم، تنهایی چه کار می کنی؟!  
- قبلا باید فکر این جای کار را می کردی.

- ای مردار بدبخت! حالا تو به من سرکوفت می زنی،  
تویی که خودت را به آلمانی ها فروخته ای؟ مگر من چه کارتان  
کردم؟  
- به راهزن ها پناه دادی.

- راهزن خودتان اید، نه آن هایی که مثل آدم می آیند و  
می روند. من از کجا می دانستم که این ها رفته اند زیر شیروانی قایم  
شده اند؟ مگر من دشمن بچه های خودم هستم؟ ذلیل مرده ها!  
فاشیست های لعنتی!

- ساکت! وگرنه پوزه بند بهت می زنم!  
- آخ که خودت را به چارمیخ بکشند، کثافت!  
- پس اینطور! استاس، نگهدار! - صدای پولیسای بود که از  
سورتمه عقبی شنیده شد، و آنان در کنار دو سپیدار باریک که در  
آن سوی خندق کنار جاده، از میان بوته ها بیرون زده بودند،  
ایستادند.

ریبک و سورتمه ران به عقب رو گرداندند، و سوتیکوف  
بیشتر خود را جمع کرد، زیرا می دانست که وحشی گری خوفناک  
تازه ای روی خواهد داد. به راستی هم طولی نکشید که فریاد  
دیومچیخا بلند شد و صدای دست و پا زدن او از سورتمه عقبی  
به گوش رسید. خاموت جیرجیر صدا می داد، حتی اسب هم رمیده  
بود و پا بر زمین می کوبید. بعد همه جا ساکت شد. استاس که از  
سورتمه آن ها پایین بسته بود، به زودی بازگشت و رضایتمندانه در  
جای خودش لم داد.

- هه! دستکش را توی حلقومش تپاندم تا زنک هار دیگر  
جیغ و داد نکند.

سوتیکوف به زحمت سرش را برگرداند و با محافظ شان  
رودرو شد:

- جلادها! شکنجه گرها!  
استاس با شکلکی ترسناک بر چهره اش، نعره زد: - اوهو،  
آقای مدافع! پوزه ات را برگردان آن طرف، وگرنه جوهر قرمز توی  
رگ هایت را می ریزم بیرون!

سوتیکوف اما دیگر می دانست با چه کسی طرف است، و  
با بی اعتنائی کامل به تهدید او، گفت:  
- خوب، بریز ببینم، آشغال!

– هه، بریز ببینم! خوب می دانی که همین الان می توانم  
سگ کشات کنم و آب هم از آب تکان نمی خورد. این جا برای  
تو دیگر شوروی جان نیست!  
– خوب، بفرما بکش!

– خیال می کنی نمی توانم؟ – پولیسای با قاطعیتی نمایشی  
تفنگش را بلند کرد، اما فقط لوله آن را به سینه او تکیه داد و  
آهسته هلش داد، و دشنام اش داد.

سوتنیکوف حتی پلکی برهم نزد: ترسی از این حرامزاده  
نداشت. می دانست که با این قبیل افراد کله شق و گستاخ باید با  
همان گستاخی طرف شد: این ها زبان دیگری سرشان نمی شد.

– آن زن هیچ ربطی به ما ندارد، یادت باشد – و مخاطب اش  
بیشتر ریباک بود تا به او بفهماند که در بازجویی چه باید بگویند –  
ما که زیر شیروانی می رفتیم او خانه نبود.

– این قصه ها به درد عمه ات می خورد – استاس با سر  
حرکت تأیید آمیزی کرد و تفنگ را پایین آورد – خاطر جمع باش  
که بودیلا حواست را سر جا می آورد. حالا صبر کن!

– تف به روی این بودیلا تو!

– تف ات را نگهدار! به زودی خون تف می کنی!

ریباک که بگومگوی کین توزانه سوتنیکوف و پولیسای را  
می شنید، با خود فکر می کرد «آخر برای چه سربه سر پولیسای  
می گذارد»؟

آنان را از همان راهی که صبح زود پیموده بودند به دهکده  
می بردند، ولی اکنون دشت به نظرش بی انتها و یکنواخت و  
ملال آور نبود، اسب چابک و موزون گام بر می داشت، و گاه  
دمش را که از سرما شق شده بود به نشیمن سورتمه می کوبید.  
ریباک با تأسف هرچه بیش تری فکر می کرد که سرعتشان زیاد  
است، و با تمام وجودش مایل بود که این سرعت را کاهش دهد.  
احساس می کرد که واپسین ساعات آزادی شان دارد سپری می شود،  
و با آن امکان نجات نیز به سرعت از میان می رود: دیگر هیچ  
فرصت فراری دست نخواهد داد. خود را برای بی احتیاطی اش لعنت  
می کرد، که آخر چه طور احمقانه از آن زیر شیروانی نفرین شده سر  
در آورد، چرا از فاصله یک کیلومتری این کلبه حاشیه ده را دور  
نزد؟ مگر نمی دانست که در خانه های حاشیه دهات نباید فرو  
رفت، زیرا آلمانی ها هم سرشان را درست به همین خانه ها فرو  
می کنند؟ نمی توانست خود را بیخشد از این که در این دهکده  
محنت زده قدم نهاد: بهتر بود روز را جایی در میان بوته زارها سر  
می کردند. در اصل از همان اول کار، این مأموریت درست پیش  
نرفت، موقعی هم که دیگر امیدی به انجام موفقیت آمیز کارشان  
نداشتند، همه چیز با آنان سر ناسازگاری گذاشت. اما آن چه را بر

سرشان آمد، هرگز نمی توانستند پیش بینی کنند. و همه این ها به خاطر سوتنیکوف بود. دلخوری از رفیق اش، که تمام مدت در وجود ریباک سر برمی داشت و او تا آن لحظه توانسته بود آن را در سینه خفه کند، هرچه بیش تر بر احساسات او چیره می شد. ریباک اکنون دیگر یقین کامل داشت که اگر سوتنیکوف نبود، اگر او سرما نخورده بود، و بعد زخمی هم نشده بود، آنان بدون شک می توانستند خود را به جنگل برسانند. یا دست کم پولیسای ها آنان را گیر نمی انداختند. تفنگ داشتند، می توانستند از خود دفاع کنند. اما اگر خودت را در زیرشیروانی توی تله انداختی، و توی کلبه هم یک ایل بچه بود، دیگر با تفنگ هیچ غلطی نمی توانی بکنی.

ریباک رفقای شان را در جنگل پیش چشم آورد و در دل به خود دشنام داد: چه بی صبرانه منتظرشان هستند، لابد خیلی وقت است که آخرین خرده ریزها را از ته جیب هایشان جارو کرده اند و خورده اند، و اکنون خیال می کنند که این دو شاید دارند یک گاو برایشان می برند که این همه معطل کرده اند. البته یک گاو که کاری نداشت. حتی دو گاو می شد برد. مگر شده بود که او دست خالی برگردد؟ همیشه پیدا می کرد، دست و پا می کرد، عوض و بدل می کرد. این دفعه هم می توانست چیزی دست و پا کند، اگر سوتنیکوف نبود.

با سوتنیکوف به تصادف همین یک هفته یا ده روز پیش جور شده بود، و آن موقعی بود که گروه آنان از جنگل بورکوفسکی بیرون رانده شده بود، و داشتند از جاده عبور می کردند. آن بار هم دیر کرده بودند، هوا که روشن شده بود به جاده رسیده بودند و با کاروان ماشین های آلمانی ها رودرو شده بودند. آلمانی ها به روی آن ها آتش گشودند، و بعد پیاده شدند و آنان را دنبال کردند. برای تکاندن خود از تعقیب فاشیست ها، فرمانده شان پوششی سه نفره در عقب گذاشت: خود او، سوتنیکوف و پارتیزان دیگری که نام خانوادگی اش گاستینوویچ بود. اما سه نفر مگر چه مدت می توانند در برابر ده ها آلمانی مسلح به تیربار مقاومت کنند؟ خیلی زود آغاز کردند به عقب نشینی، کمتر تیراندازی می کردند، اما تیراندازی آلمانی ها مدام شدت می گرفت، و ریباک فکر کرد: والسلام! از بخت بد درخت زار کنار جاده به پایان رسید، و پشت آن دشت پهناور و پر برفی گسترده شده بود، که در انتهای آن جنگل انبوه کاج دیده می شد و تکه-پاره های باقی مانده از گروه کوچک آنان شتابان خود را به آن سو می کشاندند. جان سالم به در بردن از آن دشت زیر آتش بیست آلمانی، هنر می خواست و ریباک همراه با گاستینوویچ، پارتیزان سالمند و دست و پا چلفتی از اهالی محل، با خیزهای کوتاه توی دشت می گریختند. سوتنیکوف اما چنان فشرده و دقیق

به روی آلمانی‌ها تیراندازی می‌کرد که آن‌ها یکی بعد از دیگری روی برف‌ها دراز می‌شدند. بی‌گمان او توانسته بود چندین فریتس\* را با تیر بزند. ریباک و گاستینوویچ نیز توانستند با استفاده از فرصت خود را به کپه‌ای سنگ در میان دشت برسانند و پشت آن پناه بگیرند، و سپس آنان نیز آغاز کردند به تیراندازی به سوی بوته‌ها.

در حدود پنج دقیقه آن‌جا را زیر باران گلوله گرفتند، و با این کار به سوتیکوف امکان دادند که او هم تا پیش آنان بدود. او در پوشش این گلوله‌باران توانست از خطرناک‌ترین محوطه به سرعت عبور کند، تا کپه سنگ‌ها بدود، و به محض آن که دراز کشید آن دو را به طرف جنگل روانه کرد. خوب بود که آن دفعه فشنگ کافی داشتند. لحظه‌ای بعد سوتیکوف یک مسلسل‌چی بی‌اندازه چابک آلمانی را که پریده بود جلوی دیگران و با رگبارهای پی‌درپی دشت را درو می‌کرد، بر زمین انداخت؛ دیگران گویی ترسیدند، کوتاه آمدند، و از دویدن بازماندند. عاقبت در این میان گلوله‌ای گاستینوویچ را از پا درآورد، او به طرز غریبی روی برف نشست و بعد به پهلو افتاد. سوتیکوف به طرف او جهید، اما او دیگر به هیچ کمکی نیاز نداشت، و سوتیکوف تفنگ رفیق کشته‌شده‌اش را برداشت و دوید تا به ریباک برسد.

با هم پشت برآمدگی کوچکی دراز کشیدند، این‌جا امن‌تر بود، می‌توانستند نفسی تازه کنند و دویدن را ادامه دهند. اما ناگهان ریباک به یاد آورد که در کوله‌پشتی گاستینوویچ بقایای نانی را که دیروز در مرکز بخش گیرشان آمده بود، جا گذاشته‌اند. یک هفته تمام بود که گرسنگی می‌کشیدند، و هوس این یک تکه نان چنان بر ریباک چیره شد، که او بعد از قدری دودلی، سینه‌خیز پیش رفت و خود را به جسد او رسانید. سوتیکوف کمی خود را بالا کشید و بار دیگر آلمانی‌ها را زیر آتش گرفت و پوششی برای ریباک ایجاد کرد تا او بتواند فاصله‌ای در حدود صد متر میان او و گاستینوویچ را به سلامت سینه‌خیز پیماید. همان‌جا نان را میان خود قسمت کردند و تا رسیدن به رفقایشان آن را خوردند.

آن دفعه همه چیز به خیر گذشت، گروه‌شان در باتلاق‌های گوره‌لی اتراق کرد، و او و سوتیکوف با آن که هنوز چیز زیادی از یکدیگر نمی‌دانستند، به هم اتکا جستند، در کنار هم می‌خوابیدند، از یک کاسه غذا می‌خوردند، و شاید هم به همین دلیل با هم راهی این مأموریت شدند.

ولی اکنون دیگر همه چیز تمام شده بود: دیگر شکی نبود. اهمیتی نداشت که تیراندازی نکرده بودند. به هر حال آنان را اسلحه به دست گرفته بودند، و همین کافی بود تا هر دو را اعدام

\* - Frits نام تحقیرآمیز برای سربازان آلمانی - م.



کنند. و البته وقتی که از زیر پوشال‌ها بیرون آمدند، ریباک انتظار سرنوشتی بهتر از مرگ را هم نداشت، اما با این حال... او می‌خواست زنده بماند! هنوز هم امیدش را از دست نداده بود، هر ثانیه منتظر فرصتی بود، تا از چنگ سرنوشت بگریزد و نجات پیدا کند. سوتیکوف دیگر اهمیت چندانی برای او نداشت. با اسارت‌شان، او از هرگونه مسئولیتی در قبال این فرمانده سابق گردان آزاد شده بود. وجدان ریباک در برابر او آسوده بود - اکنون فقط فرصتی باید دست می‌داد - و در چنین شرایطی او که دیگر نمی‌توانست یک آدم زخمی را هم نجات دهد. و او از همان لحظه‌ای که در زیرشیروانی دست بالا برد و تسلیم شد، و بعد در دهلیز، مدام با نگاهش اطراف را می‌کاوید و در کمین فرصتی بود تا بگریزد. اما در کلبه هیچ راه فراری نبود، و بعد دست‌هایشان را بستند، و او پنهانی هرچه تلاش کرد، نتوانست دست‌هایش را آزاد کند. و با خود فکر کرد: یعنی حالا باید به خاطر این کمریند لعنتی کشته شود؟

شاید هم می‌ارزید که بخت‌اش را با همان دست‌های بسته بیازماید؟ اما برای این کار جای مناسب‌تری لازم بود، نه این دشت صاف. مثلاً سر یک پیچ، دره‌ای پر از بوته، پرتگاهی، و البته جنگلی. اما این‌جا از بخت بد دشتی خالی بود، با پستی و بلندی‌های ناچیز، و بعد جاده از جلگه‌ای می‌گذشت. از یک پل هم گذشتند، اما بریدگی زیر آن عمق چندانی نداشت، پهناور بود و هیچ نمی‌شد در آن پنهان شد. ریباک می‌کوشید روی سورت‌مه سرش را زیاد به اطراف نچرخاند، و در عین حال در کمین نشسته بود و جای مناسبی برای فرار می‌جست، و هیچ نمی‌یافت. بدین‌گونه زمان می‌گذشت، و هرچه به مرکز بخش نزدیک‌تر می‌شدند، اضطرابی شدیدتر و سراسیمگی بر ریباک چیره می‌شد. دیگر مسلم بود: از دست رفته بودند.

## ۱۱

سوتیکوف کم‌ترین تردیدی نداشت که از دست رفته‌اند. هیجان‌زده و در سکوت نشسته بود و شانه‌هایش زیر بار گناه، گناهی دوگانه، فشرده می‌شد: گیر افتادن ریباک و گیر افتادن دیومچیخا. وضع دیومچیخا بیش‌تر او را عذاب می‌داد. به تیراندازی‌های شب گذشته‌اش با پولیسای‌ها نیز می‌اندیشید که طی آن گویا خودورونکا نامی به سزایش رسیده بود. روشن بود که او را سوتیکوف کشته بود.

به مرکز بخش رسیدند. جاده از میان درختان می‌گذشت: دو ردیف بیدمشک خمیده از دو طرف، جاده اصلی را در آغوش داشتند، و بعد گویی ناگهان به کوچه‌ای رسیدند. سپیده صبح دیگر

سپری شده بود، اما هنوز از دودکش بعضی بام‌ها دود برمی‌خاست و در سرمای مه‌آلود، خورشیدی سرد در ارتفاعی کم بالای بام‌های برفک‌پوش آویزان بود. در برابرشان زنی چانچو بر دوش شتاب‌زده از عرض کوچه گذشت، به درگاه خانه‌اش که رسید، با ترسی فروخورده برگشت، و به سورتمه‌های پولیسای‌ها نگریست. در حیاط همسایه دخترکی سر برهنه و با گالش‌هایی بر پا‌های برهنه‌اش از کلبه بیرون آمد، آب لگنی را روی برف‌ها پاشید، و پیش از آن که او هم ترسان پشت در کلبه ناپدید شود، لحظه‌ای ایستاد و با کنجکاو‌ی به سوی جاده نگاه کرد. سگی در جایی پارس می‌کرد، گنجشک‌های بی‌پناه روی شاخه‌های لخت بیدمشک‌ها نشسته بودند و با منقار لابه‌لای پرهای پف‌کرده‌شان را می‌جستند. در این‌جا زندگی روزمره، که سوتنیکوف و ریباک هر دو مدت‌ها پیش ترک‌اش کرده بودند، هرچند نا آرام و هرچند دشوار، ادامه داشت.

از روی پل کوچکی عبور کردند و به کوچه‌ای پهلوی خانه‌ای چوبی که نیم‌طبقه‌ای هم داشت، پیچیدند. گویا رسیده بودند. عجیب بود، اما سوتنیکوف میل داشت که هرچه زودتر به مقصد برسند: از بادی که در دشت می‌وزید به شدت سردش بود، آبادی مثل همیشه برخوردار از سامان و سرپناه را نوید می‌داد، هرچند که در سرپناه امروزشان، انتظار شادمانی نمی‌رفت. با این‌همه هوس‌جا و منزلی را داشت، که دست کم خود را در آن قدری گرم کند.

سوتنیکوف از همان دور دروازه پهن و تازه‌ای را دید که در کنار آن یک پولیسای با پوستین بلند نگهبانی و تفنگی زیر بغل ایستاده بود. آن طرف‌تر بنای سنگی محکمی سر برافراشته بود که چهار پنجره موجود در نمای آن را با میله‌های آهنی پوشانده بودند. پولیسای گویی منتظرشان بود و هنگامی که سورتمه‌ها به دروازه نزدیک شدند تفنگ را روی دوش انداخت و دروازه را تا انتها باز کرد. دو سورتمه وارد حیاط وسیعی شدند که برف آن را رفته بودند، تیرک کهنه و سائیده‌ای برای بستن اسبان در کنار دیوار، و مستراحی با دیوارهای تخته‌ای در گوشه آن وجود داشت. در همان لحظه جوانی با فرنج نظامی آلمانی و سرووضع مرتب روی ایوان پدیدار شد. بازوبند اتو شده پولیسای روی آستین‌اش سفیدی می‌زد.

— آوردیدشان؟

استاس خودستایانه پاسخ داد: — چه جور هم! نمی‌شود که ما به شکار برویم و دست خالی برگردیم. بفرما، خرگوش‌ها را تحویل بگیر!

سبک از سورتمه پایین پرید، و با بی‌مبالاتی تفنگ را روی شانه انداخت. دیوارها از همه طرف آنان را احاطه کرده بودند: دیگر هیچ راه فراری وجود نداشت. سورتمه‌ران و ریباک داشتند از

سورتمه پیاده می شدند و سوتیکوف ساختمان را از نظر می گذرانید: به احتمال زیاد قرار بود همان جا یاد بگیرند که یک من دوغ چه قدر کره دارد. دیوارهای سنگی مستحکمی داشت، سقف ایوان را با حلبی پوشانده بودند و پله‌هایی سنگی از حیاط به زیر زمین می رفت. پشت نرده‌های آهنی یکی از پنجره‌ها به جای شیشه شکسته تکه‌ای مقوا با حروف چاپی گوتیک زردی می زد. در این جا همه چیز تمیز و مرتب و نمونه‌ای از نظم لانه‌های پولیسای‌ها بود، که تکیه‌گاه حاکمیت آلمان در روستاها بودند. در این هنگام پولیسایی که فرنچ به تن داشت دسته‌کلیدی از جیبش در آورد، از پله‌های سنگی سرازیر شد و به طرف در زیرزمین رفت که قفل بزرگی بر چفت آن آویزان بود.

– بیارشان این جا!

اکنون همه از سورتمه‌ها پیاده شده بودند – استاس، ریباک و سورتمه‌ران – قدری آن طرف تر پولیسای‌ها داشتند برف‌ها را از لباس‌هایشان می تکاندند و دیومچیخا چنان زار ایستاده بود که دل سوتیکوف از دیدن حال او به درد آمد. دست‌هایش را از پشت بسته بودند، کج و خمیده ایستاده بود، شال روی سرش پایین سریده بود و پشت گردنش مجاله شده بود. دستکش ماهوتی با وضع ناهنجاری از دهانش بیرون زده بود و این‌طور که پیدا بود، پولیسای‌ها شتابی برای رها کردن او از این افسار نداشتند.

سوتیکوف تلاش زیادی کرد که بتواند بدون کمک دیگران از سورتمه پیاده شود: به هر طرف که می چرخید، از شدت درد گویی داشتند پایش را از تنش می کنند. سرانجام بر درد چیره شد، خود را روی برف‌ها انداخت و دوبار درجا پرید تا بتواند تعادلش را حفظ کند. به عمد معطل می کرد و منتظر دیومچیخا بود، و به محض آن که زن پیش او رسید، و در همان حال که بیگانه‌وار از نگاه کردن به او اجتناب می کرد، دست‌های بسته‌اش را با هم بلند کرد، انتهای دستکش را گرفت و کشید.

– چه کار می کنی؟ آهای عوضی، چه کار می کنی؟ – از پشت سر فریاد زدند و لحظه‌ای بعد سوتیکوف در اثر لگد محکمی که از پای چکمه‌پوش پولیسای نثارش شد، روی برف پهن شد.

دردی جهنمی از پا تا سراسر تنش دوید، چشمانش سیاهی رفت، سکوت کرد و دندان‌هایش را بر هم فشرد، اما نه تعجب کرد و نه رنجید: کاری کرده بود که سزاوار این لگد بود. در حالی که داشت از شدت سرفه خفه می شد، آرام روی یک زانو بلند شد و در همین هنگام از جایی در آن نزدیکی صدای ارشد پولیسای‌ها را می شنید که خشمگینانه دشنامش می داد:

– ای حرامزاده! پس انداخته کمیسرها! برای ما قهرمان بازی

می کند! استاس! ببرش بالا! پیش بودیلا!

همان استاس چالاک و حاضر به خدمت، به طرف سوتیکوف

هجوم برد، زیر بازوی او را گرفت و با حرکتی نیرومند کشید. سوتیکوف بار دیگر با دست‌های بسته روی برف‌ها افتاد، اما این پولیسای رحم‌نمی‌شناخت، با تمام نیرو در او چنگ زد و روی زمین کشاندش تا بالای ایوان، تا درگاه، و تا پشت در. سوتیکوف مواظب پای زخمیش بود که ناگهان شانه‌اش محکم به چارچوب در خورد. استاس او را یک‌نفس در طول راهرویی کشید، لنگه‌ی در را با لگد باز کرد، و با یک حرکت او را روی کف سابیده و خیس اتاقی انداخت. بعد فحش مادر سه‌پشته‌ای داد و دلش را خنک کرد، در را کوبید و رفت.

ناگهان سکوت همه‌جا را فرا گرفت. فقط صدای گام‌هایی از راهرو شنیده می‌شد، و نیز از پشت دیوار صدای خفه‌ی کسی به گوش می‌رسید که شمرده حرف می‌زد و گویی به کسی گزارش می‌داد. سوتیکوف کوشید بر درد پایش چیره شود، و صورتش را از کف اتاق بلند کرد. در آن‌جا کس دیگری نبود، و این قدری او را متحیر کرد، ناگهان بارقه‌ی امیدی در دلش جرقه زد و به پنجره نگریست، که البته با نرده‌ای از میله‌های آهنی، حصار محکمی پشت آن کشیده بودند. نخیر، از این‌جا دیگر نمی‌توان بیرون رفت! این را که فهمید، سرش را روی زمین گذاشت، و با بی‌میلی اطراف را از نظر گذرانید. اتاق ظاهر عادی اداری داشت، اثاثیه‌ی چندانی در آن نبود و خالی به نظر می‌رسید: فقط میزی که رومیزی فلانل روی آن کشیده بودند، صندلی راحتی رنگ‌ورو رفته و فرسوده‌ای در پشت آن، چهارپایه‌ای در کنار بخاری هلندی که از دیواره‌های گرد و سیاه‌رنگ آن گرمایی متراکم و مطبوع بیرون می‌زد. اما از پشت سرش، از شکاف زیر در، باد سردی به درون می‌وزید. پیکر سوتیکوف از سرما به لرزه افتاد، و او درحالی که ناله را در گلو خفه می‌کرد، به پهلو غلتید و خود را جمع کرد.

با خود فکر می‌کرد «بفرما، همین‌جا کار را تمام می‌کنند! خدایا، فقط بتوانم مقاومت کنم!». احساس می‌کرد که اکنون دیگر به آخر خط و به مرز نهایی تاب‌وتوان خود رسیده است، یعنی همان مرزی که در جنگ آن‌همه در نزدیکی آن پرسه زده بود و پایداری کرده بود، اما اکنون دیگر نیرویی برایش نمانده بود. و او می‌ترسید که بدنش تاب مقاومت نداشته باشد، تسلیم شود، برخلاف خواست و اراده‌اش درهم شکنند - ترس دیگری نداشت. با تنفس هوای گرم به سرفه افتاد، و مثل همیشه آن قدر شدید و مداوم که سینه‌اش گویی می‌خواست از حلقومش بیرون بریزد، مغزش می‌خواست منفجر شود - و این سمج‌ترین سرفه‌ای بود که اکنون دو روز بود مثل کنه به او چسبیده بود و سخت عذابش داده بود. سال‌ها بود که به این شدت سرفه نکرده بود، شاید از همان سال‌های کودکی و زمانی که با سرماخوردگی‌هایش مادرش را، که بی‌نهایت نگران ریه‌های ضعیف

او بود، آن همه ناراحت می کرد. اما آن زمان طوریش نشد، بیماری‌ها را پشت سر گذاشت، کم و بیش سالم بزرگ شد و تا بیست و شش سالگی رسید. ولی حالا دیگر سلامت ارزش چندانی برایش نداشت. فقط افسوس که بیماری نیرویش را موقعی از او گرفت که آن همه لازمش داشت. در اثر سرفه نشنید که کسی وارد اتاق شد، یک جفت پوتین دید که برابر او ایستادند، چندان نبودند، اما خوب به آن‌ها رسیده بودند، زیر آن‌ها را خوب تخت انداخته بودند و حسابی واکس زده بودند. سوتیکوف سرش را بلند کرد.

در برابر او مردی میان سال ایستاده بود که کت غیرنظامی تیره‌رنگی به تن داشت، روی پیراهن نیم‌مدار و راه‌راه و رنگ‌ورو رفته‌اش کراوات بسته بود، و شلوار سوارکاری از پارچه با بافت مورب و دوخت نظامی پوشیده بود. چشمان ریز و دقیق او نگاهی آمرانه، خونسرد، و بسیار هوشمندانه داشت؛ زیر بینی‌اش سیل کوچک و قیچی شده و سیخ سیخ مثل ماهوت پاک کن داشت. شبیه سیل هیتلر. سوتیکوف شگفت زده با خود فکر کرد «یعنی بودیلا همین است؟». از آن همه صفات خطرناک و ددمنشانه‌ای که پولیسای‌ها به این آدم نسبت می‌دادند چیزی در ظاهر او به چشم نمی‌خورد، اما به او می‌آمد که از افراد رده بالا باشد، و سوتیکوف بی‌اختیار و تا جایی که درد پای خشکیده‌اش اجازه می‌داد، خود را جمع و جور کرد.

مرد با لحنی ریاست‌مآبانه پرسید: - کی شما را به این روز انداخته؟ گامانیوک؟

سوتیکوف بی‌اختیار با لحنی شکوه‌گرانه گفت: - همین استاس خودتان، - اما بی‌درنگ پشیمان شد که چرا بی‌تفاوت پاسخ نداده است.

رئیس با حرکتی مصمم در اتاق را گشود و فرمان داد:

- گامانیوک را احضار کنید پیش من!

سرفه‌اش کمی فروکش کرده بود، اما ضعف و درد باقی بود، و افتادن بر کف اتاق با دستان بسته به شدت ناراحتش می‌کرد. سوتیکوف رنج می‌برد، اما ساکت بود، و از رفتار این آدم که آشکارا برای او دل می‌سوزاند، سر در نمی‌آورد. همان استاس وارد اتاق شد و با حرکاتی غلوآمیز پاشنه چکمه‌های شق‌ورق‌اش را به هم کوبید و گفت:

- امر بفرمایید!

صاحب اتاق پیشانی بلند و برآمده‌اش را که با صورت

کوچک و پرچینش تناسبی نداشت، درهم کشید و گفت:

- این چه وضعی است؟ چرا باز این همه خشونت؟ چرا

روی زمین انداختیدش؟ چرا مرا در جریان نگذاشتید؟

استاس گفت: - ببخشید، قربان! - آرنج‌هایش را به

پهلوهایش کوید و خود را صاف تر کشید.  
اما با آن جد و جهد توخالی که او این حرکات را انجام  
می داد، و آن سخت گیری خونسردانه ای که رئیس او نشان می داد،  
سوتنیکوف بی درنگ پی برد که در برابرش نمایشی ساختگی و  
ناشیانه و خررنگ کن جریان دارد.

– مگر چنین رهنمودهایی به شما داده شده؟ این طور از  
شیوه فرماندهی آلمانی آموزش می گیرید؟ – رئیس بی آن که منتظر  
پاسخ بماند، پرسش ها را فرو می بارید، و او با ترسی ساختگی  
بازوهایش را بیش تر و بیش تر بر تنش می فشرد.

– ببخشید! تکرار نمی شود! ببخشید!  
– دولت آلمان رفتار شایسته با اسیران را تضمین می کند.  
رفتار منصفانه و انسانی ...

دیگر شورش را در آوردند! سوتنیکوف دیده بود که دولت  
آلمان چه رفتاری با اسیران دارد، و نتوانست خودداری کند و این  
هنرنمایی ناشیانه و سخیف آن ها را قطع نکند.

– بی خود زحمت می کشید!  
رئیس پولیسای تند به سوی او برگشت، پیدا بود که حرف  
او را درست نشنیده است، چین هایی به پیشانی اش انداخت و با  
حالتی پوزش خواهانه پرسید:  
– چه گفتید؟

– همان که شنیدید. دست هایم را باز کنید. این طوری  
نمی توانم بنشینم.

پولیسای قدری تأمل کرد، با رویی ترش کرده او را ورنه انداز  
کرد، و گویا دریافت که قصد فرار نمی تواند در میان باشد. دست  
در جیب فرو برد، چاقویی بیرون کشید و با یک حرکت کمر بند  
چرمی را برید و بی درنگ چاقو را در جیب مخفی کرد.  
سوتنیکوف دست هایش را از هم گشود، مچ دست هایش ورم کرده  
بود و رد کمر بند روی آن ها افتاده بود.

– چیز دیگری نمی خواهید؟  
سوتنیکوف گفت: – آب!  
تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند و تشنگی را فرو  
نشاند، تا بعد بتواند مقاومت کند.

پولیسای با سر اشاره ای به گامانیوک کرد و گفت:  
– آب بیاور!

گامانیوک به سرعت در راهرو ناپدید شد، پولیسای میز را  
دور زد و با طمأنینه روی صندلی راحتی اش نشست. تمام مدت با  
تظاهر فراوان خود را خونسرد و متفکر نشان می داد، چنان که گویی  
راز مهمی را می دانست که می توانست مایه امید بسیاری برای این  
اسیر باشد. نگاه تیز و تا حدودی دلسوزانه اش را از سوتنیکوف بر  
نمی گرفت.

– بفرمایید روی صندلی بنشینید.

سوتیکوف به زحمت از کف اتاق برخاست و آهسته خود را روی صندلی انداخت، اما پایش را کج و به پهلو گذاشت. این طور راحت تر بود، می توانست درد را تحمل کند. نفس را که در سینه حبس کرده بود، رها کرد، نگاهش را بر دیوارها، پشت بخاری، پنجره و گوشه و کنار گردانید، و ابتدا حتی خود نیز نمی دانست که دنبال ابزار شکنجه می گردد. آخر یک گوشه ای همین جاها می بایست باشند. برایش عجیب بود که چیزی از آلات معمول را در اتاق نمی دید. در همین فاصله دریافت که مناسبات او با این پولیسای از حد تعارفات معمول گذشته، و حال که نمایش آن ها هم نگرفت، صحبت بر سر اصل مطلب باید آغاز می شد، که البته آن هم صحبت دل پذیری نمی توانست باشد.

سرانجام استاس گامانیوک یک لیوان بزرگ لعابی پر از آب آورد، و سوتیکوف با ولع همه آن را سر کشید. پولیسای همان جا پشت میز صبورانه منتظر بود، همه حرکات او را می پایید، به چیزی می اندیشید، و یا شاید می کوشید چیزی را درک کند.

بعد از خروج استاس، با لحنی بسیار مسالمت جویانه گفت: – خوب، بیایید آشنا شویم. نام خانوادگی من پورتنوف است. بازجوی پولیسای هستم.

– نام خانوادگی من به درد شما نمی خورد.

– ولی با این حال ...

سوتیکوف از لای دندان هایی که از شدت درد پا بر هم فشرده بود، گفت: – خوب، فرض کنیم ایوانف.

– حرفی ندارم، خوب، ایوانف باشد. همین را هم می نویسیم. بازجو موافقت کرد، اما چیزی در جایی ننوشت، و ادامه داد: – از کدام گروه هستید؟

اوهو، به همین زودی می خواست از گروه سر در آورد! سوتیکوف پیش از آن که پاسخی دهد، مکث کرد. بازجو همچنان که با نگاهش داشت او را سوراخ می کرد، جوهر خشک کن چوبی پر از لکه های جوهری را از روی میز برداشت، و بی هدف در دست هایش به بازی گرفت. سوتیکوف به انگشت های او نگاه می کرد، بی آن که ببیند، و نمی دانست کدام بهتر است: آیا بازی تسلیم دروغین را آغاز کند، یا آن که از همان ابتدا ظاهر سازی را کنار بگذارد تا لازم نباشد دروغ بگوید و بعد میان دروغ هایش سردرگم شود. و تازه، به طرف نمی آمد که دروغ های او را زیاد باور کند.

– مگر فکر می کنید من راستش را به شما می گویم؟

– می گویی! – بازجو آهسته، اما با چنان اطمینان عمیقی این را گفت که سوتیکوف لحظه ای خود را گم کرد، و زیر چشمی و پرسش گرانه به بازجو نگریست.

— همه چیز را می‌گویی!

آغاز بازجویی نوید بخش نبود. پرسش درباره گروه‌شان را البته پاسخ نمی‌داد، اما پرسش‌های بعدی بی‌شک آسان‌تر نبودند. بازجو همچنان که با حواس‌پرتی با خشک‌کن بازی می‌کرد، منتظر بود. حرکت انگشت‌های لاغر و باریک او آرام و مطمئن بود، بی‌شتاب بود، اما با همین آرامش خود، از بروز بحرانی درونی که به دقت پرده‌پوشی شده بود، خبر می‌داد. عجیب این بود که ظاهر او شباهت چندانی به شکنجه‌گر و بازجو نداشت، شاید هرگز دستش به خون کسی آلوده نشده بود، و بیشتر به یک کارمند دون‌پایه و معمولی روستایی می‌مانست. در عین حال احساس می‌شد که موجودی درنده و خون‌خوار در بطن وجود او لانه دارد که در کمین این زندانی نشسته است. سوتنیکوف منتظر بود که آن موجود سرانجام از قفس به در جهد، اما نمی‌دانست که اعصاب این آدم چه قدر نیرومند است، و بازجو با طرح چه پرسشی سرانجام سرشت خود را نشان خواهد داد.

— چه مأموریتی داشتید؟ کجا داشتید می‌رفتید؟ این زن از کی همدست شما بوده؟

سوتنیکوف به آرامی توضیح داد: — او هرگز همدست ما نبوده. تصادفی به کلبه‌اش رفتیم و خودمان را کشیدیم زیر شیلروانی. آن موقع او اصلاً در خانه نبود.

— خوب، بله، البته، تصادفی بود. همه همین را می‌گویند. پیش کدخدای لیاسینی چه طور؟ آن‌جا هم تصادفی رفتید؟

پس اینطور! پس یعنی موضوع رفتنشان به خانه کدخدا را هم می‌دانند. البته می‌شد حدس زد که خود کدخدا شاید همان شبانه آمده و گزارش داده است. سوتنیکوف با خود فکر کرد: «این هم عاقبت دلسوزی. مثلاً نخواستیم سر به سرش بگذاریم». پس می‌شد نتیجه گرفت که اطلاعات پولیسای‌ها درباره آنان بیش از آن بود که خودشان تصور می‌کردند، و سوتنیکوف لحظاتی خود را باخت. بی‌گمان این حرکت حساب‌شده‌ای در بازجویی بود. بازجو تأثیری را که با سوآلش بر او به‌جا گذاشته بود، در چهره‌اش خواند، خشک‌کن را کنار گذاشت و سیگاری آتش زد. سپس با دقت و وسواس قوطی سیگار و فندک را از روی میز برداشت، خرده‌های توتون را از روی میز به زمین فوت کرد، و از پشت پرده‌ای از دود سیگار به او خیره شد: منتظر پاسخ بود.

سوتنیکوف بعد از مکث کوتاهی قاطعانه گفت: — بله، تصادفی.

— جواب هوشمندانه‌ای نیست. شما که آدم عاقلی هستید، چه طور به چنین دروغ‌های پیش‌پا افتاده‌ای متوسل می‌شوید؟ می‌بایست داستان حيله‌گرانه‌تری از پیش می‌تراشیدید. این حرف‌ها به خرج ما نمی‌رود.



بله، پیداست که به خرجشان نمی‌رود. ولی به درک! مگر او امید داشت که باور کنند؟ در واقع امیدی به هیچ چیز نداشت، فقط دلش به حال دیومچیخای تیره‌روز می‌سوخت، و نمی‌دانست چه‌گونه می‌توان او را نجات داد.

سوتیکوف گفت: - می‌توانید با ما هرطور که دلتان خواست رفتار کنید، ولی آن زن را قاطی این ماجرا نکنید. او کاره‌ای نیست. فقط کلبه‌ او سر راهمان بود و من نمی‌توانستم بیش‌تر راه بروم.

- کجا زخمی شده‌اید؟

- از پا.

- منظورم این نیست. کجا، در چه منطقه‌ای؟

- توی جنگل. دو روز پیش.

بازجو همچنان که در چشمان او خیره شده بود، گفت: - نشد. دروغ می‌بافید. جنگل نبود و توی جاده بود، و همین دیشب بود.

سوتیکوف با خود فکر کرد: «تخم جن، همه‌چیز را می‌داند، یا دارد مرا به تله می‌اندازد؟». نمی‌دانست که اکنون چه‌گونه باید ادامه دهد: اگر در چیزهای بی‌اهمیت دروغش نمی‌گرفت، آن وقت طرف حرف‌های راست او را هم باور نمی‌کرد. از طرف دیگر برایش اهمیت زیادی داشت که درباره‌ دیومچیخا حقیقت را توی کله‌ این نوکر سرسپرده فرو کند، هرچند که احساس می‌کرد که تبرئه او دشوارتر از قبولاندن هر دروغ آشکاری خواهد بود.

- خوب، حالا اگر آمدم و من همه‌چیز را توضیح دادم، آن زن را ولش می‌کنید؟ قول می‌دهید؟ ناگهان برقی از خشم در نگاه بازجو درخشید، که گویی تا اعماق وجود سوتیکوف نفوذ کرد.

- من موظف به دادن هیچ‌قولی به شما نیستم! من سؤال می‌پرسم، و شما باید جواب بدهید!

سوتیکوف با نومی‌در دل اندیشید: «نخیر، به نتیجه‌ای نمی‌رسیم». واضح است که این‌ها هیچ‌کس را به این راحتی‌ها آزاد نمی‌کنند. عادت‌شان همین است! پس لابد کار دیومچیخا تمام است!

- برای هیچ‌و‌پوچ این زن را می‌کشید. بیچاره سه تا بچه دارد.

- ما نمی‌کشیم. شما می‌کشید. شما او را توی دسته‌ راهزنی‌تان کشانیدید! چرا آن موقع به فکر بچه‌های او نبودید؟ - بازجو با فریاد خشمگینانه ادامه داد: - حالا دیگر دیر است. قوانین آلمان کبیر را می‌دانید؟

سوتیکوف فکر کرد: «قوانین! مگر خود تو چند وقت

است آن‌ها را یاد گرفته‌ای، پس انداخته‌آلمانی؟ تا همین چند وقت پیش لابد قوانین دیگری را بلغور می‌کردی!». اما این سؤال آخر پولیسای معنای دیگری هم داشت: نشان می‌داد که گویی پورتنوف حاضر نیست همه گناهان را خود به‌گردن بگیرد و می‌خواهد مقداری را هم بر دوش آلمان کبیر بگذارد.

سوتیکوف سکوت کرد، بازجو از جا برخاست، صندلی را کنار زد، به طرف پنجره رفت و غرق در افکارش از لای کرکره حیاط را، که صدای پولیسای‌ها از آن به گوش می‌رسید، تماشا کرد. بار دیگر ظاهری اسرارآمیز به خود گرفته بود؛ علاقه چندانی به ادامه بازجویی نشان نمی‌داد، شاید داشت فکر می‌کرد که چه‌گونه دام حيله گرانه‌تری برای او پهن کند، و یا آن‌که به چیزی دیگر و شخصی می‌اندیشید.

از راهرو صدای پا و بگومگو و فحاشی شنیده می‌شد. به احتمال زیاد داشتند کسی را می‌آوردند و یا کشان‌کشان می‌بردند. هنگامی که سروصدا دور شد و به ایوان رسید، بازجو قاطعانه و شمرده گفت:

– خوب، قایم موشک‌بازی بس است! اسم گروه، فرماندهتان، و پیک‌هایتان را بگویید! تعداد نفرات! محل پایگاه! سعی هم نکنید که دروغ بگویید. کار بیهوده‌ای است. سوتیکوف گفت: – کم نیست، این همه چیزهایی که از من می‌پرسید؟

بی‌آن‌که خود متوجه باشد به ریشخند متوسل شده بود. اغلب در دقایق دل‌آزار رویارویی با افراد ابله و گستاخ این حربه را به کار می‌برد. البته ریشخند او فراتر از سطح درک استاس و خائنان مشابه او بود، اما به این رئیسشان گویی حسابی برخورد. او با این حال خودداری کرد و فقط یک بار گوشه لبانش با حالتی حاکی از ناراحتی بالا پرید.

– کجا می‌رفتید؟

– راه گم کرده بودیم.

– قبول نمی‌کنم. دروغ است! دو دقیقه وقت می‌دهم که

فکر کنی!

– خجالتان ندهید. حتماً کارهای زیاد دیگری دارید.

این یکی را درست حدس زده بود. چین‌های صورت بازجو بار دیگر درهم کشیده شد، اما به نظر می‌رسید که بر اعصاب خود مسلط است. حتی صدایش را بالا نبرد.

– می‌خواهی زنده بمانی؟

– چه‌طور مگر؟ نکند می‌خواهید عفوام کنید؟

بازجو چشمان ریزش را تنگ کرد، و از پنجره به بیرون

نگریست.

گفت: – نخیر، عفو نمی‌کنیم. راهزنان را عفو

نمی‌کنیم. - و ناگهان با حرکتی تند از کنار پنجره برگشت، خاکستر سیگارش روی پنجه پوتینش افتاد و پخش شد. به نظر می‌رسید که تاب و تحملش به پایان رسیده است. ادامه داد: - تیرباران می‌کنیم، بی برو برگرد. اما قبل از آن از تو گوشت کوبیده درست می‌کنیم. گوشت تن جوانت را قیمة قیمة می‌کنیم. همه خونت را می‌مکیم. دست آخر استخوان‌هایت را خرد می‌کنیم. و بعد هم شایع می‌کنیم که تو همه را لو داده‌ای، تا آن‌جا، توی جنگل، زیاد نگرانت نباشند.

- خیالتان راحت باشد، از من چیزی گیرتان نمی‌آید.

- تو هم اگر لو ندهی، دیگری لو می‌دهد. می‌نویسیم پای تو. فهمیدی؟ حالا چه می‌گویی؟

سوتیکوف سکوت کرد، حالش دگرگون شد. قطرات عرق به سرعت از پوست صورتش بیرون جوشید، ناگهان دیگر میلی به طعنه و ریشخند نداشت. دریافت که این تهدید توخالی نیست، ارباب نیست. از آن‌ها هر کاری بر می‌آمد. هیتلر آن‌ها را از عذاب وجدان، از بند اخلاقیات انسانی و حتی از اخلاقیات ابتدایی و روزمره آزاد کرده بود، و این البته راه را باز می‌کرد تا خوی حیوانی در آن‌ها نیرومندتر شود. و او در برابر آنان نماینده خوی انسانی بود. وظایف سنگینی در پیشگاه مردم و کشور بر گردن داشت، توانایی‌های او در رازداری و گول زدن آن‌ها چندان زیاد نبود. آشکار بود که تجهیزات دو طرف در این نبرد برابر نبود؛ دشمن برتری داشت: همه آن سپرهای دفاعی را که سوتیکوف بر می‌افراشت، بازجو با سهولتی غیرعادی درهم می‌شکست. پورتنوف پاهایش را با آن شلوار سوارکاری، گشاد گذاشته بود، نگاه نافذش را که اکنون دیگر آشکارا خصمانه بود به او دوخته بود و منتظر بود. حال سوتیکوف هیچ تعریفی نداشت، به نظرش می‌رسید که بار دیگر دارد از حال می‌رود، عرقی سرد بر تنش نشسته بود، به زحمت کلماتی برای پاسخ دادن در ذهن ردیف می‌کرد و احساس می‌کرد که این‌ها واپسین سخنان او خواهد بود. دست راست بازجو آهسته به سوی خشک کن روی میز پیش می‌رفت.

- خوب؟

سوتیکوف که حرف دیگری پیدا نکرده بود، از لای دندان‌های به هم فشرده اش غرید: - پست فطرت‌ها! بازجو با حرکتی سریع و حاکی از خشم جوهر خشک کن را برداشت، آن را روی میز کوبید، و گویی به این وسیله به این بازجویی بدون خون‌ریزی و در عین حال هولناک نقطه پایانی گذاشت.

- بودیلا را بفرستید پیش من!

توی راهرو کسی با صدای زیر بانگ زد: «آقای بازجو

بودیلا را احضار کردند!»، و سپس پورتنوف میز را دور زد و آرام روی صندلی راحتی نشست. دیگر به سوتیکوف نگاه نمی کرد، چنان که گویی او دیگر در آن جا نبود. سیگاری روشن کرد. به نظر می رسید که سهم او از کار به انجام رسیده است و اکنون بخش دوم بازجویی آغاز می شود.

سوتیکوف آرامش ظاهری خود را حفظ کرده بود، اما با باز شدن در و ورود بودیلا، هراسی بر دل او چنگ زد.

این مرد به احتمال قوی جلاد پولیسای های آن جا بود: تنومند، با هیكلی گاومیش مانند و بی قواره، و با صورتی استخوانی و پوزه ای اسب مانند. همین ظاهر کودن نما و درعین حال وحشیانه او مرعوب کننده بود، اما بویژه پنجه های بزرگ دست های پرموی او که از آستین بیرون آمده بود، ترسناک بود و با این دست ها بی گمان می توانست حتی نعل اسب را راست کند. لابد بنا به آدابی که در آن جا جاری بود، به محض ورود، از همان آستانه در چشمان چپ اش را به قربانی خود دوخت.

— راه بیافت!

سوتیکوف خود را به ضعف مفرطی که دچارش شده بود تسلیم کرد، همان طور نشست، و هراس از هرچه را که در انتظارش بود از خود دور کرد. بودیلا این را که دید با کندی پرمعنایی به طرف صندلی او گام برداشت. دو دستش را پیش آورد، یقه شنل ماهوتی سوتیکوف را در چنگال هایش فشرد، و او را از روی صندلی بلند کرد.

— مگر با تو نیستم، بلشویک کثافت!

## ۱۲

هنگامی که استاس سوتیکوف را کشان کشان از حیاط به سوی ایوان می برد، ریباک قدری کین توزانه در دل گفت: «حق را گرفتی!». فکر می کرد که او و دیومچیخا را هم دنبال سوتیکوف خواهند برد، اما پولیسای ها در زیرزمین را برای آنان باز کردند. پیش از آن که به آن جا بکشاندشان، دست های ریباک را باز کردند و کمر بندش را نیز گرفتند. اما دست های دیومچیخا همچنان بسته بود و دستکش توی دهانش بود.

— برو پایین! د بجنب!

در زیرزمین تاریکی محض حاکم بود، و یا شاید ریباک که از روشنایی شدید روز آمده بود، این طور حس می کرد. ابتدا وارد دهلیز نموری شدند، پولیسایی که پیشاپیش می رفت زبانه ای آهنی را کشید و ریباک که مچ دردناک دست هایش را می مالید و پیش می رفت، ناگهان به پشت دیومچیخا خورد و ایستاد.

پولیسای پشت سری او را هل داد و گفت: — تکان بخور،

راه برو! چرا ایستادی؟ - فهمید که در تازه‌ای به تاریکی برای او گشوده‌اند.

چاره‌ای نبود. ریباک از میان پولیسای و دیومچیخا به زحمت عبور کرد، سرش را خم کرد و در دخمه‌ای متعفن قدم گذاشت. مدتی نمی‌توانست چیزی در تاریکی تمیز دهد. بالای دیوار دریچه‌ای کوچک باریکه‌ای نور بر سقف می‌انداخت، اما پایین تاریک بود. مشامش را بوی چیزی ترشیده و بیات می‌آزد، تنفس برایش به کلی ناممکن می‌شد، و او که نمی‌دانست کجا برود، ایستاد.

در همین هنگام صدای بسته‌شدن زبانه در شنیده شد، دیومچیخا با پولیسای‌ها ماند، و او را به جای دیگری بردند. از پشت در صدای گفت‌وگوی جدی آن‌ها، که دور می‌شدند، به گوش می‌رسید:

- زنک را کجا ببریم؟ به سلول گوشه‌ای؟

- بزن برویم همان گوشه.

- امروز این‌جا عجیب سوت و کور است!

- آلمانی‌ها دیروز حساب خیلی‌ها را رسیدند. فقط یک

دختر جهود توی یکی از این سلول‌ها مانده.

چشمان ریباک قدری به تاریکی عادت کرد، و توانست سیاهی کسی را در تاریکی گوشه دخمه تمیز دهد. او سرگرم کار خود بود و داشت چیزهایی را زیرورو می‌کرد، لباس در می‌آورد، یا شاید داشت چیزهایی را زیر خود پهن می‌کرد - شاید برای خواب آماده می‌شد. تاریکی غلیظ پای دیوار گویی او را در خود حل می‌کرد، و فقط موی سپید و شانه‌های او گاه در آن نور ضعیف پدیدار می‌شد.

- بنشین! چرا ایستاده‌ای؟ ایستادن دیگر فایده‌ای ندارد.

ریباک حیرت کرد و حتی تا حدودی شاد شد. صدای پیرمرد به گوشش آشنا بود و بی‌درنگ به یاد آورد: کدخدا بود! بله، خودش بود، آشنای دیروزی‌شان، پیوتر کدخدای لیاسینی بود که در آن گوشه برای خود جا درست می‌کرد.

ریباک بی‌اختیار پرسید: - تو هم این‌جایی؟

- بله، گیر افتادم. لاشه گوسفندی را که بردید فوری

شناختند، و خوب...

ریباک فقط توانست در ذهن تکرار کند «آخ، آخ»: به سرعت همه‌چیز را دریافت. تعجب می‌کرد که چه‌گونه آن گوسفند نحس را فراموش کرده بود، و تازه اکنون با تأخیری نابخودنی داشت درک می‌کرد که تصاحب گوسفند توسط آن دو، چه عواقبی برای صاحب آن می‌توانست داشته باشد.

ریباک با حیرتی که قدری ساختگی بود، گفت: - آخر تو چه گناهی داشتی که گرفتند؟ ما که به زور آن‌را از تو گرفتیم.

کدخدا چیزی زیر خود پهن کرد، اما دراز نکشید، نشست و به دیوار تکیه داد، و در تاریکی حل شد. در روشنایی ضعیفی که از پنجره می تابید، فقط زانوهای تاشده او دیده می شد.

- چی بگویم؟ می گویند اگر به زور از تو گرفتند، باید گزارش می دادی. ولی من ...، حالا که چی؟.. حالا که دیگر فرقی نمی کند.

ریپاک با خود فکر کرد به راستی هم که دیگر فرقی نمی کند، حالا برای پیدا کردن توجیه دیر است. بی گمان پولیسای دیگر همه چیز را می داند.

بی آن که دگمه های نیم پوستین اش را باز کند، نومیدانه روی فرش از گاه که لگدمال و صاف شده بود، نشست و به دیوار تکیه داد. هیچ نمی دانست که بعد چه باید بکند، و پیدا بود که در آن جا به جز انتظار کشیدن، کار دیگری نمی شد کرد. تازه احساس می کرد که در شب گذشته چه قدر خسته و کوفته شده است، خواب به سراغش آمده بود، اما افکار پریشان در سرش می چرخیدند و آرامش نمی گذاشتند. ناگهان به سرش زد که با کدخدا صحبت کند و در تبانی با هم، بودن آنان در لیاسینی را انکار کنند، و پیوتر به پولیسای بگوید که کسان دیگری در خانه او بوده اند. برای کدخدا دیگر فرقی نمی کرد که به آتش چه کسی بسوزد، اما اگر کلک شان می گرفت، شاید به نفع او و سوتنیکوف تمام می شد. ریپاک در قبال پیوتر کوچک ترین احساس گناه یا حتی شرمندگی نداشت. مگر بار اول بود که از چنین طریقی آذوقه فراهم می کرد؟ غیر از یک گوسفند خشک و خالی که چیزی بر نداشته بودند، و آن هم نه از یک خانواده عیالوار، بلکه از کدخدای پیری که نان خوری جز زنش نداشت. از این جهت وجدانش آسوده بود، اما در شگفت بود که چه طور کدخدا نتوانسته پولیسای را دست به سر کند و گذاشته که او را به این زیر زمین متعفن بیاندازند.

یک ساعت و یا شاید بیش تر گذشته بود، سوتنیکوف هنوز برنگشته بود، و ریپاک با تأسف فکر می کرد که شاید او را همان جا کشته اند. حال و حوصله حرف زدن درباره هیچ چیز را نداشت. احساس می کرد که هر لحظه باید به دنبال او هم بیایند، و آن وقت تازه بدبختی هایش آغاز می شد. مدام فکر می کرد، همه جوانب را می سنجید، سبک و سنگین می کرد، و دنبال راهی می گشت تا بتواند پولیسای را گول بزند، و خود را به کلی خلاص کند، یا دست کم صدور حکم مرگ را به تأخیر اندازد. برای به تأخیر انداختن صدور حکم تنها یک راه پیش پای خود می دید، و آن کش دادن بازجویی بود (آخر بدون بازجویی که نمی شد). به این منظور می بایست مطالب قانع کننده ای که مورد علاقه پولیسای باشد مطرح کند، وگرنه، اگر به این نتیجه می رسیدند که چیز

تازه‌ای از آنان بیرون نمی‌آید، دیگر برای نگاه داشتن‌شان دلیلی وجود نداشت. آن وقت کارشان ساخته بود.

زیرزمین ساکت و خواب‌زده بود، اما صدای حرف زدن و تاپ‌تاپ کوبیدن پوتین به کف اتاق‌های ساختمان، از جایی در آن بالا به گوش می‌رسید. صدای تاپ‌تاپ گاه بلندتر می‌شد، صدای خفه زدن چیزی به چیزی و صدای فریاد کسی به روشنی شنیده می‌شد. هنگامه‌ی پرآشوبی که در آن بالا برپا بود، نمی‌گذاشت که ریباک از یاد سوتنیکوف غافل شود، دلش فشرده می‌شد و به درد می‌آمد: سوتنیکوف بیچاره و تیره‌روز! لابد سرنوشت مشابهی در انتظار خود او نیز بود... ولی، خوب، میل نداشت به آن فکر کند: سعی می‌کرد بفهمد که چه‌گونه می‌تواند از این مهلکه سالم به در آید. در آن صورت حتی شاید می‌توانست به سوتنیکوف هم کمکی بکند. این‌ها البته خیال خامی بیش نبود. از آن سوی پنجره کوچک نیروی ناشناخته‌ای روشنایی خاکستری‌رنگی را به درون دخمه می‌افشاند، از غلظت تاریکی در آن جا می‌کاست و لکه‌ی روشنی روی گاه لگدمال‌شده ایجاد می‌کرد. زیر پنجره پیرمرد سر در گریبان نشسته بود و سرش سپیدی می‌زد. بی‌حرکت نشسته بود، و بی‌گمان او نیز غرق در افکار تیره‌وتار خود بود: اکنون هر کس به عاقبت کار خود می‌اندیشید.

بعد از سکوتی طولانی، پیرمرد گفت: - می‌گفتند دیشب یک کسی یکی از پولیسای‌ها را زخمی کرده، معلوم نیست زنده می‌ماند یا نه.

خبر برای ریباک تازگی نداشت، فقط موضوع را به کلی فراموش کرده بود، و اکنون با یادآوری آن بر تشویش او افزوده می‌شد. با این حال موضوع صحبت را عوض کرد. با شرمندگی، و درعین حال با این امید که نوبت بازجویی خود او شاید دیرتر باشد، پرسید:

- تو را آن بالا بردند؟

کدخدا همین امید را هم در دل او کشت و گفت:

- برای سین‌جیم؟ چه جور هم! خود پورتنوف بازجویی

کرد.

- کدام پورتنوف؟

- بازجوی این‌ها.

- خوب، چه‌طور بود؟ خیلی زدند؟

- من یکی را نزدند. برای چه مرا بزنند؟

ریباک نفس را در سینه حبس کرده بود و گوش می‌داد:

می‌خواست تا جایی که ممکن است حدس بزند چه چیزی در انتظار خود او است.

پیرمرد مغموم و شکست‌خورده ادامه داد: - ولی برایت

بگویم که این پورتنوف از آن پدرسوخته‌های حيله‌گر است. همه

چیز را می داند.  
- ولی تو که توانستی سالم از دستشان در بروی.  
- چرا در بروم؟ من که گناهی نکرده‌ام. نه پیش خدا و  
نه پیش خلق خدا.

- یعنی این قدر بی گناهی؟  
- خوب چه گناهی کرده‌ام؟ که ندویدم و راجع به گوسفند  
گزارش ندادم؟ من پیرمرد را چه به دویدن توی تاریکی نصف  
شب. شصت و هفت سالم شده.  
- بعله، - ریباک آهی کشید. پس یعنی کار او هم ساخته  
است. جرم او هم عنوان ساده‌ای دارد: همدستی با پارتیزان‌ها.  
پیوتر آرام و با صدایی که هیچ آشوبی در آن احساس  
نمی شد، گفت:

- خوب، چه می شود کرد، قسمت همین بود. از دست  
سرنوشت که نمی شود فرار کرد...

ریباک در دل اندیشید: «عجب تسلیم و رضایی!» ولی  
خوب، شصت و هفت سال، یعنی که او دیگر زندگیش را کرده  
است. خود او اما فقط بیست و شش سال داشت، و دلش  
می خواست که چیزهای بیشتری از زندگی ببیند. ترس که البته  
معنی نداشت، فقط در سرمای زمستان خوابیدن در این دخمه باب  
میلش نبود...

نخیر، باید جنگید!

اصلاً چه طور است که در همه این داستان نقشی برای  
کدخدا هم به هم ببافد؟ مثلاً چه می شود اگر او را مأمور مستقیم  
پارتیزان‌ها و یا دست کم همکار خودشان قلمداد کند؛ بگوید که این  
بار اول نیست که او آذوقه گروه را تأمین می کند، و مسیر  
بازجویی را به بیراهه بکشاند؟ آن وقت بازجویی‌های مضاعفی باید  
بکنند، شاهدان تازه‌ای باید بیایند و شهادت بدهند، و زمان بیشتری  
صرف می شود. با این داستان گمان نمی رود که در نظر آلمانی‌ها  
چیز زیادی بر بار گناهان پیوتر افزوده شود، اما ممکن است چیزی  
از بار آن دو کاسته شود.

آن چنان غرق در این افکار بود که صدای خش خش  
ناگهانی کاه در فاصله‌ای نزدیک، او را از جا پراند: چیزی زنده و  
نرم غلتید، و از روی چکمه او عبور کرد. کدخدا در همان  
گوشه‌ای که نشسته بود، پایش را با اشمزاز کنار کشید و گفت:  
«تف به شما، کثافت‌های موذی!»، و در همان لحظه ریباک در  
کنار دیوار موش بزرگی را دید که مانند گلوله نخ با دنباله‌ای دراز  
به سرعت در پای دیوار غلتید و پیش رفت و در تاریکی گوشه  
دخمه ناپدید شد.

پیوتر گفت: - همه جا را گرفته‌اند. دیگر از آدمیزاد هم  
ترسی ندارند، مثل طاعون پخش می شوند. لابد از زمان ایتسکا



مانده اند. یک زمانی این جا دکان بود. ایتسکا\* در این جا شیرینی می فروخت. بعد مغازه تعاونی روستایی باز کردند. کار دنیا این همه زیور و شده، اما این موش ها همین طور زاد و ولد می کنند و این طرف و آن طرف می روند.

– حالا دور دور موش ها است که این طرف و آن طرف

بدوند.

– بله دیگر، کی به حسابشان برسد؟ آدم ها دارند همدیگر را شکار می کنند، با موش ها کاری ندارند. خدایا خودت رحمی بکن ...

هنوز طنین صدای او خاموش نشده بود، که از پشت در صدای پایی آمد، لغزش آشنای زیانه در شنیده شد و لحظه ای بعد روشنایی شدید روز چشمانشان را آزرده. بر متن این روشنایی آستانه در اندام لاغر استاس پدیدار شد که همچنان فانوسقه ای روی فرنج نظامی اش بسته بود و مسلسل را روی شانه انداخته بود.

– خوب، کو آن راهزن شماره «تسوی»\*\*؟ راه بیافت

برای بازجویی!

پولیسای خنده ای پلید و نفرت انگیز کرد، و دل در سینه ریباک فرو ریخت. بی اختیار از جا جست و برخاست و با شتابی زاید به سوی در رفت. ذهن او دچار تشویشی بی معنا شده بود و یک پرسش در سرش می چرخید: پس سوتنیکوف کجاست؟ مطابق معمول می بایست اول سوتنیکوف را می آوردند، و بعد او را به بازجویی می بردند. نکند سوتنیکوف را کشته اند؟

فرمان بردارانه رفت و پیش پلکان ایستاد، منتظر ماند تا استاس در زیرزمین را بست، و سپس پیشاپیش نگهبان دوان و به سرعت از پله ها بالا رفت. کم و بیش مانند عروسکی کوچکی حرکت می کرد، شعورش گویی از کار افتاده بود و هیچ چیز را در پیرامون نمی دید. احساس می کرد که موجود کریه و نفرت انگیزی است. نه، نمی ترسید: احساس ناتوانی عذابش می داد، و نیز نداشتن امکان استفاده از یار همیشگی، یعنی زور بازو، تا مانند سربازی راستین از خود دفاع کند. راه چاره های باقی مانده پیش پای او، بی نهایت محدود بود و امکان انتخاب نداشت، نقشه مربوط به مقصر جلوه دادن کدخدا مانند نیتی ناقص در سرش ماند، نتوانست همه عواقب آن را بسنجد و تصمیم قطعی بگیرد، و اکنون با حالی بس پریشان پیش بازجو می رفت.

استاس ضربه محکمی با دست به پشت او زد و گفت:

– این نیم پوستین را هم از تنت می کنی. اما حرف ندارد این نیم پوستین، به خدا. چکمه ها هم! به خودم می رسد این چکمه ها.

\* – Itska نام خانوادگی معمول یهودیان در بلاروس – م.

\*\* – zwei به آلمانی یعنی «دو» – م.

آخر این‌هایی که دارم حیفاست خراب شوند، مگر نه؟ - با  
لحنی خودمانی این سؤال را پرسید، چکمه‌های از چرم مرغوبی را  
که به پا داشت نشان داد، و ادامه داد: - پای تو چه  
شماره‌ای است؟

ریباک به دروغ گفت: - سی‌ونه، - و قدم سست کرد تا  
پس از هوای عفن زیرزمین، تا فرصت هست، هوای تمیز تنفس  
کند.

- لعنت، کوچک‌اند! - و ناگهان وحشی شد: - اوهوی،  
دهانت را صاف می‌کنم‌ها! جان بکن، تندتر!  
ریباک سر لج‌بازی نداشت و برای پرهیز از این آدم  
نامتعادل، با گام‌های تند از ایوان عبور کرد، در را گشود، و  
راهروی نه‌چندان دراز و نیمه‌تاریکی را طی کرد. نگهبان زشتی با  
پوزه‌ای بزرگ توی راهرو کنار کمد کوتاهی ایستاده بود. استاس  
کنار دری ایستاد و مؤدبانه در زد:  
- اجازه هست؟

ریباک گویی در خواب بود و کابوس می‌دید، احساس  
می‌کرد هم‌اکنون زندگی او آوار خواهد شد و از هم خواهد پاشید.  
از درگاه عبور کرد و نگاهش به بخاری عظیم هلندی افتاد که مانند  
نشانه‌ای بدیمن سر راه او قرار گرفته بود. رنگ سیاه و ظاهر  
ماتم‌زای آن، سنگ‌گور بی‌قواره‌ای را می‌مانست. مقابل پنجره و  
پشت میز مردی که کت به تن داشت، منتظر ایستاده بود. ریباک  
همان‌جا نزدیک در ایستاد، و با خود فکر کرد که آیا بازجوی  
پولیس‌ای که کدخدا توصیف می‌کرد، همین است؟

مرد فریاد زد: - نام خانوادگی؟  
به روشنی پیدا بود که از چیزی به خشم آمده است، صورت  
سالخورده‌ او با ناراحتی درهم کشیده شده بود، و نگاه تندش را به  
زندانی دوخته بود.

ریباک با دودلی پاسخ داد: - ریباک.  
- تاریخ تولد؟  
- هزار و نهصد و شانزده.  
- محل تولد؟  
- حومه گومل.

بازجو از پنجره دور شد و روی صندلی راحتی نشست.  
هشیار و جدی می‌نمود، اما اکنون آن‌قدر که ریباک در ابتدا  
احساس کرد، خطرناک به نظر نمی‌رسید.  
- بنشین.

ریباک سه قدم پیش رفت و با احتیاط روی صندلی اتریشی  
کوچک و جیرجیروی مقابل میز نشست.  
- می‌خواهی زنده بمانی؟  
این پرسش غریب و غیرمنتظره جو گفت‌وگو را قدری

ملايم تر كرد، ريباك حتى رنگي از شوخي از آن برداشت كرد، و با كاهلي روي صندلي جابه جا شد.

- خوب، البته... كي نمي خواهد زنده بماند.

اما پيدا بود كه بازجو هيچ به فكر شوخي نيست، و با همان لحن و آهنگ قبلي باران پرسش ها را بر سر او ريخت:

- خوب، كجا داشتيد مي رفتيد؟

پرسش هاي كوتاه و پي در پي پاسخ هاي سريع مي طلبيد، اما ريباك مي ترسيد كه متوجه معنای دوپهلوي حيله گرانه ای در كلمات بازجو نشود و قدری تعلل می کرد.

گفت: - دنبال آذوقه مي رفتيم. لازم بود ذخيره آذوقه مان را تكميل كنيم، - و با خود فكر كرد: «به درك! همه عالم مي دانند كه پارتيزان ها هم بالاخره غذا لازم دارند. اين كه ديگر اسرار نيست».

- خيلي خوب. تا ببينيم. كجا مي رفتيد؟

بازجو پشت ميز در كمين نشسته بود و به روشني ديده مي شد كه چه گونه كوچك ترين تغيير حالت چهره اسيرش را زير نظر گرفته است. ريباك اما به دامن نيم پوستين اش چشم دوخته بود، لكه كوچكي در آن جا يافته بود، و آن را با ناخن مي خراشيد - مي كوشيد سنجيده پاسخ دهد:

- خوب، چيز...، به خوتور مي رفتيم، يكهو ديديم آن جا را

آتش زده اند. بعدش، همين طور سرگردان شديم.

- كدام خوتور كه آتش زده اند؟

- همان، كولگاي، يا چيست اسمش؟ همان كه نزديك

جنگل است.

- درست است. كولگاي سوخته است. آلماني ها آتش اش

زدند. همه جوان هاي كولگاي را هم تيرباران كردند.

ريباك نفس راحتی كشيد و فكر كرد: «خدا را شكر،

گناه اين يكي به گردن من نيست».

- پس چه طور از لياسيني سر در آورديد؟

- همينطوري. به شب خورديم، و خوب...، رفتيم پيش

كدخدا.

- خوب، پس اين طور. - بازجو پيش خود استنتاج هايي

كرد و ادامه داد: - پس يعني داشتيد مي رفتيد پيش كدخدا؟

- نه، چرا كدخدا؟ من كه گفتم...، داشتيم مي رفتيم به

خوتور.

- باشد، خوتور. قبول. رهبر باندتان كيست؟

اين سؤال بازجو ناگهاني بود و او بي حركت و با تمام

دقت نگاه نافذ و كاونده اش را در چشمان ريباك دوخته بود. ريباك

با خود فكر كرد كه اين جا ديگر مي تواند دروغ بگويد: كسي

نمي تواند مچ او را بگيرد. مگر آن كه سوتنيكوف...

– رهبر گروه ما؟ همان، چیز...، دویاوی.

بازجو با تعجب گفت: – دویاوی؟

ریبک لحظاتی طولانی در چشمان او خیره شد، نه با این قصد که دروغ خود را به او بیاوراند، می‌خواست سر درآورد که آیا حرف‌های او را می‌پذیرد یا نه.

– ای پست فطرت! حالا دیگر رفته و با دویاوی روی هم

ریخته! می‌دانستم! پاییز حسابش را نرسیدیم، حالا بفرما...

ریبک نمی‌فهمید که او درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند:

کدخدا؟ چرا و چه طور؟ پیدا بود که قدری سردرگمش کرده است... ولی دیگر مجالی برای فکر کردن نداشت، و پورتنوف

پی در پی می‌پرسید:

– گروهتان کجاست؟

– توی جنگل.

این‌جا دیگر ریبک بی‌هیچ درنگی پاسخ داد و با حالتی

معصومانه نگاهش را در نگاه خونسرد و هوشیار بازجو دوخت. فکر

می‌کرد که به این شکل او را نسبت به صداقت خود متقاعد

می‌کند.

– جنگل بورکوفسکی؟

– بله.

(عجب خنگ‌هایی! جنگل بورکوفسکی بزرگ بود،

درست، اما بعد از انفجار پل اسلیانکا آن‌جا را از چهار طرف

محاصره کرده بودند. گروه دویاوی البته هنوز آن‌جا بود، اما بقایای

گروه خود او شانزده کیلومتر از آن‌جا فاصله گرفته بود و به

باتلاق‌های گوره‌لی منتقل شده بود).

– گروه‌تان چند نفر است؟

– سی نفر.

– دروغ می‌گویی! ما اطلاع داریم که عده‌تان بیشتر است.

ریبک لبخند پر معنایی زد. احساس می‌کرد وقت آن

رسیده است که یک چشمه‌ی کوچک از بی‌اطلاعی بازجو را به رخ

او بکشد.

– بیشتر بود. اما الآن سی نفر است. می‌دانید، زدو خورد،

تلفات...

بازجو برای نخستین بار در طول بازجویی روی صندلی

راحتی با رضایت جابه‌جا شد و گفت:

– خوب، کسی که برویچه‌های ما را اذیت کند، همین بلا

را سرش می‌آوریم! به زودی بال‌وپر همه‌تان را می‌چینیم.

ریبک سکوت کرد. روحیه‌اش را تا حدود زیادی باز یافته

بود: به نظر می‌رسید که از سوتنیکوف چیزی دستگیرشان نشده

است، پس می‌شد داستان بافت: بگذار برونند و راست و دروغش را

تحقیق کنند. احساس می‌کرد رفتار بازجو با او بار دیگر نرم‌تر

شده است، و فکر می کرد که بهتر است روابط گرم تری با او برقرار کند تا شاید تأثیری به حالشان داشته باشد.

بازجو روی صندلی راحتی لم داد و گفت: - پس اینطور! خوب، حالا تو برای من تعریف کن ببینم، کدام یکی از شما دوتا دیشب تیراندازی کردید؟ افراد ما دیدند که یک نفر دوید و رفت، و آن یکی شروع کرد به تیراندازی. تو بودی؟

ریبک با قاطعیتی بدون اغراق گفت: - نه، من نبودم. برایش ناگوار بود که خود را مبرا کند و در نتیجه گناه را به گردن سوتنیکوف بیاندازد. ولی، خوب، پس چه می کرد؟ خود به گردن می گرفت؟

- پس آن یکی بود؟ هان؟

ریبک این پرسش را بی جواب گذاشت، اما در دل گفت: «آخ که مثل سگ جان بکنی، پست فطرت! ببین چه طور می پیچاند!» و تازه، مگر چه جوابی داشت که بدهد؟ البته پورتنوف هم چندان پاپی نشد.

- خوب، خوب، می فهمم. نام خانوادگی او چیست؟

- نام خانوادگی کی؟

- رفیقت.

نام خانوادگی؟ آخر نام خانوادگی او به چه درد این آدم می خورد؟ اگر سوتنیکوف نام خود را نگفته، پس معلوم است که او هم نباید آن را بگوید. باید دروغ می گفت، اما ریبک در شرایطی نبود که بتواند درجا دروغ مناسبی بتراشد. عاقبت گفت:

- نمی دانم. من خیلی وقت نیست که با این گروه بوده ام. بازجو با لحن ملامت آمیزی پرسید: - نمی دانی؟ آن کدخدا را چه طور، چیست فامیلی اش، سیچ؟ شما هم به همین نام او را می شناسید؟

ریبک به حافظه اش فشار آورد: به یاد نیاورد که نام خانوادگی و یا نام مستعار کدخدا به گوشش خورده باشد. - این را نمی دانم، اما شنیده ام که توی ده او را پیوتر صدا می زنند.

- آهان، پیوتر.

ابتدا به نظرش رسید که پورتنوف چیزهایی را قاطی کرده است، اما در همان لحظه فهمید: بازجو می خواهد او را گیج کند.

- خوب، خوب، گفتم متولد کجا هستی؟ ماگیلیوف؟ ریبک با حوصله تصحیح کرد: - حومه گومل. ناحیه رچیتسکی.

- نام خانوادگی؟

- مال کی؟

- خودت.

- ریبک.

- بقیه باندتان کجاست؟  
 - نزدیکی های ...، توی جنگل بورکوفسکی.  
 - تا آن جا چه قدر راه است؟  
 - از این جا؟  
 - پس از کجا؟  
 - دقیق نمی دانم. شاید در حدود هیجده کیلومتر باشد.  
 - درست است. همین قدرها است. چه دهاتی آن دوروبرها هست؟  
 - دهات؟ دگتیارنیا، اولیانوفکا. و آن یکی، چیست اسمش ...، دراگونی.  
 پورتنوف به برگ کاغذی که در مقابلش بود نگاه کرد و پرسید:

- چه رابطه ای با این ... آکون آوگینیا دارید؟  
 - دیومچیخا؟ به خدا هیچ رابطه ای. همین طوری رفتیم آن جا که قایم شویم، و خوب، یک چیزی هم بخوریم. همین موقع بچه های شما ...  
 - بچه ها غافلگیرتان کردند! آفرین به بچه های ما! خوب، یعنی می گویی که هیچ رابطه ای نداشتید؟  
 - اصلا، هیچ رابطه ای. آوگینیا این وسط هیچ گناهی ندارد.  
 بازجو به چابکی از روی صندلی برخاست و میز را دور زد، شلووار سواری را که از کمرش به پایین لغزیده بود با آرنج هایش بالا کشید و گفت:  
 - هیچ گناهی ندارد؟ شما را به خانه اش راه نداد؟  
 زیرشیروانی مخفی تان نکرد؟ چه خیال می کنی، نمی دانست کی ها را دارد مخفی می کند؟ خیلی هم خوب می دانست! پس یعنی پرده پوشی می کرد. و مطابق مقررات زمان جنگ این کار چه مجازاتی دارد؟

ریبک می دانست که مطابق مقررات زمان جنگ این کار چه مجازاتی دارد، و فکر کرد که گویا دیگر چاره ای نیست جز آن که از حمایت پر دردسر از دیومچیخا دست بردارد. واضح بود که بازجو در برابر هریک از تلاش های او در این زمینه واکنش نشان خواهد داد، درست مثل گاو نر در برابر پارچه قرمز، و تصمیم گرفت که او را تحریک نکند. و تازه، وقتی که نمی دانست خود چه گونه باید جان در ببرد، چه جای دفاع کردن از دیومچیخا بود.  
 - بسیار خوب! - بازجو تا نزدیک پنجره رفت و ناگهان سرحال روی پاشنه هایش چرخید؛ دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود و یقه کت روی سینه اش فراخ باز بود.  
 - حالا بعد باز هم با تو حرف داریم. به طور کلی باید بگویم که عقل توی کله ات هست. ممکن است تو را برای خودمان زنده نگه داریم. چه طور، باور نمی کنی؟ - بازجو نیشخندی زد. - ما

می‌توانیم. آن شوروی شما هیچ کاری بلد نبود. ولی ما، هم می‌توانیم اعدام کنیم و هم می‌توانیم عفو کنیم. بستگی به طرف دارد. فهمیدی؟

تا نزدیکی ریپاک پیش آمده بود و چیزی نمانده بود که با او مماس شود، ریپاک احساس کرد که این به معنای اعلام پایان بازجویی است، و با نزاکت از روی صندلی برخاست. قد بازجو تا شانه او بود، و ریپاک فکر کرد که به آسانی می‌تواند این فسقلی را خفه کند. اما خود نیز از این فکر مزخرف به وحشت افتاد و با حالت تسلیم ساختگی در چشمان درخشان و در عین حال سرد و آمرانه پولیسای نگرست.

– خوب پس! تو همه چیز را به ما می‌گویی، و البته ما درستی آن‌ها را تحقیق می‌کنیم. خیال نکن که می‌توانی گولمان بزنی! اگر دروغ نگفته باشی، زنده می‌مانی، پولیسای می‌شوی و به آلمان کبیر خدمت می‌کنی...

ریپاک با ناباوری گفت: – من؟

به نظرش می‌رسید که کف اتاق از زیر پاهایش کنار می‌رود و دیوارهای این مکان نفرت‌انگیز از هم دور می‌شوند. لحظاتی در سرگشتگی خود غرق بود، اما ناگهان آزادی را، فضای باز و بی‌کران را، و حتی وزش نسیم ملایم دشت را به روشنی احساس کرد.

– بله، تو. چه طور مگر، موافق نیستی؟ لازم نیست همین حالا جواب بدهی. برو فکر کن. ولی یادت باشد: یا آن‌وری هستی، یا این‌وری. گامانیوک!

پیش از آن که به خود آید و بفهمد که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، در باز شد و همان استاس از پشت آن ظاهر شد.

– ببرش زیرزمین!

استاس ابلهانه به بازجو خیره شد و گفت:

– ولی آخر... بودیلا منتظر است.

بازجو با صدای زیرش فریاد زد: – گفتم زیرزمین! مگر

کری؟

استاس یکه خورد و گفت:

– اطاعت، زیر زمین! بیته\*، بفرمایید!

ریپاک با همان سرگشتگی که وارد اتاق شده بود، از آن‌جا خارج شد، اما سرگشتگی او اکنون دلیل دیگری داشت. اگرچه هنوز همه ابعاد آن‌چه را از سر گذرانده بود و آن‌چه را در پیش داشت درک نکرده بود، ولی با شادی و با همه وجود حس می‌کرد که می‌تواند زنده بماند! راهی برای زنده ماندن پیدا شده بود. مهم همین بود. باقی چیزها می‌ماند برای بعد.

\* Bitte به آلمانی یعنی لطفاً-م.

وارد حیاط که شدند، استاس آستین نیم‌پوستین او را کشید و گفت: - پس کارت به تأخیر افتاد، هان؟  
ریپاک پاسخ داد: - ها، به تأخیر افتاد! - و برای نخستین بار با غضب به صورت دلپذیر پولیسای که لبخند تمسخرآمیزی بر آن نشسته بود، نگریست.  
پولیسای با صدایی شبیه بعبع بز، توی گلویش خندید.  
- در رو نداری! بالاخره می‌دهیش! داوطلبانه، ولی به اجبار، و گرنه دل‌وروده‌ات را بیرون می‌ریزم!  
ریپاک با خود اندیشید: «آیا واقعاً خل است یا خود را به آن راه می‌زند؟». اکنون اما استاس کمتر مایه نگرانی او بود: پشتیبانی برایش پیدا شده بود.

### ۱۳

سوتنیکوف را ضعف او از مرگ نجات داد: به محض آن که بودیلا شکنجه را آغاز کرد، او خیلی زود بیهوش شد. با پاشیدن آب بیدارش کردند، اما طولی نکشید که باز در دریای تاریکی‌ها غرق شد، بدنش دیگر واکنشی نشان نمی‌داد، نه به ضربه‌های شلاق که بر پشتش وارد می‌شد، و نه حتی وقتی که بودیلا با انبر آهنین مخصوصی ناخن‌های او را می‌کشید. نیم‌ساعتی بیهوده این کار را ادامه دادند، و سپس دو پولیسای سوتنیکوف را کشان‌کشان از روی ایوان بردند و در دخمه زیرزمین، پیش کدخدا انداختند.  
با لباس خیس و همچنان که از انگشتانش خون می‌چکید، مدتی خاموش روی بستر گاه افتاده بود و گاه آهسته ناله‌ای می‌کرد. به هوش می‌آمد، و باز از هوش می‌رفت. پس از آن که صدای پای پولیسای‌ها آن سوی در خاموش شد، کدخدا پیوتر خود را روی زانو‌ها به سوی او کشانید.

- آخ، آخ! هیچ نشناختمت. بین چه کارات کرده‌اند...  
سوتنیکوف صدای تازه‌ای می‌شنید، که به نظرش آشنا می‌آمد، اما ضمیر شکنجه‌دیده و ذهن پر آشوب او در وضعیتی نبود که بتواند صاحب صدا را به خاطر آورد. هر که بود، به نظر می‌رسید که برای او دل می‌سوزانید، این را سوتنیکوف در صدای او خواند، و گفت:

- آب!

شنید که مرد برخاست، در را با ضرباتی نه‌چندان محکم، اما مصممانه کوبید.

- لعنتی‌ها! گوششان بدهکار نیست.

سوتنیکوف در همان عالم میان هوشیاری و بی‌هوشی دریافت که آن‌جا امیدی به دریافت کمک از کسی نیست. و دیگر چیزی



نخواست، خود را به دست امواج فراموشی سپرد و با دردهایش تنهای تنها ماند. به شدت تشنه بود. مهی انبوه و سوزان همه جا را فرا گرفته بود، سوتیکوف مدتی طولانی با پاهای ناتوانش لنگان در این مه می رفت، تا آن که در کنار دیواری چاهی دید و سطلی بسته به زنجیر. با همان دست های بی رمق و سست سطل را در چاه سرازیر کرد، که ناگهان از سیاهی اعماق آن گله ای بچه گربه جیغ زنان بیرون جستند. سوتیکوف از گربه بدش می آمد، هراسان از چاه دور شد، و آهسته آهسته به خود آمد. سپس از راهی مبهم از کوچه خودشان در شهر کوچکی که پیش از جنگ در آن خانه داشتند سر درآورد و ناگهان گماشته قدیمی خود ردکین را در برابرش دید، که از قضا چندین قمقمه پر آب و خیس را با خود می برد. سوتیکوف در یکی از آن ها چنگ زد، اما قمقمه در دست او به کیف ایمنی جنگ شیمیایی مبدل شد، و البته آبی در کیف نمی توانست باشد...

بعد از مدتی سرانجام کاسه ای آب در دست خود یافت و زمانی طولانی با بیزاری از آن نوشید. آب گرم و بدمزه بود، عطش را فرو نمی نشاند، بیهوده شکمش را پر می کرد. آبی که آن همه تشنه اش بود حال او را بهتر نکرد، بر رنج و عذاب او افزود، و اینک تهوع داشت. آفتاب داغ نیم روزی هوا را به شدت گرم کرده بود، در سنگر کوچکی که او در آن ایستاده بود، از همه طرف بارانی از خاک و خار و خاشاک بر سر او می ریخت. هنوز فرصت نکرده بود رفع تشنگی کند که کنار گوشش صدای فرمانده ستاد سرهنگ لوگینوف را شنید که فریاد می زد: «تکان بخور! تکان بخور!» و سوتیکوف نمی فهمید که چه گونه در کشاکش نبرد به خود اجازه داده است که صحنه را ترک کند و برای خوردن آب کنار چشمه برود. ترسید که از آهنگ رساندن فرمان به زیردستانش، که طبق مقررات می بایست در کم تر از شصت ثانیه صورت گیرد، عقب بماند.

بعد تیره و تار می دید، همه چیز درهم و برهم بود، اشباح عجیب و غریبی پدید و ناپدید می شدند، و بر رنج و عذاب او می افزودند...

ریبک را که به سلول آوردند، سوتیکوف مانند جنازه ای، ساکت و بی حرکت روی کاه افتاده بود و سرش زیر یقه شل رفته بود. ریبک بی درنگ کنار او نشست، شل را کنار زد و بازوان او را صاف و مرتب کرد. لخته های خون، انگشتان لت و پاره سوتیکوف را به هم چسبانده بود، و ریبک وحشت زده فکر می کرد که همین کار را با او هم می توانستند بکنند. بار اول لازم نشد او را شکنجه دهند. اما فردا چه خواهد شد؟ هنگامی که استاس داشت در را می بست، پیوتر از گوشه

سلول گفت: - آهای پسر، این جا چیز...، او آب می خواهد...  
استاس گفت: - من «پسر» نیستم برای تو. - و با تأکیدی  
خشم آلود ادامه داد: - آقای پولیسای باید بگویی.  
- خوب، پولیسای. ببخشید. آخر او دارد می میرد.  
- آخر و عاقبت راهزنی همین است. خود تو هم با او  
می روی.

با تمام نیرو در را به هم کوبید، همه جا تاریک شد؛ پیوتر  
آهی کشید و در گوشه سلول فرونشست.

- وحشی ها!

ریپاک گفت: - یواش تر! می شنوند.

- خوب، بشنوند. دیگر از چی بترسم؟

در بیرونی هم بسته شد، صدای گام های پولیسای روی  
پله ها دور شد، و خاموش شد. سکوت سنگینی حکم فرما شد، و  
اکنون می شنیدند که کسی در همان نزدیکی، در زیرزمین، آرام  
می گیرد. - هق هق های کوتاه، سکوت، و باز هق هق. - شاید کودکی  
بود، و یا شاید زنی. سوتنیکوف روی بستر گاه افتاده بود و در  
اغما گاه هذیان می گفت.

پیوتر گفت: - بعله، این یکی را له ولورده کردند. معلوم  
نیست اصلا زنده می ماند یا نه؟

ریپاک اندیشید: «گمان نمی رود که زنده بماند». و ناگهان  
با روشنی خارق العاده و احساس شادی کشف کرد: اگر سوتنیکوف  
بمیرد، آن وقت بخت او، یعنی ریپاک، برای زنده ماندن بیش تر  
می شود. آن وقت او می تواند هرچه خواست بگوید، و شاهد  
دیگری وجود ندارد.

البته تمامی محتوای غیر انسانی فکری را که کرده بود  
درک می کرد، اما هرچه بیشتر فکر می کرد، باز روشن تر به این  
نتیجه می رسید که هم برای او، ریپاک، و هم با توجه به بلاهایی  
که بر سر سوتنیکوف آمده بود، برای خود او هم بهتر می بود که  
او زنده نمی ماند. آن وقت ریپاک شاید نجات می یافت و  
می توانست تلافی مرگ او را، و هرچه را بر سر خود او  
آورده بودند، از این پست فطرت ها در آورد. به هر حال او خیال  
نداشت اسرار پارتیزان ها را برای آن ها فاش کند، یا بدتر از آن،  
پولیسای شود، هرچند که دریافته بود که شانه خالی کردن از این  
آخری چندان آسان نخواهد بود. برای او مهم آن بود که فرصت  
بیش تری به دست آورد: همه چیز بستگی به آن داشت که او چند  
روز می توانست در آن زیرزمین دوام آورد.

سوتنیکوف سنگین و به زحمت نفس می کشید، آهسته ناله  
می کرد، و ریپاک با خود فکر کرد: نه، نمی کشد. با این اوضاع  
هر آدم سالمی خیلی زود از پا در می آید، تا چه رسد به کسی با  
حال و روز سوتنیکوف!

کدخدا آرام و موقر، و با رنگی از کنایه در صدایش، گفت: - تو یکی، می بینم، بخت بلندتری داشتی.  
حرف و لحن او به ریپاک برخورد - به او چه ربطی داشت؟ اما با خونسردی جواب داد:  
- مال من ماند برای بعد.

- البته، برای بعد. هیچ کس را راحت نمی گذارند.  
ریپاک نگاهی غضبناک به گوشه سلول انداخت. پیش گویی ناخوشایند این پیرمرد روحیه او را خراب می کرد: آخر از کجا می داند که او را می بخشند یا نه؟ او حساب مخصوص خودش را داشت که با حساب دیگران فرق داشت، تا حدودی باور کرده بود که وضع او مساعدتر است و سعی می کرد افکارش را متمرکز کند و شرایط خود را بهتر بسنجد.

اما این طور که پیدا بود آن دخمه جای مناسبی برای تفکر طولانی نبود: تازه می خواست به دغدغه های خود بیاندیشد که بار دیگر صدای پا در پلکان به گوش رسید. صدا در برابر سلول آنان خاموش شد، زیانه در با صدای بلندی کشیده شد و استاس در آستانه در ظاهر شد.

- بگیر، این هم آب! بجنب! یادت باشد که این راهزن هم باید صبح سرپا باشد و مثل سرنیزه سیخ بایستد! آهای تو، گفتار پیر، راه بیافت پیش بودیلا!

ریپاک موج اضطراب را که در دلش سر برداشته بود فرو خواباند و کاسه پر از آب سرد را از دست پولیسای گرفت. پیوتر از گوشه سلول حیرت زده به استاس خیره شده بود و پرسید:

- نمی دانی برای چه؟

پولیسای از ته دل قهقهه زد:

- چرا، می دانم: برای ورق بازی. زود باش بجنب!

پیرمرد به سنگینی از جا برخاست، پوستین اش را از زمین برداشت، سرش را خم کرد و از سلول بیرون رفت. در سنگین با همان سروصدا به هم کوبیده شد.

ریپاک روی زانو ایستاد و آغاز کرد به تکان دادن سوتنیکوف. او اما فقط ناله می کرد. ریپاک که از بیدار کردن او ناامید شده بود، با یک دست سر او را بلند کرد و با دست دیگر کاسه را به لبان او چسباند و قدری آب در دهانش ریخت. سوتنیکوف یکه خورد، ولی بی درنگ لبه زیر کاسه را در میان لبانش گرفت، و با ولع اما با دشواری و فشار در گلو، چند جرعه نوشید.

- کی هستی؟

- منم. خوب، چه طوری؟ بهتر شدی؟

- ریپاک؟ عجب! یک کم دیگر آب بده.

ریپاک دوباره سر او را بلند کرد. دندان های سوتنیکوف به

لبه کاسه برخورد، مقداری نوشید و بعد بی حرکت روی کاه خوابید.

ریباک پرسید: - خیلی اذیت ات کردند؟

سوتنیکوف آهی کشید: - بله برادر، بد جوری.

ریباک با دلسوزی شنل او را مرتب کرد، به دیوار تکیه داد، و با حواسی پریشان به تنفس پرصدای رفیقش گوش سپرد که گویی به آرامی بهتر می شد.

- خوب، حالت چه طور است؟

- حالا خوب است. بهتر شد. تو را چه طور؟

- چی؟

- زدند؟

این پرسش ریباک را غافلگیر کرد. نمی دانست چه گونه در دو کلمه برای رفیقش توضیح دهد که چرا او را شکنجه نداده اند.

- نه بابا، نه زیاد.

سوتنیکوف چشمانش را بست. صورت تکیده و رنگ پریده او با ته ریشی که بر آن روییده بود، در تیرگی سلول با متن کاه روی زمین در هم می آمیخت. سینه اش خس خس می کرد. یک باره به سر ریباک زد که اکنون که فرصتی هست، می توانند درباره بازجویی های دیگری که در پیش دارند، قرار و مدارهایی با هم بگذارند. به سوی رفیقش خم شد و نجوا کنان در گوشش گفت:

- ببین، من شاید بتوانم یک جوری گوشان بزوم.

- سوتنیکوف با تعجب چشمانش را گشود. سفیدی چشمان فراخ گشوده اش درخشش تیره ای داشت و نور ضعیف سلول را باز می تاباند. - فقط باید هر دو یک چیز بگویم. اول از همه این که داشتیم دنبال آذوقه می رفتیم. خوتور را سوزانده بودند، رفتیم تا لیاسینی، و بعد...

سوتنیکوف حرف او را برید و گفت: - من یکی هیچ چیز به آن ها نمی گویم.

ریباک گوش سپرد تا ببیند آیا کسی در آن نزدیکی هست یا نه، اما همه جا غرق سکوت بود. فقط از بالا صدای پا و حرف زدن می آمد، که هر چند درست از بالای سلول آنان بود، اما از بالا نمی توانستند صدای او را بشنوند.

- کوتاه بیا بابا، حماقت نکن. یک چیزهایی را بالاخره باید گفت. حالا بقیه اش را گوش کن. ما از گروه دویاوی هستیم، او هم الآن در جنگل بورکوفسکی است. بگذار بروند بگردند.

خس خس سینه سوتنیکوف قطع شد:

- ولی دویاوی که راستی هم آن جا است.

- خوب که چی؟

ریبک داشت خشمگین می شد: عجب آدم یک دنده ای است. مسأله که این نیست! خوب، بله، دوباووی با گروهش در جنگل بورکوفسکی است، ولی جای دقیق او را که توی جنگل نمی دانند، خطر تازه ای برای او ایجاد نمی شود: پولیسای ها که نمی توانند دستشان را تا آن جا دراز کنند. اما بقایای گروه خود آنان در جای خیلی بدتری هستند.

– ببین! تو به حرف من گوش بده! اگر گمراهشان نکنیم، گولشان نزنیم، دو روز هم طول نمی کشد که نعش ما را از این جا می برند. فهمیدی؟ باید یک کمی ادای تسلیم شدن درآوریم. نباید با مقاومت تحریکشان کنیم.

شنیده می شد که سوتنیکوف هشیار شده است، ساکت شده بود، تنفس او متوقف شده بود. معلوم بود که در فکرش چیزی را سبک و سنگین می کرد. سرانجام گفت:  
– فایده ای ندارد.

– چرا فایده ای ندارد؟ پس چه چیزی فایده دارد؟ به پیشواز مرگ رفتن که از هر کاری آسان تر است.

ریبک با خود فکر کرد «عجب کله خری است این». چنین لجاج بازی دور از عقلی را هرگز انتظار نداشت. یک پای خودش لب گور است، و زندگی دیگران برایش اهمیتی ندارد. حتی نمی خواهد یک ذره مغزش را به کار اندازد که دست کم رفیقش را با خود به مرگ نکشاند.

پس از مکثی طولانی، ریبک با شور و هیجان نجوا را ادامه داد: – آخر گوش بده، ما باید خرمشان کنیم. یعنی می دانی، عین اردک ماهی که با قلاب هی شل می کنی و هی می کشی. وگرنه، اگر یکهو بکشی، نخ پاره می شود و بفرما، همه چیز به باد می رود. باید خودمان را مظلوم و سر به راه نشان دهیم. مثلاً ببین، به من پیشنهاد کردند پولیسای شوم. این را ریبک بی آن که مایل باشد، بی اختیار گفت.

پلک های سوتنیکوف به لرزه افتادند، با وجود همه تلاشی که برای خودداری می کرد، برقی از خشم از چشمانش جهید:  
– پس بگو! خوب، چه تصمیمی داری؟ با سر می روی؟  
– نترس، با سر نمی روم. قصد دارم باهاشان چانه بزنم.  
سوتنیکوف طعنه زد: – مواظب باش آن ها با تو چانه نزنند.

ریبک ناگهان خشمگین شد، اما خودداری کرد و گفت:  
– پس می گویی چه کار کنم، سرم را بگذارم و بمیرم؟ – و ساکت شد و در دل به خود دشنام داد. تازه اصلاً برود به درک! نمی خواهد، خوب، خودش می داند؛ ریبک اما تا آخرین نفس برای خود خواهد جنگید.

سوتنیکوف از شدت هیجان، یا شاید از شدت بیماری بار

دیگر به زحمت نفس می کشید. خواست سرفه کند، سینه اش مانند کوره ای غرید، و ریپاک ترسید: نکند دارد می میرد؟ اما او نمرد و اندکی بعد، نفس اش را قدری منظم کرد، و گفت:

– بی جا خودت را... لجن مال می کنی! آبروی سرباز ارتش سرخ را می بری. این ها ما را زنده ول نمی کنند.

– چرا ول نکنند. می شود سعی کرد...

– پیش کی می خواهی سعی کنی؟ – سوتنیکوف از کوره در رفت، و این را چنان با خشم گفت که نفس اش تنگ شد. دقیقه ای سخت سرفه کرد، بعد مدتی نفس نفس زد، و سپس ناگهان با صدایی ضعیف گفت: – برای ورق بازی که نمی خواهند تو را پولیسای کنند.

ریپاک در دل با او موافقت کرد – «خوب، البته، برای ورق بازی نیست!» ولی هر بازی و قماری که بود، او با این قصد در آن شرکت می کرد که زندگی خود را ببرد – آیا همین نمی توانست انگیزه ای کافی برای شرکت در خطرناک ترین قمارها باشد؟ بعد از آن چه خواهد شد، بعد معلوم می شود، فقط حالا نکشندش، موقع بازجویی شکنجه اش ندهند. فقط از این قفس رها شود، و او هرگز به خود اجازه نخواهد داد که کار زشتی مرتکب شود. مگر او دشمن خودی ها است؟

پاسخ داد: – نترس، من هم حریف ساده ای نیستم.

سوتنیکوف ساختگی و بریده بریده خندید و گفت:

– عجب آدمی هستی! فکر می کنی حریف شان می شوی؟

– حالا می بینی.

– حریف ات یک ماشین جهنمی است! یا باید به خدمت اش

در آیی، یا آن که له ات می کند، خمیرت می کند! – نفس سوتنیکوف تنگ شد و صدا در گلویش شکست.

– خوب، به خدمت شان در می آیم!

– دست به کار شو!

ریپاک با خود فکر کرد: «نخیر، با این آدم نمی شود به توافق رسید. آدم غریبی است». از نظر ریپاک او آدمی بود که چه در زندگی و چه در پای مرگ یک دندگی و لجاجت، پیروی از اصول خدشه ناپذیر، و به طور کلی نمایش اراده برایش در درجه اول اهمیت قرار داشت. اما چه کسی نمی داند که در قماری که زندگی نام دارد، اغلب کسی برنده می شود که زرنگ تر است. وگرنه چه طور می شود برنده شد؟ به راستی هم فاشیسم ماشینی جهنمی است که نیمی از جهان را زیر چرخ های خود له کرده است. حال آیا می توان جلوی این ماشین ایستاد و با دست های خالی بالا و پایین پرید؟ باید از کنار و در خلوت به این ماشین نزدیک شد و چوب لای چرخش گذاشت. آن وقت است که ماشین می ایستد و خراب می شود، و آن وقت می توان آهسته خود را کنار

کشید و پیش خودی‌ها برگشت.

سوتیکوف سکوت کرده بود، یا شاید از هوش رفته بود، و ریباک نخواست بحث با او را ادامه دهد. بگذار هر طور خودش می‌خواهد عمل کند. اما ریباک تصمیم داشت به فرمان عقل خود عمل کند.

به پهلو دراز کشید، پاهایش را جمع کرد، و یقه نیم‌پوستین را بالا کشید. اکنون که مجال بود، بهتر بود چرتی بزند تا بتواند افکارش را مرتب کند، وگرنه هر لحظه ممکن بود دیگر فرصتی برای خواب ندهند. البته او به ستاره اقبال خود اعتماد داشت و به تدریج مطمئن‌تر می‌شد که روابط او با پولیسای‌ها در مسیر درستی پیش می‌رود، و همین مسیر را باید حفظ کرد. فقط ای‌کاش سوتیکوف با لجاجت بی‌معنای خود همه نقشه‌های او را خراب نکند. البته پیداست که سوتیکوف مدت زیادی زنده نخواهد ماند. اندیشیدن به مرگ سریع رفیقش احساسی غریب و ناخوشایند در او بر می‌انگیخت. اما چاره دیگری نبود. تنها راه رهایی خود از این دام را در مرگ او می‌دید.

ریباک آن‌چنان در افکار خود غرق بود که نشنید چه گونه موجودی زنده پنجه بر چکمه او می‌کشد. با تکرار صدا پایش را کنار کشید و ناگهان موش را دید که مانند گلوله‌ای خاکستری غلتید و رفت و پای دیوار ایستاد. دم باریک و درازش را روی گاه خوابانده بود و آماده فرار بود. ریباک که چندش‌اش شده بود، پاشنه‌اش را به زمین کوبید. موش جیرجیر خفیفی کرد و به سرعت در تاریکی گوشه سلول ناپدید شد. اما از صدای خش‌خش ضعیفی که از گاه‌ها به گوش می‌رسید ریباک دانست که آن‌جا فقط همان یک موش نیست. باید چیزی به سوی آن‌ها پرتاب می‌کرد، اما چیزی دم دستش نبود و ریباک به ناچار کلاهش را از سر برداشت و به آن گوشه انداخت.

صدای خش‌خش که قطع شد، چهار دست‌وپا رفت و کلاهش را برداشت، و بار دیگر پشتش را به دیوار تکیه داد. خواب اما دیگر به چشمانش نمی‌آمد، نشست و با انزجار به گوشه موش‌ها چشم دوخت.

#### ۱۴

پیوتر را بعد از مدتی طولانی برگرداندند، غروب آفتاب بود، تاریکی سلول غلیظ‌تر شده بود و از پنجره بالای دیوار تنها بازتاب رنگ‌پریده واپسین روشنایی‌های روزی سرد دیده می‌شد. حتی در راه هم که باز کردند، از روشنایی درخشان پشت آن دیگر خبری نبود. کدخدا سرش را با آن موهای سپید خم کرد، ساکت وارد شد و در جای خود در گوشه سلول فرو رفت.

پولیسای شتابی برای رفتن و بستن در نداشت، و ریباک با عذاب‌آشکار خود را به دیوار فشرده بود، گویی می‌خواست خود را در تاریکی این سلول متعفن حل کند. می‌ترسید که بار دیگر او را صدا بزنند، هرچند که می‌دانست این پولیسای خود نقشی در احضار افراد ندارد. کسی را احضار نکردند، در محکم بسته شد و صدای زبانه پشت آن به گوش رسید. اما پولیسای، که این بار استاس نبود و کس دیگری بود، به سوی پله‌ها نرفت: صدای گام‌های او در دهلیز به سوی دیگری رفت. کمی بعد از اعماق زیرزمین صدای زبانه‌های دیگری، صدای خفه فریاد و تحکم، و صدای هق‌هق کوتاه و زنانه‌ای شنیده شد.

این بار زن را می‌بردند.

با برقراری سکوت در زیرزمین، ریباک به تدریج به خود آمد. این بار بخت با او یار بود، بدبختی به سراغ کس دیگری رفته بود و این، هم‌چنان که در زمان جنگ معمول است، مایه تسلای خاطرش بود. مانند آن بود که فرصت بیشتری برای زنده ماندن به او داده شده بود.

ریباک کم‌ترین علاقه‌ای به باز کردن سر صحبت با کدخدا نداشت. به نظر می‌رسید که او را چندان، یا دست کم به اندازه سوتیکوف، شکنجه نداده‌اند. اما دیدن این که او لب از لب نگشود و غریب‌وار رفت و در گوشه تاریکش نشست، ریباک را نگران می‌کرد. با سرزندگی ساختگی پرسید:

– خوب، چه طور بود؟ به خیر گذشت؟

پیوتر پس از مکثی کوتاه با صدایی حزین پاسخ داد:

– نه، خیری در کار نیست. وضع مان خراب است.

ریباک موافقت کرد: – از خراب هم بدتر.

کدخدا آب بینی‌اش را گرفت، از روی عادت دستی به سبیل‌هایش کشید، و گویی بی‌هوا و به مخاطبی نامعلوم، گفت:

– می‌خواستند گولم بزنند که از شما برایشان حرف بکشم. راجع به گروه‌تان و خوب، بعضی چیزهای دیگر.

– پس این‌طور! – ریباک بحثی را که اندکی پیش با سوتیکوف داشت به خاطر آورد و با احساسی ناگوار ابراز تعجب کرد. – یعنی که جاسوسی کنی؟

– به نوعی. شصت و هفت سال با شرف زندگی کردم، و حالا در روزگار پیری همچو کاری از من می‌خواهند...، نخیبیر، این کارها در شأن من نیست.

روی کاه‌های کنار آن دو، سوتیکوف ناگهان از خواب جست، خود را روی آرنج‌هایش بلند کرد و هراسان پرسید:

– کیست این؟

ریباک با بی‌حوصلگی پاسخ داد: – کدخدای لیا سینی است دیگر.



صحبت شان به این شکل قطع شد. ریباک و پیوتر هر یک در گوشه خود ساکت نشستند. پنجره کوچک نزدیک سقف که درست به چهار مربع برابر تقسیم شده بود، به کلی بی فروغ و خاکستری رنگ شده بود. تاریکی در سلول حکم فرما بود. کسی میل به حرف زدن نداشت، هر یک در خود و افکار تیره و تار خود فرو رفته بودند.

و در همین هنگام بار دیگر صدای تاپ تاپ گام ها روی پله ها شنیده شد، در بیرونی گشوده شد و ناگهان زبانه پشت در سلول آن ها با صدایی بلند باز شد. همه گوش به زنگ و در انتظار بودند، و پرسش نگران کننده واحدی که در چنین وضعی پیش می آید، در ذهن شان می چرخید: کی را می برند؟ این بار اما کسی را نبردند - برعکس، کسی را به سلول آن ها آوردند.

- بجنب! برو تو!

کسی که در تاریکی دیده نمی شد، بی صدا به درون سلول خزید و جایی در کنار در و نزدیک پاهای ریباک ناپدید شد. پس از آن که در سلول به هم کوبیده شد و پولیسای سوت زنان زبانه پشت در را کشید، ریباک رو به تاریکی گفت:

- کی آن جاست؟

- من.

صدا کودکانه بود، بی هیچ دشواری این را فهمیدند. پیکر کوچک زندانی تازه به در سلول فشرده شده بود و تکان نمی خورد.

- خوب، تو کی هستی؟ اسمت چیست؟

- باسیا.

ریباک شگفت زده اندیشید: «باسیا؟ کدام باسیا؟ شبیه نام های یهودی است، اما او این جا چه می کند؟ همه یهودی های آن محال را در پاییز گذشته قتل عام کرده بودند و گویا دیگر کسی نمانده بود - پس این دخترک از کجا پیدایش شد؟! و تازه چرا او را به سلول آن ها آوردند و به سلول دیومچیخا نبردند؟»

پرسید: - مال کجا هستی؟

دخترک پاسخی نداد. و ریباک سؤال دیگری کرد:

- چند سال داری؟

- سیزده.

پیوتر آه عمیقی کشید، جابه جا شد، و گفت:

- دختر مایر چکمه دوز است. از تو چیزی پرسیدند آن

بالا؟

دخترک آهسته جواب داد: - ها.

- مایر را هم با همه بقیه نابود کردند. فقط همین یک

دخترش جان به در برد. حالا ما این جا چه کاری برایت بکنیم

باسیا؟.. - و پیوتر بار دیگر آه عمیقی کشید.

ریباک ناگهان دیگر علاقه ای به دخترک و داستان او

نداشت، نگرانی او چیز دیگری بود: برای چه او را به این جا آوردند؟ بی گمان در زیرزمین جاهای دیگری هم بود - در آن نزدیکی ها می بایست سلولی برای زنان وجود داشته باشد، - چرا دخترک را پیش مردها انداختند؟ چه منظوری دارند؟

پیوتر پس از قدری سکوت آهسته از باسیا پرسید: - آخر

چه چیزی از جان تو می خواستند؟

- که بگویم دیگر پیش کی ها قایم شده بودم؟

- هااا، پس بگو! خوب، چه می شود کرد... این طوری

است دیگر. ولی تو که نگفتی؟

باسیا گویی نمی خواست چیزی را فاش کند، و هیچ

نگفت.

کدخدا با حدسی که می زد، نصیحتش کرد: - آفرین،

هیچ وقت نگو، این چیزها را نباید گفت. من که دیگر کارم تمام

است و اگر راجع به من بگویی فرقی نمی کند، اما جاهای دیگر

را نگو. حتی اگر زدندت. نکند کتکت هم زدند؟

به جای پاسخ، ناگهان از تاریکی صدای هق هق شنیده شد

که به تدریج جای خود را به گریه ای سوزناک و درد آلود داد.

هرچند که این گریه کوتاه بود، اما چنان معصومیت و نومیدی

کودکانه ای در آن موج می زد که دل همه را در آن سلول به درد

آورد. سوتنیکوف در جای خود روی کاه ها، لحظه ای نفس

پرسدایش را در سینه حبس کرد، و بعد گفت:

- ریباک!

- این جا هستم.

- آن جا آب داشتیم.

- چه طور؟ می خواهی بخوری؟

- به دخترک آب بده! چرا همین طور نشسته ای؟

ریباک کورمال دست برد، کاسه را یافت و به طرف دخترک

دراز کرد.

- گریه نکن! بیا، آب بخور.

باسیا کمی نوشید، آرام گرفت، و همان جا پیش در ساکت

ماند.

پیوتر صدایش زد: - بیا پیش من. این جا جا هست. با هم

می نشینیم. دستت را به همان دیوار بگیر و بیا.

شنیده می شد که باسیا برخاست، و با پاهای برهنه اش

گام هایی بی صدا برداشت، و در تاریکی به سوی پیرمرد رفت.

کدخدا جا به جا شد و در کنار خود برای او جا باز کرد.

- بعهله! گیر افتادیم! دیگر چه بلایی می خواهند سرمان

بیاورند؟

ریباک سکوت کرد، تمایلی به گفت و گو نداشت،

سوتنیکوف در کنار او هراز گاهی ناله می کرد. انتظار می کشیدند.

همه حواسشان متوجه پله‌ها بود: از آن‌جا بود که بلاها نازل می‌شد.

و به راستی هم طولی نکشید.

بعد از یک ربع ساعت از حیاط صداهایی شنیدند: «راه برو! راه برو! ماچه خر!» - و با خشمی به همان شدت پاسخ داده شد: «ای که آتش بگیری، پست فطرت کثافت!» - «زود باش تکان بخور، وگرنه قلات می‌دهم تا آن پایین!» - و این صدای مردانه بود که باز نعره می‌زد. روی پله‌ها پا کوبیدند، و باز دشنام‌هایی رد و بدل کردند - روشن بود: داشتند دیومچرخا را از بازجویی برمی‌گرداندند.

اما باز به دلیلی نامعلوم او را هم به سلول قبلی‌اش نبردند: پولیسای‌ها پشت در آن‌ها ایستادند، زیانۀ پشت در را به شدت کشیدند، و همان استاس آشنای دیرین‌شان دیومچرخا را با حرکتی نیرومند به درون سلول هل داد. زن سکندری خورد، روی پای ریپاک افتاد و در تاریکی فریاد زنان نفرین و ناله کرد:

- کجا داری هلم می‌دهی، کثافت؟ این‌جا که مردها هستند، آخ خدا، خدا!..

استاس فریاد زد: - خوبه، خوبه! اجنه هم طرف تو نمی‌آیند! تا صبح سالم می‌مانی.

ریپاک که در حرف پولیسای کنایه‌ای دریافته بود، ناگهان پرسید: - مگر صبح چه خبر است؟

استاس که در این فرصت در را بسته بود، دوباره آن را گشود و توی سلول نعره زد:

- صبح گروس آله‌س کاپوت! فرشته‌ی؟\*

پرسشی نگران‌کننده از ذهن پر آشوب ریپاک گذشت: «کاپوت؟ چرا کاپوت؟». اما محتوای مهیب جمله کوتاه استاس چنان روشن بود، که جای تردیدی باقی نمی‌ماند. و صراحت این پیام همچون پتکی بر سر او فرود آمد.

پس یعنی صبح کار تمام است!

گیج و بی‌اختیار پاهایش را جمع کرد و در آستانه در برای زن‌جا باز کرد. دیومچرخا هنوز هق‌هق می‌کرد، آب بینی‌اش را می‌گرفت، سپس مدتی آه‌های سردی کشید و به تدریج آرام گرفت. دقایقی همه ساکت بودند، سرانجام پیوتر آرام و خردمندانه گفت:

- چه می‌شود کرد. حالا که گیر افتاده‌ایم باید تحمل کرد.

- و از زن پرسید: - خوب، تو از کدام ده هستی؟

- من؟ از پاددویا هستم، شاید شنیده باشید.

---

\* - gross alles kapput! Verstehe? به آلمانی یعنی «کار همه‌تان زار (کاپوت) است! فهمیدی؟» - م.

- شنیده ام. خوب هم می شناسم. آن جا زن کی هستی؟

- زن دیومکا آکون.

ریبک برای آن که افکار تیره و تار را از خود براند، کوشید به صحبت های دیومچیخا گوش فرا دهد. دلش نمی خواست با حرف زدن خود را لو دهد: شاید دیومچیخا هنوز او را در تاریکی نشناخته بود. آشنایی آنان با بگومگو آغاز شده بود، و اکنون، با گرفتار شدن در چنین وضعیتی، ریبک حدس می زد که این زن به آسانی می توانست جنجال تازه ای به پا کند - و البته نه چندان بی دلیل. اما زن کم کم آرام گرفت، یک بار دیگر آب بینی اش را گرفت. صدایش نرم تر شد و عادی شد، مانند همان صدایی که در ده با آنان حرف زده بود.

- بعهله، - پیوتر بود که درمانده آه می کشید. - دیومکا

هم که حتماً رفته جنگ ...

- ها. دیومکا الان خدا می داند کجا چه مصیبتی دارد

می کشد. مرا هم این جا دارند مسخره عالم می کنند. گرفتند انداختند توی این سوراخی! بچه هایم به امان کی ول شدند؟ حالا بدون من چه کار دارند می کنند؟ جگر گوشه های نازنین من ...

تازه آرام گرفته بود که دوباره بنای گریه را گذاشت، و

این بار هیچ کس او را آرام نکرد و دلداری نداد - حوصله نداشتند. سخنان شوم استاس هنوز در سلول طنین انداز بود، افسرده شان می کرد، می ترساندشان، همه شان را نگران می کرد، به استثنای کدخدا که همچنان به ظاهر آرام و متین بود. سرانجام دیومچیخا قدری ناگهانی ساکت شد، گویی چشمه اشکش خشکیده باشد، آهی کشید و آرام تر از پیش گفت:

- چه آدم هایی! از حیوانات وحشی بدتر اند! می بینی چه

پست فطرتی از آب درآمد این پاوکا؟

پیوتر دنبال صحبت را گرفت: - پورتنوف را می گویی؟

- ها. من از آن موقع که جوان بود می شناسم اش. آن موقع

پاوکا صدایش می کردند. بعد رفت درس خواند و معلم شد. مادرش در خوتور زندگی می کرد و آقا پسر تابستان ها می آمد که شیر ده را بخورد و سیب ده را نوش جان کند. آدم دیگری بود. مهربان و ملایم، همین طور راه می رفت و به همه «صبح به خیر» می گفت، با مردها دست می داد.

پیوتر گفت: - پورتنوف را که خودم می شناسم، چه جور

هم. از این ده به آن ده می رفت، بی دینی را تبلیغ می کرد و وجود خدا را انکار می کرد. چه معقول هم حرف می زد ...

- کثافت بود، حالا هم همان کثافت است. فقط هنوز همه

او را نشناخته اند. آقای متمدن!

- آن جوجه پولیسای چه طور، او هم اهل طرف های شما

است؟

— آن استاس؟ آشغال خودمان است! توله کوچک فیلیپ است. برای چاقو کشی زندانی شده بود، اما دوسه روز بعد از شروع جنگ سروکله اش پیدا شد. دیگر چه کارها که نکرد. — افتضاح! دمار از روزگار یهودی‌های این محال درآورد. می‌گفتند که چه قدرشان را کشت. مال همه‌شان را بالا کشید. — وای خدای من! کلبه اش را تا خرخره پر کرده. حالا هم افتاده به جان ما مسیحی‌ها که حسابمان را برسد.

پیوتر موافقت کرد: — همین‌طور است. از یهودی‌ها شروع کردند و رسیدند به ما.

— آخ که بینم از درخت آویزان‌شان کنند، اجنبی‌پرست‌ها. کدخدا بی‌قرار جا به جا شد و گفت: — هرچه فکر می‌کنم، عقلم قد نمی‌دهد. آلمانی‌ها، هیچ. فاشیست‌اند، بیگانه‌اند، انتظار دیگری از آن‌ها نمی‌رود. اما این خودی‌های ما که با آن‌ها کار می‌کنند، چه؟ آخر چه طور این کار را می‌کنند؟ تفنگ افتاده به دست‌شان و برش می‌گردانند به روی آدم‌هایی که با آن‌ها زندگی کرده‌اند، نان و نمک خورده‌اند. تازه ادا و اطوار هم که نیست. می‌کشند! بین چه قدر کشته‌اند...

ریباک نتوانست خودداری کند و دنبال صحبت را گرفت: — همین چیز، اسمش چیست...، بودیلای شما!

کدخدای لیاسینی با صدای بم و خفه‌ای، شمرده گفت: — ها، همین بودیلا. ولی فقط او که نیست، فراوان‌اند. هم از اهل این جا و هم از هر جای دیگری که فکرش را بکنی. هرکس که هوس قتل و غارت داشته... چه می‌شود کرد، دور دور آن‌ها است. دیومچیخا چیزی به خاطر آورد و بی‌صبرانه حرف او را برید:

— ها، چیز، می‌گویند که این خودورونوک، از آدم‌های این‌ها که دیشب تیر خورد، به درک واصل شده. آخ که بینم همه‌شان جان بکنند، مثل سگ!

پیوتر آه کشید: — این طوری که ریشه‌شان کنده نمی‌شود، مگر این که ارتش خودمان برگردد.

سوتنیکوف روی کاه‌ها غلتی زد، چند بار نفس نفس زد، کوشید نیم‌خیز شود، و سرانجام با لحنی سرزنش‌بار گفت: — شما خیلی وقت است که این‌طور فکر می‌کنید؟

— پس می‌خواستی چه‌طور فکر کنم، پسرم؟ این را که همه می‌فهمند.

— همه می‌فهمند؟ پس شما چه‌طور قبول کردید کدخدا شوید؟

سکوت ناگواری در میان افتاد، همه گوش‌به‌زنگ شنیدن پاسخ این پرسش اساسی بودند. عاقبت پیوتر بر کشمکش‌های درونی خود چیره شد، و ناگهان با صدایی لرزان گفت:

– بله، قبول کردم! اگر بدانید... این جا جای این حرف ها نیست. هر چند که، دیگر فرقی نمی کند... هر کاری می توانستم، کردم که زیر بار نروم. اصلاً بیرون آفتابی نمی شدم. احمق که نیستم که هیچ چیز سرم نشود. تا این که یک شب تق تق زدند به پنجره. باز کردم، دیدم دبیر سابق کمیته حزبی مان از مرکز ناحیه، رئیس پلیس سابق، و دو نفر دیگر پشت پنجره توی تاریکی ایستاده اند. دبیر کمیته مرا می شناخت: یک بار، زمان اشتراکی کردن، بعد از یک جلسه ای او را به خانه اش رسانده بودم. حال و احوال و از این در و آن در، آخرش گفت: «شنیده ایم که تو را برای کدخدایی نامزد کرده اند. قبول کن. وگرنه بودیلا را انتخاب می کنند – خیلی بد می شود». من هم رضایت دادم. این هم آخر و عاقبتم.

ریبک بی اختیار و مبهم گفت: – بعهله...

– شش ماه بین دو خرمن آتش خودم را راه بردم، آخرش سوختم. حالا چه کار می توانم بکنم؟ چاره ای نیست غیر از آن که مرگ را هم بپذیرم.

ریبک که ادامه این صحبت را باب میل خود نمی یافت، غرزد: – مردن که زرنگی نمی خواهد، – و بحث را خاتمه داد. آن چه کدخدا درباره خود می گفت، برای ریبک غیرمنتظره نبود: بعد از بازجویی پیش پورتنوف چیزهایی را درمی یافت. اما در این لحظه سراپا غرق دغدغه های خود بود و بیش از هر چیز از آن می ترسید که بعضی از حرف هایی که او در سلول و از روی بی احتیاطی زده بود، به شکلی به گوش پولیسای برسد و آخرین جرقه های امید او را خاموش کند.

سوتیکوف خاموش و با چشمان باز روی کاه دراز کشیده بود. بهوش بود، اما حال خوشی نداشت: دردی دوزخی در پایش، از پنجه تا ران، احساس می کرد، انگشتان دست هایش سوزش داشت، سینه اش در آتش می سوخت. تشخیص می داد که کدخدا راست می گوید، اما این حقیقت تأثیری در احساس او نسبت به کدخدا نداشت. ناگهان احساس می کرد که در گیرافتادن کدخدا نیز خطای عظیمی صورت گرفته است. اما گناه به گردن چه کسی بود؟ بار دیگر پاسخ همان بود که در مورد دیومچیخا نیز صدق می کرد: این زن که قربانی بی احتیاطی او و ریبک شده بود، در همین سلول، زنده در برابرشان نشسته بود. سوتیکوف تمام مدت با نگرانی به سخنان زن گوش می داد و هر لحظه منتظر بود که او آن دو را به باد زشت ترین دشنام ها بگیرد. و نمی دانست در آن صورت چه پاسخی به او بدهد. اما زمان می گذشت، زن همه خشم خود را متوجه پولیسای ها و آلمانی ها می کرد: هیچ یادی از او و ریبک هم نمی کرد، گویی آن دو کم ترین سهمی در بدبختی او نداشته اند. حتی به پیام شوم استاس هم واکنشی نشان نداد.

محتوای آن را دریافت، یا شاید اصلاً متوجه نبود؟ البته اندیشیدن به محتوای واقعی آن پیام حتی برای سوتیکوف که خود را برای هر چیزی آماده کرده بود، سهمناک بود. خود او هم نمی‌توانست تشخیص دهد که: آیا پولیسای تهدیدی تو خالی کرده بود، یا آن که به واقع قصد داشتند همه آنان را یک جا نابود کنند؟ آیا کشتن دو نفر، او و ریباک، برایشان کافی نبود؟ کشتن زن تیره‌روزی مانند دیومچیخا، کدخدایی بی‌اهمیت، و این دخترک، چه سودی برایشان داشت؟ سوتیکوف فکر می‌کرد که باور کردنی نیست، اما این کار را خواهند کرد: عقرب باید نیش خود را بزند، وگرنه دیگر عقرب نیست. این که آنان را به یک سلول انداخته‌اند، نیز، برای همین است. سلول مرگ.

## ۱۵

ریباک هم چنان که نشسته بود و پشت خمیده‌اش را به دیوار تکیه داده بود، بی‌اختیار به خواب رفت. اما در اصل این خواب نبود، ساعتی فرو رفتن در عالم فراموشی در اثر خستگی بود. چیزی نگذشته بود که تشویشی درونی بیدارش کرد، ریباک چشمانش را گشود، و لحظاتی نتوانست تشخیص دهد که کجا است. همه جا تاریک بود و از کنار او صدای آهسته گفت‌وگویی به گوش می‌رسید، صدای کودکان و آشنایی بود، که بی‌درنگ باسیا را به یاد او آورد. گاه نجوای خفه و پیرانه‌ای حرف او را قطع می‌کرد: پیوتر بود که با او حرف می‌زد. ریباک به گفت‌وگوی آهسته و شبانه آن دو، که خش‌خش بام‌های گالی‌پوش در باد را به یادش می‌آورد، گوش فرا داد.

— آن‌ها را که می‌بردند، اول من هم خواستم دنبالشان بدم. خاله پراسکوویا با دست جلوی مرا گرفت و گفت: «بی‌خود دنبالشان نرو، برو قایم شو». من هم دویدم عقب، تا ته جالیزها، رفتم لای شاخه‌های بوته. می‌دانید کدام یکی، آن بوته خیلی بزرگ ته جالیزها، کنار رودخانه؟ شاخه‌هایش تنگ‌تنگ‌اند. دو قدم که از پل چوبی جلوتر بروی، اگر ساکت بنشین، تکان نخوری، صد سال هم پیدایت نمی‌کنند. من هم رفتم همان‌جا، برگ‌های خشک را جمع کردم زیرم، همین‌طور نشستم و صبر کردم. فکر می‌کردم مامان که برگردد صدا می‌زند، می‌شنوم و می‌پریم بیرون. صبر کردم، صبر کردم — هیچ‌کس صدا نزد. هوا دیگر تاریک شد، کم‌کم می‌ترسیدم. هی فکر می‌کردم که کسی آن نزدیکی‌ها دارد تکان می‌خورد، دزدکی به طرف من می‌آید، گاهی وقت‌ها هم می‌ایستد و گوش می‌دهد. فکر می‌کردم حتماً گرگ است! این قدر از گرگ می‌ترسیدم! یک ذره هم خوابم نبرد. هوا که داشت روشن می‌شد، یک کم خوابیدم. بیدار که شدم،

گرسنه بودم. اما می‌ترسیدم از لای بوته‌ها بیایم بیرون. از کوچه سروصدای زیادی شنیده می‌شد، صدای چرخ‌گاری بود، از خانه‌های ده یک چیزهایی را می‌بردند و بار گاری‌ها می‌کردند، می‌بردند یک جای دیگر. من همین‌طور نشستم و نشستم. روز رفت، شب رفت. باز هم چند روز و شب رفت. نفهمیدم چند روز آن‌جا بودم. زن‌ها برای شستن لباس کنار رودخانه که می‌رفتند، از لای برگ‌ها پاهایشان را می‌دیدم. این قدر گرسنه شده بودم که دیگر زورم نمی‌رسید خودم را از آن‌جا بکشم بیرون. نشسته بودم و یواشکی گریه می‌کردم. تا این‌که یک روز یک نفر کنار بوته ایستاد. من خودم را خوب خوب قایم کردم، دراز کشیده بودم و نفس نمی‌کشیدم. یکهو شنیدم یک کسی آهسته می‌گوید: «باسیا، هی باسیا!». نگاه کردم، دیدم خاله پراسکوویا است که خم شده لای بوته‌ها را نگاه...

پیوتر آرام حرف او را قطع کرد: - اسم آدم‌ها را نگو. لازم نیست ما همه چیز را بدانیم.

- ها، یک خاله‌ای یک بقچه به من داد، توی آن نان بود و یک کمی هم پیه خوک. همین‌که گرفتم، همه را فوری خوردم و تمام کردم. فقط یک ذره از نان ماند. بعد شکم یک دردی گرفت... این قدر درد می‌کرد، که می‌خواستم بمیرم. مادرم را صدا می‌زدم، خدا را صدا می‌زدم - دعا می‌کردم که بمیرم.

ریساک پای دیوار خود را جمع کرده بود و به‌خود می‌پیچید: آن قدر این داستان به گوشش آشنا بود، تصاویر آن چنان جان‌دار بود، که گویی پیرزنی بود که درددل می‌کرد، نه یک دختر بچه سیزده ساله. داستان دخترک در عین حال او را به یاد پیرزن نود ساله‌ای انداخت که در دهکده‌ای در جنگل‌های آن سوی خط‌آهن زندگی می‌کرد. آن موقع آن‌ها از جنگل بیرون آمدند تا از وضع آلمانی‌ها اطلاعاتی کسب کنند، ساعتی در جای گرمی استراحتی بکنند، و البته شکمی هم از عزا درآورند. به کومه دورافتاده‌ای رفتند که هیچ‌کس در اطراف آن دیده نمی‌شد، فقط پیرزن کروی که حتی خدا هم او را فراموش کرده بود، بالای بخاری نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود. همین‌طور که آن‌ها سیگار دود می‌کردند، پیرزن نیز با خستگی آغاز کرد به گله‌گزاری به درگاه خدای متعال که چرا او را نمی‌کشد تا از این زندگی پرعذاب که هیچ فایده‌ای برای هیچ‌کس ندارد، خلاص شود. از جنگ قبلی تنها و بی‌کس شده بود و پیش آدم‌های ناآشنا و بیگانه گذرانده بود، و این‌ها خانواده‌هایی بودند که لله‌ای برای بچه‌هایشان و کلفتی برای رسیدن به کارهای خانه لازم داشتند. گویا خیال می‌کردند که پیرزن پنج سالی بیشتر زنده نمی‌ماند و در این مدت بچه‌ها بزرگ می‌شوند، اما بازی روزگار چنین بود که نوبت همه رسید که سر از گورستان درآورند، اما نوبت این یکی



نرسید که نرسید، نه بعد از پنج سال، نه بعد از پانزده سال، و پیرزن همان طور پیش آدم‌های بیگانه می‌بایست سر کند. در این مدت بچه‌ها بزرگ شدند، مرد خانه در جنگ فتلاند کشته شد، کدبانوی خانه تنها و به زحمت از عهده کارها بر می‌آمد. از این پیرزن ناتوان و بیگانه چه کمکی می‌شد انتظار داشت؟ اما مرگ از راه نمی‌رسید... ریباک هنگام وداع به شوخی ابراز امیدواری کرد که او هرچه زودتر به آرزویش برسد، و پیرزن از صمیم قلب از او تشکر کرد و بار دیگر آغاز کرد به التماس به درگاه پروردگار. و حالا باز داستان همان بود. اما، آخر این که بچه است.

عجب دنیایی است!

— بعدش بهتر شدم. یک روز صبح خیلی ترسیدم. تازه خوابم برده بود که فکر کردم یک حیوان وحشی دزدکی از کنار آب و از زیر بوته‌ها به طرف من می‌آید. یکهو دیدم گربه است. یک گربه خاکستری گنده مال ده‌مان، شاید بی‌صاحب مانده بود و دنبال غذا می‌گشت. داشت ماهی شکار می‌کرد. می‌دانید، این طوری صاف کنار آب می‌ایستد، تکان نمی‌خورد و به آب نگاه می‌کند، بعد یکهو می‌پرد! خیس خیس می‌آید بیرون و یک ماهی توی دهانش هست. فکر می‌کردم کاش من هم می‌توانستم مثل او ماهی بگیرم! خواستم ماهی را از او بگیرم، ولی او زرنگ‌تر از من بود: پرید زیر یک بوته دیگر و همه را خورد، حتی یک ریزه استخوان هم نماند. بعد با هم دوست شدیم. می‌دیدید یک وقت ظهر می‌آمد، زیر بوته‌ها، پیش من می‌خوابید و خرخر می‌کرد. من نازش می‌کردم و یک کم می‌خوابیدم. این قدر گوش‌هایش تیز بود. تا حس می‌کرد کسی دارد نزدیک می‌شود، سرش را بلند می‌کرد، و من می‌فهمیدم که: آهان، خطر دارد نزدیک می‌شود. یک بار که خیلی گرسنه بودیم، شب خودم را به نزدیک‌ترین جالیز رساندم. توی باغچه زالمان شله چند تا خیار تخمی و هویج هنوز مانده بود. ولی گربه که هویج نمی‌خورد. این قدر دلم سوخت برایش...

دیومچیخا از توی تاریکی به گفت‌وگوی آن‌ها پیوست:  
— موش می‌توانست بگیرد. یک کسی توی ده ما پاددوییا یک گربه داشت که بچه خرگوش می‌گرفت. به خدا دروغ نمی‌گویم. حتی یک بار یک خرگوش گنده گرفته بود، اما نتوانسته بود تا زیر شیروانی بکشد. معلوم بود زورش نرسیده بود. صبح زمیتر بیرون که می‌رفت دیده بود لاشه خرگوش آن گوشه افتاده.  
پیوتر گفت: — لابد این گربه، آن بالا بچه داشته.  
— ها، بچه داشت.

— پس معلوم است دیگر. برای بچه‌هایش خودش را به آب و آتش زده بوده. مثل هر مادر دیگری... خوب، بعد چه طور شد؟  
باسیا نجوای آهسته و ساده دلانه‌اش را ادامه داد:

– همین طور نشستم و نشستم. خاله... نه، چیز، همان که... باز هم چند بار نان آورد. بعد هوا خیلی سرد شد، باران بارید، برگ‌ها شروع کردند به ریختن. برای همین، یک روز صبح یک کسی مرا دید، یک عمویی بود. هیچ چیز نگفت، همین طور رفت. ولی من این قدر ترسیدم که تا نزدیکی‌های غروب همین طور می‌لرزیدم. غروب، باران که شروع شد، بیرون آمدم، از کنار- گوشه‌ها یواشکی رفتم و رفتم، نزدیکی‌های صبح رفتم توی کاهدانی یک کسی. آن جا سه روز ماندم. جای خوبی بود، خشک بود، تا این که شروع کردند به گشتن. دنبال چاودار و این چیزها می‌گشتند و نزدیک بود مرا هم پیدا کنند. یواشکی فرار کردم رفتم توی آغل. آن جا خوک داشتند. من هم پیش آن‌ها ماندم. شب‌ها خودم را بین خوک‌ها و بچه‌خوک‌ها فرو می‌کردم و می‌خوابیدم. خوک‌ها آرام بودند، اما بچه‌خوک‌ها، بی‌صاحب مانده‌ها، گاز می‌گرفتند...

دیومچیخا آه کشید: – وای خدا، طفلک چه عذاب‌هایی کشیده!

– نه، آن جا گرم بود.

– پس غذا را چه کار می‌کردی؟ کسی می‌آورد؟

– کی؟ آخر من که خودم را به کسی نشان نمی‌دادم. ولی غذا می‌خوردم... خوب، آن جا از آخور یک چیزی پیدا می‌کردم...

– وای که ببین آدم‌ها را به چه روزی انداخته‌اند، خدا، خدا!.. صاحب‌خانه‌ها چه طور، تو را آن جا ندیدند؟

– ها، آخرش دیدند. یک روز خواب ماندم، چند روز بود که برف هم آمده بود. از جا پریدم که بدوم آن طرف کوچه – یک خانه خالی آن جا بود که روزها تویش قایم می‌شدم. آن طرف کوچه که رسیدم، سرم را برگرداندم، دیدم یک مردی دم در طویله ایستاده، دارد مرا نگاه می‌کند. زود خودم را پشت درخت افرا قایم کردم. یک افرای خیلی کلفتی آن جا بود...

دیومچیخا گفت: – آهان، همان نیست که رویه روی دواخانه است؟ آن جا که ایگنالیاسوپون زندگی می‌کرد... پیوتر حرف او را برید و با خشونت گفت: – آخر به تو چه؟ چه فرقی می‌کند کی آن جا زندگی می‌کرد؟ این که پرسیدن ندارد.

دیومچیخا آزرده خاطر گفت:

– نه، من همین طوری پرسیدم. ولی خوب، حالا اگر گفته بود، مثلاً چه طور می‌شد؟

– هیچ چیز! خوب بعدش چی... اه، حالا دیگر مخفی کاری هیچ فایده‌ای ندارد. فرقی نمی‌کند... آدم خوب توی دنیا هنوز فراوان است: باسیا را فرستادند ده پیش من. فکر درستی

کرده بودند: خانه کدخدا را کسی تفتیش نمی کند. اما به خاطر آن گوسفند زهرمار لعنتی هر دوی ما گیر افتادیم: مرا از بالای بخاری پایین آوردند، باسیا را هم از زیر پل کف اتاق ما بیرون کشیدند... ریباک از این موضوع هم هیچ متعجب نشد، فقط فکر کرد: یعنی که دخترک را جای بدی پنهان کرده بود. اگر خوب قایمش کرده بود، پیدایش نمی کردند. تازه اصلاً چرا باید همه این چیزها را این جا تعریف کنند؟ مگر نمی دانند که گاهی وقت ها دیوار هم گوش دارد؟ اصلاً گور پدرشان! او چه کار به آن ها دارد؟ گذشته از این ها، دیگر دیر شده که آن ها چیزی را از یکدیگر پنهان کنند، یا از چیزی بر حذر باشند. استاس اگر راست گفته باشد، فردا مرگ در انتظار همه آن ها است.

سکوتی سنگین و دل آزار در سلول برقرار شده بود، که اندکی بعد باسیا آن را شکست:

- زیر پل اتاق راحت بودم: خاله آرینا دوشک پرکاه زیرم پهن کرده بود. این عموها که آمدند، من شنیدم. بعدش که رفتند، تازه خوابم برده بود، که یکهو فحش و سروصدا شنیدم. پولیسای ها بودند!.. آی، آی!

فریاد وحشت زده باسیا، پیوتر را از جا پراند، و ریباک بی درنگ فهمید که موش ها به سراغ دخترک رفته اند. آن قدر پررو شده بودند، یا آن قدر گرسنه بودند که دیگر از آدمیزاد نمی ترسیدند. پیرمرد چند بار پایش را به زمین کوبید. باسیا هراسان در میان سلول ایستاده بود و پیکرش در قاب چهارگوش پنجره خاکستری به شدت می لرزید.

- آخر، گاز می گیرند. داشتند پایم را لیس می زدند. این قدر می ترسم ازشان. عمو جان!..

- طوری نیست، نترس. خوب، موش است دیگر. موش که ترس ندارد! یک گاز کوچولو که طوری نیست! این حرف ها را دارد؟ بیا این جا این گوشه پیشم بنشین. من این جا هستم... پدرشان را در می آورم!

چند بار دیگر پا کوبید، جای تازه ای در گوشه درست کرد و نشست. باسیا رفت و در جای قبلی او روی کاه ها نشست. سوتنیکوف گویا در خواب بود. اما دیومچیخا گاه آه می کشید و گاه آب بینی اش را می گرفت.

پیوتر در تاریکی پرسید: - خوب، خوب... حالا چه کار باید کرد؟ - و خود پاسخ داد: - دیگر هیچ کاری نمی شود کرد. فقط باید صبر کرد. چیز زیادی نمانده.

سکوت برقرار شد. ریباک پایش را اندکی با احساس راحتی دراز کرد، میل داشت بخوابد، اما دیگر خوابش نمی آمد. به ویژه اکنون در تاریکی شب و در دقایق سکوت، می اندیشید و به روشنی در می یافت که دیگر هیچ کاری نمی توان

کرد. همیشه و همه جا توانسته بود زرنگی کند و راه فراری بیابد، اما نه این بار. اکنون هیچ راه گریزی نبود. به تدریج ترس بر او چیره می شد، مانند زمانی که در کودکی به نجات چند دختر بچه و یک اسب رفته بود. اما آن بار ترس دیرتر به سراغش آمد، در لحظات خطر «کولیا ریباک» از روی غریزه و بی آن که فکر کند، عمل کرده بود، و به احتمال زیاد همین مؤثر واقع شده بود. البته این حادثه در گذشته ای دور، پیش از ایجاد کالخوزها، و در اوان کودکی او، در روستا روی داده بود- و چرا درست اکنون به یاد آمده بود؟ به هر حال اکنون بی اختیار و ناخواسته آن را به یاد می آورد- و شاید آن حادثه گذشته دور وجه اشتراک ناپیدایی با وضعیت دشوار فعلی او داشت.

در ده زندگی می کردند و وضع شان نه بدتر از دیگران بود و نه بهتر از دیگران؛ خانواده ای متوسط به حساب می آمدند. پدرش سمند چالاکی داشت، جوان و کارآمد، که هر چند قدری توسن و سرکش بود، اما کولیا از عهده آن برمی آمد. در روستاها جوانان از سنین پایین در کارها شرکت می کردند و کولیا دوازده سال هم نداشت که آموخته بود چه گونه درو کند، شخم بزند و شیار بکشد. آن روز داشتند بافه های علف را حمل می کردند.

این از آن کارهایی بود که هر پسر بچه ای می بایست از عهده اش بر می آمد. جاده تا کوچک ترین چاله ها و پستی و بلندی هایش برایش آشنا بود. حتی چشم بسته می دانست کجا باید قدری کنار بکشد، کجا باید رد عمیق چرخ ها را در جاده دنبال کند، چه طور باید از گودال های عمیق پر آب و از سرازیری های طولانی عبور کند. خطرناک ترین جای جاده گردنه کویتسوف بود: جاده باریک بود و به پهلو شیب داشت، پیچ تندی بود و بعد پرتگاهی. آن جا باید چشم هایش را باز می کرد. اما همیشه از عهده بر آمده بود. آن روز پدرش آخرین بافه ها را از انتهای کشتزار بار گاری کرده بود، و پیدا بود که خواسته بود کار را یک سره کند و چیزی را باقی نگذارد، آن قدر بار گاری کرده بود که حتی طناب به زحمت کفاف داده بود که بار را به گاری ببندد. و تازه خواهر هفت ساله اش مانیا و دختر همسایه شان لیوبا هم آمده بودند بالای بافه ها و پیش او نشسته بودند.

در طول راه در جای بلند خود بالای علف ها از این سو به آن سو تاب می خوردند، گاری را آهسته می راند و اسب را با اطمینان همیشگی هدایت می کرد. از گردنه کویتسوف گذشتند و جاده در پشت آن سرازیر شد. درست همان جا بود که ناگهان مهاری ایراد پیدا کرد، اسب نتوانست گاری را نگه دارد، سمت چپ گاری بالا رفت و گاری به سمت راست کج شد. کولیا در چشم برهم زدنی از روی علف ها لیز خورد و خود را پایین انداخت.

در یک نگاه دریافت که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، بی آن که به عواقب احتمالی کاری که می کرد بیندیشد، پیکر کودکانه و نحیفش را زیر گاری خمیده ستون کرد. سنگینی بار بی کران بود، و در شرایط عادی ممکن نبود بتواند آن را تحمل کند، اما در آن لحظه ایستادگی کرد. دختر بچه ها از روی علف ها پایین پریدند، چند بافه روی او افتاد، اما اسب توانست به شکلی گاری را پشت خود مهار کند و آن را از لبه پرتگاه کنار بکشد. بعد در ده او را تحسین کردند، خود او هم از کاری که کرده بود راضی بود. هر چه بود توانسته بود جان خود و اسب و دو دختر بچه را نجات دهد. و همان موقع با خود فکر کرد که طور دیگری هم نمی توانست عمل کند. به علاوه کولیا باور داشت که پسر شجاعی است. مهم ترین اصل آن بود که نباید دست پاچه می شد و نباید ترس به دل راه می داد.

اینک، بار دیگر همان پرتگاه در برابر او دهان گشوده بود. اما این جا دست پاچه نشدن کافی نیست، و هیچ شجاعتی این جا دردی را دوا نمی کند، این جا چیز دیگری لازم است، چیزی که او به آن دست رسی ندارد. این جا دست و پای او بسته است، و واضح است که دیگر هیچ کاری از او ساخته نیست.

اما آخر آن بازجو وعده و وعیدهایی به او داد، حتی گویی کوشید رضایت او را جلب کند. چرند می گفت؟ ریباک بی جا همان موقع و بی درنگ موافقت نکرده بود: فردا شاید دیگر دیر می شد. البته واضح بود. بازجو که ارشدترین فرمانده آن جا نبود، فرماندهان ارشدتری بودند، اگر آنان فرمانی به نفع او می دادند، همان اجرا می شد.

نه، نمی تواند حکم مرگ را بپذیرد، نمی تواند گردن کج کند و بایستد و بگذارد که او را بکشند: ستاد پولیسای را بر سرشان ویران می کند، با دست خالی پورتنوف و آن استاس را خفه می کند. فقط جرأت کنند و به او نزدیک شوند...

## ۱۶

گفت وگویی کوتاهی که سوتنیکوف با کدخدا داشت تمامی نیروی او را تحلیل برد و او پس از آن به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد، با شگفتی احساس کرد که یک سره خیس عرق است؛ تب سوزانی که تاپیش از آن داشت جای خود را به لرز داده بود، و سوتنیکوف از سرما خود را زیر شنل نمانکاش جمع کرد. اما سردردش گویی قدری تخفیف یافته بود، کابوس های تب آلودی که ذهن او را مغشوش و مه آلود می کردند ناپدید شده بودند و احساس می کرد که حالش بهتر شده است. اگر ورم انگشتان آسیب دیده دستانش و درد سمج و کهنه پای تیرخورده اش نبود، می توانست

خود را به کلی سالم حساب کند. زیرزمین تاریک و ساکت بود، اما با شنیدن نفس‌های تند و مضطرب، جنبش‌های آهسته، و آه‌های فروخورده، می‌توانست تشخیص دهد که همه بیداراند. و سوتنیکوف ناگهان دریافت که این آخرین شب زندگی آنان است. صبح فردا دیگر روزی از زندگی آنان نیست.

چه می‌شود کرد، باید واپسین ذرات نیروی خویش را گرد آورد تا بتوان با سرافرازی به استقبال مرگ رفت. انتظار دیگری از این خودفروش‌ها نداشت: نمی‌توانستند او را زنده بگذارند، و اگر نمی‌کشتندش، شکنجه در آن دخمهٔ دوزخی بودیلا ادامه می‌یافت. اما شاید همان مرگ بهتر بود: گلوله در لحظه‌ای کوتاه و بی‌هیچ عذابی رشتهٔ زندگی را می‌برید، و مرگی این‌چنین، عادی‌ترین نقطهٔ پایانی بود که در جنگ بر زندگی یک سرباز گذاشته می‌شد. و چه ابله بود او که همواره از کشته شدن در جنگ می‌ترسید. اکنون چنان مرگی با سلاحی در دست از نظر او تجملی دست‌نیافتنی بود، و او به حال آن هزاران سرباز خوشبختی که در جبهه‌های جنگ بزرگ به فرجام نیک خود رسیده بودند، غبطه می‌خورد.

البته او در این چند ماه که با پارتیزان‌ها بود، کم‌وبیش کارهایی هم کرده بود، وظیفهٔ شهروندی و سربازی خود را به‌جا آورده بود، هرچند نه‌چندان ثمربخش و به‌دلخواه. آن‌چنان که شرایط اجازه می‌داد: به‌هرحال چند نفری از افراد دشمن به‌دست او هلاک شده بودند.

و حالا پایان کار است.

همه چیز در ذهنش روشن و بی‌ابهام بود. و این به‌او امکان می‌داد که تصمیمی قطعی بگیرد. اگر موردی برای دغدغهٔ خاطر او وجود داشت، عبارت بود از به‌جا آوردن دین خود در قبال انسان‌هایی که دست‌سرنوشت، یا تصادف، اکنون در کنار او قرارشان داده بود. درست نبود که پیش از روشن کردن موضع خود در قبال هریک از آنان، بمیرد، هرچند پیدا بود که این موضع‌گیری، واپسین تظاهر «منیت» او پیش از نابودی همیشگی آن خواهد بود.

در نخستین نگاه عجیب به‌نظر می‌رسید، اما سوتنیکوف پس از آن که مرگ را پذیرفت، طی چند ساعت، آزادی توصیف‌ناپذیر و کم‌وبیش نامحدودی احساس می‌کرد. دشمن دیگر نمی‌توانست او را به‌کاری وادارد. اکنون می‌توانست به‌خود اجازه دهد که فارغ از همه چیز، دست به کارهایی بزند که پیشتر شرایط و غریزهٔ صیانت نفس مانع از آن می‌شد. اکنون توانایی‌های تازه‌ای در وجود خود احساس می‌کرد: نه دشمن، نه هیچ‌کس دیگری در دنیا، و نه شرایط می‌توانست چیزی را به‌او تحمیل کند. دیگر از

چیزی نمی ترسید، و این برتری چشمگیری نسبت به دیگران و حتی نسبت به سوتیکوف پیشین به او می بخشید. سوتیکوف به سادگی و آسانی، چنان که گویی امری پیش پا افتاده بود یا منطق ساده وضعیت او حکم می کرد، تصمیم نهایی خود را گرفت: همه چیز را به تنهایی به گردن می گیرد. فردا به بازجو می گوید که برای شناسایی آمده بود، مأموریت داشت، او بود که پولیسای را زخمی کرد: فرمانده گردان ارتش سرخ و دشمن فاشیسم است، او را اعدام کنند. دیگران در این میان گناهی ندارند.

در واقع خود را برای آزادی دیگران قربانی می کرد، اما این قربانی شدن را خود او نیز به اندازه دیگران لازم داشت. سوتیکوف نمی توانست بپذیرد که مرگ او حاصل واقعه ای احمقانه بنا به اراده این نوکرهای سرسپرده و مست باشد. مانند هر مرگ دیگری در میدان جنگ، مرگ او نیز باید در اثبات چیزی و نفی چیزی باشد، باید تا آن جا که ممکن است اثری را که در زندگی خود نتوانسته به جا گذارد، با مرگ خود به جا گذارد. در غیر این صورت زندگی چه معنایی دارد؟ زیستن گران بهاتر از آن است که انسان به چگونگی پایان یافتن آن اهمیت ندهد.

سردش بود، هرازگاهی می لرزید و بیشتر خود را زیر شنل اش جمع می کرد. مطابق معمول، پس از اتخاذ تصمیم احساس راحتی می کرد و طاقت فرساترین چیزی که در جنگ می شناخت، یعنی بلا تکلیفی، دیگر او را عذاب نمی داد. اکنون می دانست که واپسین نبرد او با دشمن کی رخ می دهد، می دانست چه گونه موضع خواهد گرفت. در این نبرد هیچ عقب نشینی نخواهد کرد. و هر چند که می دانست پیروزی آسانی در این نبرد به دست نخواهد آورد، با این حال آسوده خیال بود. آن عوضی ها سلاح داشتند، زور بازو داشتند، او هم البته چیزی داشت که در پایان کار می توانست به آن تکیه کند. از آنان نمی ترسید.

قدری زیر شنل گرم شد و بار دیگر به تدریج به خواب رفت.

رؤیای عجیب و درهم ریخته ای در خواب دید.

دیدن چنین خوابی در واپسین شب زندگیش، شگفت آور بود. صحنه هایی از کودکیش را می دید و در میان جزئیات پراکنده، بی اهمیت و نامفهوم، صحنه عجیبی بود با تپانچه پدرش. سوتیکوف داشت تپانچه را از جلدش بیرون می کشید، آن را با بی احتیاطی به طرفی خم کرد و لوله آن را شکست: تازه فهمید که لوله تپانچه فولادی نیست، بلکه مانند اسباب بازی از قلع ساخته شده. ترس وجود سوتیکوف را فرا گرفت، هر چند که در آن زمان دیگر بچه نبود و گویی سرباز بود، یا شاید دانشجوی مدرسه نظام بود: معلوم نبود چرا این حادثه در انبار اسلحه مدرسه نظام روی می داد. در کنار قفسه سلاح ها ایستاده بود و نمی دانست چه کند:

هر لحظه ممکن بود پدرش از راه برسد. سوتنیکوف قفسه را از نظر گذراند، اما در آن حتی یک جای خالی هم نبود و در همه شکاف‌ها تفنگی گذاشته بودند. راهی نیافت جز آن که با دست‌هایی لرزان دریچه آهنی بخاری را باز کند و تپانچه را در سوراخ سیاه آتشگاه بخاری بیاندازد.

لحظه‌ای بعد آتشی در آن جا شعله کشید: زغال‌های گداخته و شعله‌ور بود، و چیزی درخشان شناور بر فرازشان، و او با سرگشتگی ایستاده بود آن جا و نمی‌دانست چه کند. و پدر در کنارش ایستاده بود. اما پدرش هیچ یادی هم از تپانچه نکرد، هر چند سوتنیکوف احساس می‌کرد که پدر به همه آن چه دقیقه‌ای پیش در آن جا گذشته، آگاه است. بعد پدرش در کنار بخاری چمباتمه زد و نشست و با تأسف و با صدایی پیرانه و نجوامانند گفت: «آتش بود، و عدالتی آسمانی بر زمین بود...».

سوتنیکوف تصور کرد که این آیه‌ای از انجیل است. کتاب قطوری با جلد سیاه و زرکوب که اغلب روی کمد کوچک مادرش قرار داشت، و او در بچگی گاه برگ‌های زرد آن را ورق می‌زد و بوی مخصوص کتاب‌های کهنه از آن پخش می‌شد. اکنون شنیدن آیه انجیل از زبان پدرش، که به خدا اعتقاد نداشت و از کشیشان متنفر بود، برای او شگفت‌انگیز بود.

سوتنیکوف نفهمید که آتش درون بخاری تا کی می‌سوخت، زیرا بار دیگر در ظلمت بیهوشی در غلتید. گویا مدت زیادی پس از آن اندکی به خود آمد، به تدریج صداها گنگی را که از همان نزدیکی می‌آمد تمیز می‌داد: ضربه بر زمین، خش خش گاه، و صدای آرام مردی پیر. بعد از بازگشت به دنیای واقعیات، دریافت که دیگران دارند موش‌های سلول را می‌تاراند. بعد از بیداری کامل، مدت طولانی سرفه‌های عذاب‌آوری می‌کرد و در همان حال می‌اندیشید که رؤیای او چه معنایی می‌تواند داشته باشد. به تدریج و به شکلی طبیعی خاطرات دردناکی از سال‌های دور کودکی بر ذهن او هجوم آورد...

وجود تپانچه در آن خواب زمینه‌هایی در واقعیت داشت، پدرش به راستی هم چنین تپانچه‌ای داشت. او افسر پیشین ارتش سرخ و پیش از آن ستوان سواره نظام تزاری بود. سوتنیکوف عکس پدر را در لباس افسری با دو نشان «گئورگی» که بر سینه پهن‌ورش نصب شده بود، در صندوقچه پر نقش و نگار مادرش بارها دیده بود. در بعضی اعیاد پدر تپانچه را از قفسه برمی‌داشت و به پسر اجازه می‌داد که جلد چوبی و زردرنگ آن را نگاه دارد، تا خود بتواند تپانچه را از جلد بیرون بکشد: این کار از خود پدر به تنهایی بر نمی‌آمد، زیرا یک دست او که در جنگ زخمی شده بود، به تدریج فلج شده بود. این شادمانه‌ترین دقایق زندگی پسرک بود، اما بعد او می‌بایست کنار می‌ایستاد و فقط تماشا



می کرد که چه گونه پدر اسلحه را پاک می کند - حتی یک بار هم اجازه نیافت که با تپانچه بازی کند. پدرش می گفت: «بازی با اسلحه و مدال های افتخار ممنوع است»، و پسر لجباجت نمی کرد، التماس نمی کرد. حرف پدر در خانه مانند قانون بود. در همه امور، چه بزرگ و چه کوچک، حکم او بود که جاری می شد. و البته چنین وضعی از نظر هیچ کس تعجبی نداشت: پدرش در شهر کوچک شان به عنوان قهرمان جنگ داخلی از شهرت و افتخار برخوردار بود، و به علاوه همه می دیدند که با وجود نقص عضو، و آن طور که مادرش یک بار برایش توضیح داد، به دلیل غرور بیش از حد، با کار ساعت سازی نان خانواده را هم می دهد.

دست یافتن به آن تپانچه سیاه و براق توی جلد چوبی، آرزوی نهانی سوتنیکوف بود، اما التماس کردن پیش مادر هم کار بیهوده ای بود.

پس پسرک تصمیم گرفت که خود بی اجازه تپانچه را بردارد.

یک روز صبح که از خواب بیدار شد، سکوت سنگینی بر خانه حکم فرما بود. پدر گویا جایی رفته بود و از اتاق کار کوچکش مانند همیشه صدای تیک تاک ساعت های گوناگون در خانه پخش می شد و درهم می آمیخت؛ می دانست که مادر هم صبح زود به کلیسا رفته است - هم اینک زنگ عبادت صبحگاهی بر فراز شهر طنین انداز بود.

شتابان شلوار کوتاهش را تا زانو بالا کشید، شستن دست و رو و دندان را برای بعد گذاشت و به سرعت خود را به اتاق خواب مادر رساند. در قفسه آرزوهایش محکم بسته بود، اما از سوراخ قفل، کلید مسین کوچکی بیرون زده بود. پسرک بی درنگ کلید را یک دور چرخاند، در قفسه را گشود، و جلد لغزنده و لاک زده تپانچه را، که سنگین تر از معمول به نظرش می می رسید، برداشت. بر جدار چوبی آن لوحه کوچکی برق می زد که پسرک نوشته آن را از حفظ می دانست: «اهدایی شورای انقلابی رزمندگان ارتش سواره نظام، به آ. سوتنیکوف». به محض لمس دسته تپانچه که در قاب چوبی جا داده شده بود، موج لرزشی از هیجان در پیکر پسرک دوید. با دست هایی مسلط توانست زیانه جلد را باز کند، و با آن که تپانچه را گویی در جلد آن قالب گرفته بودند، توانست آن را به راحتی بیرون بکشد، و اینک، نقش و نگار روی تپانچه، این جا و آن جا، درخش معجزه آسایی داشت. هیجان و اضطرابی وجود پسرک را در بر گرفته بود که او پیشتر هرگز به خود ندیده بود. دقایقی تپانچه را واریسی کرد: شکاف درجه را جابه جا کرد، کوشید چخماق آن را بکشد، توی لوله آن نگاه کرد. اما بزرگ ترین لذت البته نشانه گیری با آن بود. هنوز دسته تپانچه را درست در کف دستش جا نداده بود و انگشت سبابه اش ماشه را

درست لمس نکرده بود که ناگهان و بی آن که بفهمد چه اتفاقی افتاده، غرش انفجاری از جایی از دست او شنیده شد و گلوله ای به جایی در زیر میز اصابت کرد.

لحظاتی خشکش زده بود و به صدای تیز و دردناک زنگی که در سرش پیچیده بود گوش می داد. پوکه خالی پس از برخورد به دیوار روی کف اتاق قل می خورد، معلوم نبود از کجا تکه ای نمد کلفت که رد تیره سوختگی روی آن بود، پیدا شده بود و زیر میز افتاده بود.

عاقبت فهمید چه دسته گلی به آب داده است، تپانچه را در جلد آن فرو کرد، توی قفسه گذاشت و قفل کرد، و تا رسیدن مادر به خانه، پریشان بود و نمی دانست چه کند. مادر بی درنگ دریافت که اتفاقی افتاده است، پسر را به باد سؤال گرفت، و او همه چیز را گفت. البته لاپوشانی چنین خطای عظیمی از مادر هم بر نمی آمد، از شدت نگرانی برای جان پسر به گریه افتاده بود و این را پسر پیشتر هرگز ندیده بود. مادر گفت که پسر باید همه چیز را پیش پدر اعتراف کند.

جسارت اعتراف پیش پدر را در خود یافتن آسان نبود. یک ساعت یا بیشتر طول کشید تا توانست جرأت نزدیک شدن به اتاق کار پدر را به خود بدهد، و با حالی پریشان در را باز کرد.

پدر گرم کار بود. مانند همیشه روی طاقچه پیش پنجره خم شده بود، و با جدیت در میان چرخ دنده های ساعتی که به دست داشت کندوکاو می کرد. دست راست او که دستکش سیاهی روی آن کشیده شده بود، لخت و بی حرکت روی زانوی او آرمیده بود، اما دست چپش به چالاکتی در کار بود، پیچ ها را باز می کرد، می گرفت، بیرون می کشید، و قطعات ریز و گوناگون و براق درون ساعت را در کناری می چید. روی دیوارها پاندول ساعت ها با ناهماهنگی تکان می خوردند، در حدود بیست ساعت ارزان و معمولی با صفحه و شماره های بی سلیقه تیک تاک و دنگ دنگ می کردند، چند ساعت شماطه ای دیده می شد، و قاب چوبی ساعت عظیم و پایه داری که زمانی از کمیته بخش آورده بودند و وزنه های سنگینی در آن آویزان بود، گوشه اتاق را اشغال کرده بود. پدر بی آن که رویش را برگرداند، مانند همیشه او را باز شناخت، و با شادابی و جمله ای که در آن لحظه به کلی نابه جا به نظر می رسید، پرسید:

– خوب، چه طوری جوان؟ حساب دریاورد را رسیدی؟

پسرک بغضی را که ناگهان گلوش را گرفته بود، فرو داد. چند روز بود که موظف شده بود کتاب استانیوکوویچ را بخواند. در میان کتاب های صندوق عظیم پدر بزرگ اش، چیز زیادی نمانده بود که او نخوانده باشد، مگر مجموعه آثار پیسه مسکی و چند جلد از آثار استانیوکوویچ، و یکی از همان ها را پدر از سه

روز پیش به او داده بود تا بخواند. اما اکنون بحث بر سر کتاب نبود، و او گفت:

– پاپا، من تپانچه تو را برداشتم.

پدر به شکلی غیرعادی سر تکان داد، پنسی را که به دست داشت کنار گذاشت، با حرکتی متعارف عینکش را از چشم برداشت، و با خشم به پسرش نگریست.

– کی به تو اجازه داد؟

– هیچ کس. بعدش...، و با صدایی آهسته ادامه داد:  
گلوله در رفت.

پدرش بی آن که چیزی بگوید برخاست و از اتاق بیرون رفت. خود او همان جا پیش در میخکوب شده بود و احساس می کرد که اکنون باید او را زیر تیغه گیوتین بخوابانند. می دانست که گناهکار است، و به همین دلیل آماده بود که بی رحمانه ترین مجازات ها را هم بپذیرد.

لحظاتی بعد پدرش بازگشت و گفت:

– ای توله سگ! تو چه حقی داشتی که بی اجازه به تجهیزات جنگی دست بزنی؟ خجالت نکشیدی که مثل دزدها به سر وقت کمد رفتی؟

پدر مدتی طولانی و بیرحمانه او را به باد نصیحت گرفت: برای بی احتیاطی، بخاطر تیراندازی که می توانست مصیبتی به بار آورد، و بیش از همه برای رفتار خودسرانه او.

– تنها چیزی که گناه تو را سبک تر می کند، همین اعتراف تو است. فقط همین است که نجات می دهد. می فهمی؟  
– بله.

– به شرطی که خودت این تصمیم را گرفته باشی. خودت تصمیم گرفتی؟

پسر در حالی که از خجالت آب می شد، با سر پاسخ مثبت داد، و پدر که آرام شده بود، آه بلندی کشید.  
– برای همین هم از تو ممنونم.

این دیگر از سر او هم زیادتر بود: با دروغ گفتن باعث شده بود که پدرش از او تشکر کند، اشک در چشمانش حلقه زد، خون به چهره اش دوید، همین طور ایستاده بود و نیروی جنبیدن و رفتن در خود نمی یافت.

سرانجام پدر گفت: – برو بازی کن.

به این ترتیب از تنبیه سنگینی جست: کتک خوردن با کمر بند لازم نشد، اما سرجنابان بزدلانه اش زخم عمیق و دردناکی بر روح او به جا گذاشت. و این درسی بود برای سراسر زندگی آینده اش. از آن پس به پدر، و به هیچ کس دیگر، هرگز دروغ نگفت. بی آن که نگاهش را از کسی بدزدد، پای هر کاری که کرده بود می ایستاد. پیدا بود که مادر هم به پدر نگفته بود که

پیشنهاد اعتراف از چه کسی بوده است. و این فرمانده اسواران، معلول جنگ داخلی، و استاد ساعت ساز، با اطمینان خاطر نسبت به آینده تابناک پسرش از دنیا رفت، و سخت باور داشت که پسر سرنوشتی بهتر از خود او خواهد داشت.

و این هم سرنوشت او...

## ۱۷

در سکوت خواب آلود سحرگاه از طبقه بالا صدای پا، صدای خفه گفت وگو، و صدای برهم خوردن درهایی می آمد. در زیرزمین صدای برخورد درها بلندتر از باقی صداها شنیده می شد و گاه حتی از شدت برخورد آنها گرد نرمی از سقف زیرزمین فرو می ریخت. ریپاک نخواییده بود. پاهایش را جمع کرده بود، پای دیوار به پهلو دراز کشیده بود، و گوش می داد. اکنون همه حواسش را به صداهایی که از بالا می آمد متمرکز کرده بود. پنجره کوچک آن بالا قدری روشن شده بود، هوای بیرون می بایست دیگر روشن شده باشد، و در درون سلول نیز اکنون سایه ها تمیز داده می شد. با کنار رفتن پرده تاریکی شب، چهره های بی فروغ، کوفته و درهم رفته هم زنجیران به تدریج هویدا می شد: دیومچینخای از تک و تا افتاده روبه روی او، و در آن گوشه پیوتر بی حرکت و با چهره درهم کشیده؛ اما باسیا هنوز در تاریکی زیر پنجره پنهان بود. سوتنیکوف در کنار او همچنان به پشت دراز کشیده بود و نفس های پر صدایی می کشید. اگر صدای نفس هایش نبود، می شد گمان کرد که مرده است. روزی سخت، و شاید واپسین روز زندگی آنان، آغاز شده بود. همه همین را احساس می کردند و ساکت بودند، هریک در تنهایی در اندیشه سرنوشت خود بودند.

صدای چکمه ها در آن بالا بیشتر و بیشتر می شد، درها مدام به هم می خوردند. ناگهان صدای گفت وگویی از حیاط شنیده شد. ریپاک اندکی نیم خیز شد و پشتش را به دیوار تکیه داد. چیزی از کلمات دستگیرش نمی شد، اما می توانست حدس بزند که افراد در آن جا جمع می شوند و به احتمال زیاد به صف می ایستند. ولی چرا هنوز کسی به زیرزمین نمی آمد؟ مثل آن بود که فراموششان کرده باشند.

کسی تا نزدیکی دیوار سلول آنها آمد، آن قدر که حتی صدای غرغر چکمه هایش روی برف ها نیز شنیده می شد. نزدیک پنجره چیزی دنگ دنگ صدا داد، و بعد صدای بلند و نتراشیده ای فریاد زد:

- این جا فقط سه تا هست.
- یک شن کش هم بود. دنبال شن کش بگرد.
- شن کش برای چی؟ بیل لازم داریم.

بار دیگر صدای برخورد چیزهایی فلزی به یک دیگر شنیده شد، بعد غرغر چکمه‌ها دور شد، و بار دیگر در آن نزدیکی سکوت برقرار شد. اما با شنیدن این گفت‌وگوی کوتاه دل در سینه ریپاک فرو ریخت: بیل برای چه؟ بیل را فقط برای کندن می‌توان به کار برد. و در این برف و سرمای زمستان چه چیزی می‌خواهند بکنند؟ سنگر؟ خندق؟ گور؟ شاید گور، ولی برای چه کسی؟ و ناگهان به یاد آورد: پس راست است که آن پولیسای زخمی مرده است.

سر برگرداند و با نگاهی پرسشگر به اطراف نگریست. دیومچیخا نیز که گویا بویی برده بود، با چشمانی نگران او را می‌نگریست، و در گوشه سلول پیوتر در انتظار و اضطراب بر جا خشکش زده بود. هیچ کس کلمه‌ای بر زبان نیاورد، همه گوش به زنگ بودند و ترس و تردید را در دل خود سرکوب می‌کردند.

تردید آنان چندان دوام نیافت. دقیقه‌ای بعد، از پشت همان دیوار دوباره صدای گام‌هایی شنیده شد، آنچنان مصممانه و قاطعانه که تردیدی برای هیچ کدامشان باقی نماند: به سراغ آنان به زیر زمین می‌آمدند. هنگامی که در بیرون را گشودند، ریپاک از جا جست و نشست، و احساس کرد که چه‌گونه دل در سینه‌اش تپیدن گرفت. در کنار او سوتنیکوف تکانی خورد و به سرفه افتاد. ریپاک با دلیری دیرهنگامی اندیشید: «در را که باز کردند، از جا می‌پریم، پخش زمین‌شان می‌کنم، می‌پریم توی حیاط»، اما بی‌درنگ دریافت: نه، نمی‌شود. پشت در پله هم هست که باید از آن بالا برود، فرصت نمی‌کند و به او می‌رسند.

در سلول در همین لحظه باز شد، هوای تمیز و پرسوز به درون سلول هجوم آورد، و روشنایی خاکستری‌رنگ بیرون بی‌درنگ پنج صورت رنگ‌پریده و هراسان را روشن کرد. در آستانه در استاس سرحال و قیافه ظاهر شد و پشت سر او نیز پولیسای دیگری تفنگ به دست ایستاده بود.

استاس به شیوه پولیسای‌ها با همه گلو فریاد زد: - خوابیدن گنوگ\*! خواب حسابی کردید. بپرید بیرون: وقت نابودی است! ریپاک به سرعت برق اندیشید: «پس اشتباه نبود، به راستی آخر کارشان بود. اگر فقط یکی‌شان را می‌بردند، باز جای امیدواری بود. اما وقتی همه را می‌برند...». لحظاتی گویی سراپا سست شد، همه نیروی او را گویی از او گرفته بودند، با بی‌حالی پاهایش را جمع کرد، کلاه را روی سرش مرتب کرد، و تازه بعد از آن دستش را روی گاه‌های کف سلول تکیه داد تا برخیزد. استاس بر سرشان فریاد زد: - تکان بخورید دیگر! داوطلبانه، ولی به اجبار!

\* - genug به آلمانی یعنی «بس تان است» - م.

پیش از همه پیوتر در گوشه سلول برخاست، و پس از او دیومچیخا با آه و ناله به پا ایستاد. سوتیکوف کوشید برخیزد و دست به دیوار گرفت. ریباک با نگاهی که نمی‌دید در صورت رنگ‌پریده او که در طول شب گویی لاغرتر شده بود، و در چشمان گود افتاده‌ای که سیاهی می‌زد، خیره شد، و بی‌آن که به چیزی بیاندیشد، یا چیزی احساس کند، به سوی در رفت.

پولیسای که می‌خواست آنان را به حرکت وادارد، روی کاه‌های کف دخمه متعفن آنان گام نهاد و فریاد زد: - زود باشید، بجنبید! بیست دقیقه بیشتر نمانده! آهای تو، چلاق یک‌پا، تکان بخور!

سوتیکوف با صدایی گرفته گفت: - دستم را ول کن! خودم می‌توانم!

- آهای تو، دختر جهود، منتظر چی هستی؟ گم شو بیرون! گردن نمی‌گرفتی، هان؟ بالای دار تاب می‌خوری، کیف می‌کنی، - استاس بود که مزه می‌پراند، اما بی‌درنگ با جدیت فریاد زد: - پیر بیرون میمون کثافت!

از پله‌های سیمانی برف گرفته به حیاط رفتند. ریباک با بی‌حالی گام برمی‌داشت، دگمه‌های نیم‌پوستین‌اش باز بود، اما از هوای تازه و سرد و فرح‌بخش چیزی احساس نمی‌کرد. بعد از شبی که در آن زیرزمین متعفن سپری شده بود، مانند مستان سرگیجه داشت. توی حیاط، روبه‌روی آنان شش پولیسای مسلح در صفی به انتظار ایستاده بودند. بامدادی گرفته و ابری بود، هوا کمی سرد بود، از دودکش‌های بالای بام‌ها تکه‌های کبودرنگ دود شتابان بیرون می‌جستند.

ریباک مقابل ایوان مردد ایستاد، و در کنار او دیومچیخا نیز ایستاد، باسیا اکنون خود را به او چسباندن بود، چنان‌که گویی این زن مادرش است. پاهای برهنه‌اش را از شدت سرما به یکدیگر می‌فشرد و هراسان به پولیسای‌ها می‌نگریست. پیوتر با چهره‌ای درهم‌کشیده که نشان می‌داد افکار تیره‌وتاری در سر دارد، و با آن ظاهر پیرانه و موهای سپید، اندکی عقب‌تر ایستاد. در این فاصله استاس درحالی که دشنام‌های کثیفی برزبان می‌راند سوتیکوف را از پله‌ها بالا می‌کشید، و با رسیدن به حیاط او را روی برف‌ها انداخت. سوتیکوف بی‌آن که نفس تازه کند به زحمت به پا خاست و در شغل مچاله و خون‌آلودش صاف ایستاد. می‌خواست فریاد بزند، اما با صدایی گرفته و ناصاف که از حنجره‌اش بیرون آمد، گفت: - بازجو کجاست؟ بازجو را صدا بزنید! - و به سرفه افتاد.

ریباک ناگهان به یاد آورد که او هم با بازجو کار دارد، اما او برخلاف سوتیکوف، با صدایی آرام گفت:

- ها، ما را ببرید پیش بازجو. او دیروز گفت که ...

پولیسای کوتاه و چهارشانه‌ای با پوزه پهن، تمسخرکنان و با کنایه‌ای مبهم گفت: - می‌بریم، چه جور هم! - با طنابی که به دست داشت، و گام‌هایی مصمم به سوی آنان آمد و فریاد زد: - دست‌ها را بیاورید جلو! دست‌ها!

چاره‌ای نبود، ریباک دست‌هایش را پیش آورد، پولیسای آن‌ها را یک‌یک به پشت او پیچاند و با کمک پولیسای دیگری شروع کرد به بستن دست‌های او. همه این وضع تحقیرآمیز، خشن و دردناک بود. ریباک چهره‌اش را درهم کشید - نه فقط از درد مچ دست‌هایش، بلکه همچنین از نومی‌دی: این نشانه دیگری از پایان کار بود. احساس می‌کرد که زمین سست شده است و به سرعت از زیر پاهایش کنار می‌رود، با لحنی کم‌و‌بیش مصمم گفت:

- به بازجو گزارش بدهید. ما باید او را ببینیم.  
اما پولیسای از پشت سر او همچنان خشمگینانه دشنام می‌داد.

- دیگر گذشت. بازجویی تمام شد.  
ریباک فریاد زد: - یعنی چه بازجویی تمام شد؟ - و از بالای شانه‌اش به پشت سر نگریست: پولیسای صورتی با ته‌ریش سفید داشت و در چشمان تنگ و نگاه‌گریزان و رذیلاته‌اش کم‌ترین نشانی از دلسوزی ندید - چنین موجودی را نمی‌شد ترسانید. بنابراین تنها راه باقی‌مانده را برگزید، و التماس کرد: - خوب، پورتنوف را صدا بزنید دیگر. این که برای شما کاری ندارد. رحم ندارید؟

ولی پیدا بود که وصلت با مرگ زودتر از دیدار با پورتنوف دست می‌داد. هیچ‌کس پاسخی به خواهش او نداد.  
در همین حین دست‌های او را ماهرانه و چنان محکم بستند که طناب نازک پوست مچ او را می‌برید و دردش می‌آورد، و سپس به کناری هل‌اش دادند. آنگاه به سراغ دیومچیخا رفتند.  
سوتیکوف سرفه‌کنان، و این بار با تحکم به استاس که تفنگ را روی شانه انداخته بود و در کنار دیومچیخا در تکاپو بود، گفت: - آهای، بازجو را بیاور این‌جا!

اما استاس حتی نگاهی هم به‌جانب او نیانداخت. گویی او و همه کسانی که در آن‌جا بودند، گوششان را به روی خواست‌های آنان بسته بودند، گویی آنان دیگر وجود خارجی نداشتند. و ریباک بیشتر یقین کرد که کار تمام است. می‌کشندشان. ولی آخر چرا این‌طور شد؟ و چرا او تا پیش از بسته شدن دست‌هایش کاری نکرد؟

با دریافتن این که چه خطایی مرتکب شده است، از فرط نومی‌دی چیزی در درونش ویران شد و با نگاهی سرگشته به اطراف نگریست. راه نجاتی دیده نمی‌شد. برعکس، همه چیز نشانگر آن

بود که مرگ با گام‌هایی بلند نزدیک می‌شود. فرماندهان یکی پس از دیگری از درون عمارت به روی ایوان آمدند. اونیفورم پولیسای با درجات گوناگون به تن داشتند و به نظر می‌آمد که نخستین بار است که این لباس را پوشیده‌اند: شنل‌های سیاه با یقه و سرآستین خاکستری که به قدشان کوتاه بود، و تپانچه‌ای بر کمر؛ دو نفر دیگر نیز، گویا آلمانی، در میانشان بودند، با شنل‌های بلند ژاندارمری و کلاه افسری که لبه فوقانی آن صاف رو به بالا بود. چند نفر با لباس غیرنظامی و شالی بر گردن نیز بیگانه‌وار، همچون مهمانانی که به ضیافت میزبانی ناشناس دعوت شده‌باشند، در کناری ایستاده بودند. پولیسای‌های حاضر در حیاط، به احترام فرماندهان ساکت شدند و خبردار ایستادند. کسی از پشت سر شتابان شمرد:

– یک، دو، سه، چهار، پنج...

پولیسای چهارشانه‌ای که جلد تپانچه کوچکش را روی شکمش بسته بود، از روی بالکن پرسید: – خوب، همه چیز مرتب است؟

همین جلد تپانچه، و نیز هیکل درشت و نمایان او، به ریباک می‌گفت که او فرمانده ارشد باید باشد. در همین فکر بود، که سوتیکوف با صدایی گرفته از پشت سر فریاد زد:

– رئیس، من می‌خواهم چیزی را به شما اعلام کنم.

رئیس روی پله ایستاد و نگاه سنگین‌اش را به زندانی دوخت.

– چه چیزی؟

سوتیکوف آهسته‌تر گفت: – من پارتیزان هستم. پولیسای شما را هم من زخمی کردم، – با سر ریباک را نشان داد و ادامه داد: – او به تصادف آن‌جا بود. اگر لازم باشد می‌توانم توضیح بدهم. این‌ها هیچ گناهی ندارند. تنها مرا ببرید.

فرماندهان روی ایوان لحظه‌ای ساکت ایستادند. دو نفر از آنان که پیشاپیش دیگران می‌رفتند، با تعجب نگاهی رد و بدل کردند. ریباک احساس کرد که چه‌گونه جرقه نویدبخش کوچکی در اعماق وجودش درخشید، و چه‌گونه امید تازه‌ای به رهایی در او پدیدار شد: کاش باور کنند! در دل از سوتیکوف سپاسگزار بود که چنین روزنه‌امیدی گشوده است.

اما حالت کنجکاوی که لحظاتی چند بر چهره رئیس دیده می‌شد، به سرعت جای خود را به خشونت و بی‌حوصلگی داد. به سردی پرسید:

– همین؟ – و از پله‌ها پایین رفت و روی برف‌ها گام

نهاد.

سوتیکوف که انتظار چنین واکنشی را نداشت، با لکنت گفت: – می‌توانم مفصل‌تر توضیح بدهم.



کسی از روی بی‌تابی غر زد، کسی چیزی به آلمانی گفت، و رئیس با دست اشاره کرد:  
- ببریدشان!

ریپاک که بار دیگر در قعر ناامیدی سقوط کرده بود، با خود فکر کرد: «بفرما، حتی نمی‌خواهد گوش بدهد». پس همه تصمیم‌ها را از پیش گرفته‌اند. ولی آخر تکلیف او چه می‌شود؟ یعنی این سینه سپر کردن قهرمانانه سوتیکوف هم قرار نیست تأثیری به حال او داشته باشد؟

پولیسای‌ها با احتیاط روی پله‌های چوبی خمیده گام نهادند و از ایوان پایین آمدند. و ریپاک ناگهان پورتنوف را در اونیفورم پولیسای در میان آنان بازشناخت. شکی نداشت که او همان بازجویی است که دیروز با وعده و وعید به او امیدواری می‌داد، و اکنون داشت قولش را زیر پا می‌گذاشت. با شناختن او، ریپاک تکانی خورد، باید پیش می‌تاخت. هرچه بادا باد - اکنون دیگر هیچ چیز برایش مطرح نبود، نه ترسی از کسی داشت، و نه شرمی.

- آقای بازجو! آقای بازجو، یک لحظه صبر کنید! آن چیزی که شما دیروز گفتید، من حاضریم. به خدا من هیچ گناهی ندارم. شنیدید که، این هم تأیید کرد...

گروه فرماندهان داشتند از حیاط به کوچه می‌رفتند که بار دیگر با بی‌میلی و به‌ناگزیر ایستادند. پورتنوف نیز ایستاد. شنل پولیسای آشکارا اندازه‌تن او نبود، گشاد و شق‌ورق اندام کوچک و نحیف او را در بر گرفته بود، و کلاه پارچه‌ای مانند تاج خروس یک‌بری روی سرش مانده بود. اما بر چهره او تشخیص ریاست‌مآبانه و جدیت متظاهرا نه همچنان به چشم می‌خورد. آلمانی بلندقامتی که کمربندش را از روی شنل محکم بسته بود، نگاهی پرسشگر به او انداخت، و بازجو به آلمانی روانی برای او توضیح داد.

- بیایید این‌جا!

ریپاک زیر نگاه‌های کنجکاوی که از هر دو طرف به او دوخته شده بود، به سوی پورتنوف و دیگران رفت. هر گامی که برمی‌داشت، مانند ضربه‌ای دردناک بود که بر روح او فرود می‌آمد. رشته باریک امید او هر لحظه آماده گسستن بود.

بازجو پرسید: - آیا حاضرید وارد پولیسای شوید؟

ریپاک با همه صداقتی که در وجود خود سراغ داشت، پاسخ داد: - حاضریم.

نگاه تسلیم‌شده‌اش را از صورت پیر و بی‌طراوت، اما به دقت تراشیده پورتنوف بر نمی‌گرفت. بازجو و افسر آلمانی چند جمله دیگر رد و بدل کردند، و بعد بازجو گفت:

- دست‌هایش را باز کنید!

- پست‌فطرت! - فریاد خفه و نفرتبار سوتیکوف بود که

همچون ضربه‌ای بر پس گردن او فرود آمد، و به دنبال آن سرفه‌های آشنا و بیمارگونه او شنیده شد.

خوب، هر چه می‌خواهد، بگوید! کابوس خوفناکی که بر سر او سایه افکنده بود، ناگهان به سرعت کنار رفت، ریباک نفس عمیقی کشید، و احساس کرد که کسی دست او را از پشت می‌کشد. اما او حتی برنگشت که نگاه کند. با همه وجود تنها یک چیز را مزمره می‌کرد: زنده می‌ماند! دست‌هایش را که باز کردند، بازوان دردناکش در دو طرف او آویزان شدند، و بی اختیار گامی به کنار رفت، همه وجودش می‌خواست که خود را از زندانیان کنار بکشد. اکنون می‌خواست که تا می‌تواند دور از آنان باشد. سه قدم دیگر دور شد، و هیچ کس مانع او نشد. برخی از فرماندهان رو برگرداندند و به سوی دروازه رفتند، و در همین هنگام صدای فریاد دیومچیخا از پشت سر برخاست:

— آهان، آزاد می‌کنید؟ خوب، پس مرا هم آزاد کنید! بگذارید بروم! بچه کوچک دارم، آخ خدایا، آخر آن‌ها چه کار کنند!..

فریاد دل‌خراش او بار دیگر همه را متوقف کرد، و پورتنوف نزدیک‌تر از دیگران بود. آلمانی بلند قامت با بی حوصلگی چیزی زمزمه کرد، و بازجو دستش را تاب داد و گفت:

— ببریدشان! و رو به ریباک ادامه داد: — شما هم او را کمک کنید، — و ناگهان سوتنیکوف را نشان داد.

ریباک از مأموریتی که به او داده شد، راضی نبود، اکنون میل داشت که هر چه ممکن است از سوتنیکوف دور باشد. اما فرمانی صادر شده بود و او می‌بایست اطاعت می‌کرد، پس با خوش‌خدمتی به سوی رفیق پیشین خود دوید و زیر بازوی او را گرفت.

آنان را از میان دروازه که چهارطاق گشوده بود، به کوچه بردند. پولیسای‌ها با تفنگ‌های آماده در دو طرف آنان می‌آمدند. گروه فرماندهان در کوچه باریک به شکل صفی دراز آنان را پشت سر گذاشت و دور شد. پیشاپیش همه پیوتر بلند قامت و سالخورده، با سر بی‌کلاه و موهای سپید، و دست‌هایی که از پشت بسته بود، راه می‌سپرد. از پی او دیومچیخا اشک‌ریزان و زاری‌کنان می‌رفت. در کنار او باسیا با پیراهنی به رنگ تیره که به تنش زار می‌زد و دست‌هایش در میان آستین‌های بلند آن گم شده بود، با پاهای برهنه‌اش تند گام برمی‌داشت.

ریباک زیر بازوی سوتنیکوف را گرفته بود، و سوتنیکوف که گویی در برابر چشمان او ناگهان پژمرده‌تر و لاغرتر شده بود، سرفه‌کنان و آهسته به دنبال آنان کشیده می‌شد و با پای زخمی‌اش به شدت می‌لنگید. انگشتان پای برهنه‌اش که سیاه شده بود و اثری از حیات در آن دیده نمی‌شد، مانند استخوان‌هایی تیز برف را

می‌کنند و ردی غریب برجای می‌گذاشتند. ساکت بود و ریپاک نیز جرأت نمی‌کرد با او حرف بزند. اگرچه با هم می‌رفتند، اما اکنون در دو طرف مرزی بودند که دوست و دشمن را از هم جدا می‌کرد. ریپاک احساس می‌کرد که گناهی مرتکب شده است، اما می‌کوشید خود را قانع کند که این گناه چندان بزرگ نبوده است. گناهکار کسی است که از روی اراده و سوءنیت، یا برای کسب منافع مادی کاری می‌کند. ولی او چه سود مادی می‌برد؟ خیلی ساده، او شرایط بهتری داشت و زرنگی کرد، تا زنده بماند. اما او خائن نیست. به هر حال قصد باقی ماندن در خدمت آلمانی‌ها را ندارد. فقط در کمین فرصت مناسب می‌نشیند - و شاید همین لحظه، یا شاید کمی دیرتر، چنان فرار می‌کند که به گردش هم نرسند ...

## ۱۸

سوتنیکوف دریافت که به حساب سراسر چیزی به دست نیاورده است. نقشه‌ای که شب گذشته به فکرش رسیده بود، و حتی آرامشی به او بخشیده بود، به نتیجه‌ای نرسید و مانند حباب صابون ترکید. پولیسای‌ها عروسک‌های دست‌نشانده آلمانی‌ها بودند و به حرف‌های سوتنیکوف هیچ اعتنایی نکردند: اگر حکم اعدام صادر شده بود، یا اگر احساس نیاز می‌کردند که عده‌ای را بکشند، دیگر برایشان هیچ فرقی نمی‌کرد که گناه به گردن چه کسی است.

به زحمت روی پاهایش بند بود، با ضعف شدید خود را دنبال دیگران می‌کشید و می‌رفت، و می‌کوشید تا می‌تواند به دست ریپاک که اکنون برای او بیگانه‌ای نفرت‌انگیز بود، تکیه نکند. آن‌چه در حیاط پولیسای گذشت، او را به کلی خرد کرد - چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. البته خیلی‌ها ممکن بود از ترس یا از شدت تنفر، به هر خیانتی دست بزنند، اما به نظر نمی‌رسید که ریپاک خائن یا بزدل باشد. پیش‌تر نیز فرصت‌های متعددی برای فرار و پیوستن به پولیسای، و نیز لحظاتی هولناک در طول نبردها پیش آمده بود، اما ریپاک همیشه سرافراز از امتحان بیرون آمده بود. به هر حال بدتر از دیگران نبود. پیداست که اکنون فقط به نجات جان خود اندیشیده، و عمل کردن با چنین انگیزه‌ای همواره انسان را تا یک قدمی خیانت پیش می‌برد.

سوتنیکوف را خیال‌بافی ساده‌لوحانه‌ای که کرده بود، به شدت رنج می‌داد: وقتی که دیگر امیدی به رهایی خود از چنگال مرگ نداشت، به فکر نجات دیگران افتاده بود. اما کسانی که تشنه آن‌اند که به هر قیمتی زنده بمانند، آیا سزاوار حتی یکی از جان‌هایی که در راه آنان فدا می‌شود، هستند؟ از زمان عیسی مسیح تا به امروز، به نام ادامه زندگی بشریت این همه جان‌ها قربانی

شده، اما آیا این قربانیان توانستند درسی به انسان‌ها بدهند؟ هنوز مانند هزار سال پیش انسان‌ها در درجهٔ نخست برای دغدغه‌های شخصی خود جان‌فشانی می‌کنند، و صادقانه‌ترین جوش احساسات نسبت به نیکی و عدالت، گاه از سوی دیگران دست کم به غیرطبیعی بودن، و حتی به حماقت محض تعبیر می‌شود.

سوتیکوف به تدریج به خود می‌آمد و حس می‌کرد که سرما آزارش می‌دهد. از شدت ضعف عرق بر پیشانی‌اش می‌نشست که در باد سردی که می‌وزید به سرعت خشک نمی‌شد، و در نتیجه سرما تا اعماق مغز او نفوذ می‌کرد. به علاوه باد یخ‌زده بقایای گرمایی را که در طول شب در تنش ذخیره کرده بود، به تمامی با خود می‌برد، و تنش بار دیگر از شدت لرز به تکان آمده بود. سوتیکوف اما می‌کوشید تا پایان پایداری کند.

در کوچهٔ خلوت و خالی مرکز بخش راه سپردند و از پل کوچکی عبور کردند. در آن سوی پل، در یک طرف کوچه باغ کوچک و باریکی قرار داشت با ردیف‌هایی از درختانی که شاخه‌های نازکشان را برفک پوشانده بود. پیش رو و در بالای تپه عمارتی سفید و دوطبقه قرار داشت؛ پرچم پارچه‌ای و پهناور فاشیستی بر گوشه‌ای از آن آویزان بود. شاید آن‌جا شهرداری، یا ستاد فرماندهی بود، و در برابر آن جمعیتی در جنب و جوش بود. سوتیکوف در شگفت بود؛ چه انگیزه‌ای توانسته بود چنین جمعیتی را در یک جا گرد آورد؟ بعد فکر کرد که شاید روز بازار آنان است. یا شاید اتفاقی افتاده است؟ یا اصلاً اهالی را به زور جمع کرده‌اند تا با نمایش تیرباران آنان بترسانندشان. در این صورت چه بهتر که تیربارانشان کنند، زیرا دیدن مرگ از روبه‌رو برای آنان آسان‌تر خواهد بود. اما ترس - در این زمانهٔ جنگ چیزی که فراوان است، ترس است، و نبرد نیز مدام شدت می‌گیرد. جای اعدام‌شدگان را کسان دیگری می‌گیرند. همواره دل‌ورانی یافت می‌شوند.

به‌کندی به عمارت سفید نزدیک شدند. پای مجروح سوتیکوف مانند پای چوبی نوک‌تیزی در برفی که سورت‌ها و سم اسبان ورز داده و نرم کرده بودند، چاله‌های غریبی ایجاد می‌کرد، این پا دیگر به سختی به فرمان او بود و سوزش مداوم آن تا اعماق وجودش نفوذ می‌کرد. می‌فهمید که در آغاز راه و آن‌گاه که تصمیم گرفت با پای خود راه برود، در برآورد نیرویش اغراق کرده بود - اکنون با تمام وزن خود بر دست نیرومند ریباک آویزان بود. بعد از پل راه سربلایی بود و راه رفتن برای او دشوارتر شده بود، نفس نفس می‌زد، چشمانش سیاهی می‌رفت، پایش مدام لیز می‌خورد. می‌ترسید که از پا درآید، و نتواند تا پای چوبهٔ اعدام برود، و او را مانند سگی کثیف همان‌جا در کنار جوی آب با گلوله‌ای خلاص کنند. نه، چنین مرگی را شایستهٔ خود نمی‌دانست

و حتی برای وضعیت فعلی خود نیز آن را ننگ آور می دانست. او می بایست مرگ را، به هر شکلی که به سراغش می آمد، مانند سربازی سرافراز استقبال کند. و این واپسین هدف دقیق پایانی زندگی او بود.

سربالایی را پشت سر گذاشتند و بعد ایستادند. سوتنیکوف نفس زنان چشم به پشت زندانیان جلویی دوخته بود و منتظر بود که آنان دوباره به حرکت درآیند. اما ردیف پولیسای های دو طرف نیز ایستادند. از جایی در آن جلو صدای گفت و گویی به آلمانی شنیده می شد. فرماندهان پای دیوار عمارت سفید به انتظار ایستاده بودند. روبه روی آنان، در آن سوی کوچه، در کنار نرده ای که باغ کوچک را از کوچه جدا می کرد، و نزدیک دو دکه چوبی رنگ و رو رفته، در حدود پنجاه یا شصت نفر بی حرکت ایستاده بودند، و به روشنی پیدا بود که در انتظار چیزی هستند. به نظر می رسید که کاروان کوچک آنان به سر منزل رسیده است. راه در آن جا به پایان می رسید.

و سوتنیکوف طناب ها را دید.

پنج رشته طناب که انتهای آن ها را به شکل حلقه گره زده بودند، بر فراز کوچه آرام تاب می خوردند، چنان که گویی استحکام خلل ناپذیر گره های استادانه خود را در برابر چشمان همه به نمایش می گذاشتند. آن ها را از تیر افقی طاق نصرت چوبی قدیمی و یادگار سال های پیش از جنگ، که مشابه آن در کوچه های شهرهای کوچک فراوان بود، آویخته بودند. به محض دیدن این جزء سنتی تزئینات مراکز بخش ها، از ذهن سوتنیکوف گذشت: «پس به درد این کار هم می خورد» - طاق نصرتی درست مشابه آن در شهرک زادگاه سوتنیکوف هم وجود داشت. در آستانه جشن ها آن را با شاخه های سپیدار و کاج سوزنی می آراستند، و شعارهایی بر بالای آن نصب می کردند که با جوهر روی تکه های کاغذ دیواری نوشته شده بود. در کنار آن و مقابل دفتر کمیته اجرایی، میتینگی به مناسبت جشن برگزار می کردند، و صف دانش آموزان دو مدرسه، کارگران کارخانه نخ ریزی، مجتمع های تعمیرات و تولید ظروف از زیر طاق نصرت نه چندان بلند، رژه می رفتند. در بلندترین نقطه طاق مطابق معمول ستاره ساخته شده از تخته سه لا را چراغانی می کردند، و یا آن که پرچمی در اهتزاز بود، و این ها شکوه خاصی به طاق نصرت می بخشیدند. اکنون اما هیچ کدام از این تزئینات روی طاق نبود، تنها از لابه لای تیرک های کوچک ستون های طاق، تکه کاغذهای به جا مانده از ایام گذشته دیده می شد، و نیز تکه پارچه رنگ و رو رفته ای به اندازه کراوات پیشاهنگی در باد تکان می خورد. اشغال گران اکنون تزئینات خود را بر طاق نصرت نصب کرده بودند، و شاید برای این مناسبت ویژه طناب های تازه ای هم از انبار سفارش داده بودند.

و او خیال کرده بود که تیربارانشان می کنند...  
دو نفر - یک پولیسای و یک نفر دیگر که بالاپوش نمیدین خاکستری به تن داشت، نیمکت کهنه و لقی را از آن سوی کوچه آوردند، و سوتیکوف فهمید که آن را برای آنان آورده اند تا قدشان به حلقه های طناب برسد، تا بعد در حالی که سرشان خاموش، خوار و حقیر، و با کراهت مرگ، روی شان خم شده است، آن بالا تاب بخورند. از تصور حالت خود بر بالای دار ناگهان چندش اش شد - چه مجازات غیر انسانی و تحقیر آمیزی بود دار زدن. سوتیکوف در طول جنگ هرگز به نوع دیگری از مرگ، جز با گلوله یا ترکش، نیاندیشیده بود، و اکنون در اعماق وجودش فریاد اعتراضی غریزی در مخالفت با مرگ دوزخی با طناب دار، سر برداشته بود.  
اکنون اما به هیچ وسیله ای نمی توانست به خود یا دیگران یاری برساند. فقط در اندیشه به خود دل داری می داد: طوری نیست، طوری نیست!.. هر چه هست، حکم دشمن است، رسم وحشیانه آنان است، و تصمیم با آنان است. و اینک واپسین وظیفه او: باید سرافرازانه تاب آورد، ترس و تأسف را از خود براند. بگذار دارش بزنند.

نیمکت را گویا دیگر مستقر کرده بودند. استاس چست و چالاک که به همه کارها می رسید، و نیز بودیلای تنومند که فانوسقه ای روی شنل بسته بود، همراه با دیگر پولیسای ها آنان را به طرف طاق نصرت هدایت کردند. سوتیکوف پای خشکیده و دردناکش را روی زمین تکیه داد و مسافت را تخمین زد: پانزده یا بیست قدم بیشتر تا پای دار باقی نمانده بود، و او بازویش را از دست ریباک رها کرد - می خواست با پای خود برود. در میان پولیسای ها از برابر فرماندهان آلمانی و رؤسای غیر نظامی شهر که روی سکویی در کنار دیوار عمارت صبورانه به انتظار ایستاده بودند، عبور کردند. اجرای نمایش دست پخت پولیسای محلی، با شیوه های آلمانی، آغاز می شد. پولیسای ها در تب و تاب بودند، به هر طرف می دویدند، به نظر می رسید که فکر چیزی را نکرده اند. بعضی از رؤسا رو ترش کردند، برخی دیگر آهسته و با فراغت به گفت و گو با یکدیگر پرداختند، گویی برای کاری بی اهمیت و نه چندان جالب در آن جا گرد آمده اند، و به زودی به کارهای روزمره خود باز خواهند گشت. از جانب آن ها بوی دود سیگار و ادوکلن به مشام می رسید و پاره هایی تصادفی و بی معنی از عباراتی شنیده می شد. سوتیکوف اما به آن سو نمی نگریست. خود را کشان کشان به طاق نصرت رسانده بود و برای آن که بر زمین نیافتد، شان اش را به ستون طاق تکیه داده بود، و از شدت ضعف چشمانش را بسته بود.  
نه، بی گمان مرگ حلال هیچ مشکلی نیست، هیچ چیز را اثبات و توجیه نمی کند. تنها زندگی است که به افراد استعداد های معینی می بخشد، که یا از آن بهره می برند، یا بیهوده تلف اش

می‌کنند، و تنها زندگی است که می‌تواند رودرروی دروغ و زورگویی بایستد. مرگ یعنی نفی و انکار همه چیز. و اگر آن ستوان با مرگ خود در آن بیشه زار کاج توانسته کاری انجام دهد، بی شک خود روی آن حساب نمی‌کرده است. او خیلی ساده خود به دنبال چنین مرگی بوده است، زیرا نمی‌خواسته گوسفند وار بمیرد. اما وقتی که با وجود همه از خود گذشتگی هایت، هیچ امکاناتی در دست رس نداری، چه می‌توانی بکنی؟ چه می‌توانی بکنی وقتی که بیش از پنج دقیقه به پایان زندگی نمانده، وقتی که جسم ات دیگر به فرمانت نیست، و حتی نمی‌توانی به صدای بلند فریاد بزنی و دشنام بدهی تا دست کم از این راه ضربه ای به روح این پست فطرت‌ها بزنی؟

نه نشان افتخاری به او خواهند داد، و نه حتی یادش را گرامی خواهند داشت: امیدی هم به آن نداشت، زیرا حتی فرصتی نیافت که شایستگی خود را نشان دهد. با همه این‌ها نمی‌توانست کار ریباک را تأیید کند، زیرا با شخصیت سوتنیکوف، اعتقاد او و اخلاق او همخوانی نداشت. و اگرچه از امکانات محدودی که داشت دیگر هیچ باقی نمانده بود، و حتی مرگ نیز امکان تازه ای به او نمی‌داد، اما هنوز می‌توانست یک چیز را آن گونه که می‌خواست انجام دهد. و این یگانه امکان را نمی‌باید به هیچ قیمتی از دست می‌داد. تنها و تنها به خود او بستگی داشت و نه به هیچ کس دیگری که از این امکان چه گونه استفاده کند، تنها خود او امکان اعمال حاکمیت مطلق در این زمینه داشت، زیرا او بود که تصمیم می‌گرفت که با وجدان آسوده، با سرفرازی شایسته انسانی آزاده در پای دار بایستد و جهان را وداع گوید. همین واپسین پاداش، و نشان افتخار مقدسی بود، که زندگی به او اعطاء می‌کرد.

آنان را یک یک پای چوبه دار ردیف کردند. پیوتر را، که در سکوت گویی در دل مشغول عبادت بود، زیر اولین حلقه طناب گذاشتند. سوتنیکوف به او نگاه کرد و گناهکارانه چهره درهم کشید. همین دیروز افسوس می‌خورد که چرا این کدخدا را نکشتمند، و اکنون هر دو بر یک تیر به دار آویخته می‌شدند.

ابتدا پیوتر را واداشتند که بالای نیمکت برود، نیمکت با فشار زانوی او به یک سو خم شد و چیزی نمانده بود که واژگون شود. بودیلا که گویا در این جا نیز وظیفه سرجلاد را انجام می‌داد، ناسزایی گفت، خود بالای نیمکت پرید و پیرمرد را بالا کشید. کدخدا روی نیمکت با احتیاط قد راست کرد، و بی آن که سرش را بلند کند، با خضوع و طمأنینه، گویی در کلیسایی باشد، در برابر اهالی تعظیم کرد. سپس باسیا را به سوی نیمکت راندند. دخترک چالاک در جای خود ایستاد، و درحالی که از سرما روی پاهای یخ زده و ترک خورده اش این پا و آن پا می‌کرد، با ساده دلی

کودکانه ای به تماشای گروه مردم کنار نرده ها پرداخت - گویی  
آشنایان خود را در میان آنان می جست .

نیمکت برای همه آنان جا نداشت . زیر حلقه طناب بعدی  
جعبه ای از تخته سه لای زرد رنگ گذاشته بودند ، و زیر دو طناب  
بعدی دو کنده تازه ارس شده از تنه درخت روی برف قرار داشت .  
سوتیکوف تصور می کرد که او را روی جعبه می فرستند ، اما  
دیومچیخا را به طرف جعبه راندند ، و خود او را ریباک و پولیسای  
به طرف کنده زیر آخرین طناب بردند .

هنوز به جای خود نرسیده بود که بار دیگر صدای فریاد و  
زاری دیومچیخا از پشت سر به گوشش رسید . سوتیکوف که  
غافلگیر شده بود ، سر برگرداند و نگریست : زن پاهایش را روی  
زمین می کشید ، خود را از دست پولیسای ها رها می کرد و  
نمی خواست زیر طناب بایستد .

- ببخشید ، ارباب ها ! شما را به خدا این زن بی عقل را  
ببخشید ، آخر من که نمی دانستم ، هیچ فکرش را نکردم .  
زاری او در میان فریادهای آمرانه رؤسا گم شد ، بودیلا  
فرمانی داد ، پولیسای همراه سوتیکوف او را به دست ریباک سپرد ،  
و خود به سوی دیومچیخا دوید . چند پولیسای با هم زن را بالای  
جعبه کشیدند .

ریباک که با سوتیکوف تنها مانده بود ، با دودلی او را تا  
نزدیک کنده زیر آخرین طناب هدایت کرد ، و همان جا ایستاد .  
بالای سرشان طناب کنفی نو و تمیزی آویخته بود که مانند  
طناب های بالای سر دیگران با حلقه ای تنگ و کوچک گره زده  
شده بود ، و آرام تکان می خورد . به علتی نامعلوم از ذهن  
سوتیکوف گذشت : « یک طناب برای دو نفر » ، - گرچه خوب  
می دانست که این طناب تنها برای او است . وقت آن بود که بالای  
کنده برود . مردد بود و تعلل می کرد ، تا آن که نومیدانه ، و گویی  
ناسزا می گفت ، از ذهنش گذشت : « اه ، هرچه بود ، گذشت و  
رفت ! » . رو به ریباک که در کنار او خشکش زده بود ، غم زده  
گفت : « نگهش دار ! » ، و زانوی سالمش را روی بریدگی کنده ،  
که اثر تازه ای از چکمه گل آلود کسی بر آن به جا مانده بود ،  
گذاشت . ریباک کنده را با هر دو دست محکم نگاه داشت .  
سوتیکوف برای آن که تعادلش را حفظ کند ، آهسته به پشت او  
تکیه داد ، تقلائی کرد ، دندان بر هم فشرد ، و به هر زحمتی بود  
خود را بالا کشید .

دقیقه ای پاهایش را روی دایره تنگ بریدگی کنده در کنار  
هم قرار داد و آرام ایستاد . تماس طناب زیر با پوست پشت  
گردنش ، خون را در رگ هایش منجمد می کرد . در آن پایین پشت  
پهناور ریباک پوشیده در نیم پوستین دیده می شد که با دست های  
زمخت اش پوست کنده کاج را در چنگ گرفته بود . سوتیکوف



کین توزانه و شاید قدری رشک ورزانه در دل اندیشید: «کثافت، خط عوض کرد!» - و در همان لحظه دچار تردید شد: آیا می توان درباره انسان ها این گونه قضاوت کرد؟ اکنون، در واپسین دم حیات، ناگهان دیگر مطمئن نبود که آیا حق دارد از دیگران نیز همان توقعاتی را داشته باشد که از خود دارد. ریباک پارتیزان بدی نبود، شاید در ارتش هم استوار مجربی به حساب می آمد، اما در مقام انسان و شهروند بی گمان نمره خوبی نمی گرفت. و تازه او خواسته بود که به هر قیمتی که شده، زنده بماند - و همین تعیین کننده بود.

آن طرف تر دیومچیخا همچنان می گریست و می کوشید خود را از دست پولیسای ها برهاند، یک نظامی آلمانی که دستکش زردی به دست داشت، از روی تکه ای کاغذ آغاز به خواندن کرد: حکم اعدام آنان بود، یا فرمان های پیش از اعدام خطاب به اهالی محل که در آن جا گردشان آورده بودند. واپسین دقایق زندگی سوتیکوف داشت سپری می شد، و او ایستاده بر کنده درخت، به منظره خیابان مرکز بخش، که هر چند بی قواره بود، اما از همان سال های کودکی به نمونه های مشابه آن خو گرفته بود، به مردم فلک زده، درختان خشکیده، نرده های شکسته، و تپه یخی کوچکی که زیر شیر آب عمومی درست شده بود، با حسرت می نگریست و گویی با همه آن ها وداع می کرد. از لابه لای شاخه های درختان باغ دیوارهای گچ ریخته کلیسای کوچک محل، شیروانی زنگ زده سقف آن، و دو گنبد سبز رنگ و رو رفته و بی صلیب آن دیده می شد. چند پنجره باریک آن را دست هایی شتاب زده با چوب های کت و کلفتی از بیرون تخته کوب کرده بود...

در همین هنگام صدای پایی در کنار او شنیده شد، کسی از میان پولیسای ها دست های زمختش را با سرآستین های کبودرنگ به سوی طناب بالای سر او دراز کرد، حلقه را روی سر او انداخت، و درحالی که گوش های یخ زده و دردناکش را از جا می کند، طناب را تا زیر چانه اش کشید. سوتیکوف با خود فکر کرد: «دیگر تمام شد»، و نگاهش را پایین آورد و روی چهره مردم انداخت. طبیعت همواره جای ویژه ای در دل و روح او داشت، اما اکنون او می خواست مردم را ببیند. نگاه اندوهگین اش را آرام روی صف بی نظم آنان گردانید: اغلب زنان بودند و به ندرت مرد سالخورده ای در میانشان دیده می شد، و چند پسر و دختر نوجوان: مردم عادی مرکز بخش بودند که پوستین و کت پنبه دوزی، لباس کهنه نظامی، و شال ها و تن پوش های دست باف بر تن داشتند. در میان این توده خاکستری رنگ، پسر بچه لاغر اندامی توجه او را به خود جلب کرد که در حدود دوازده ساله به نظر می رسید و کلاه بودیونوفکای نظامی و کهنه ای را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. پسرک خود را در پالتویی بزرگ تر از

تنش محکم پیچیده بود، دست‌هایش را از سرما به درون آستین کشیده بود، و حتی از آن فاصله دیده می‌شد که چه گونه از شدت سرما، یا شاید از ترس، می‌لرزد، و در همان حال با حیرت کودکانه‌ای در صورت لاغر و بیمار گونه‌اش، حوادث پیرامون چوبه‌دار را دنبال می‌کند. سوتیکوف از آن فاصله نمی‌توانست تشخیص دهد که او چه احساسی نسبت به آنان دارد، اما ناگهان دلش خواست که این پسرک تصور بدی از آنان در سر نداشته باشد. و به راستی هم، لحظه‌ای بعد که سوتیکوف توانست نگاه او را شکار کند، آن چنان اندوه تسکین ناپذیر و آن چنان احساس همدردی عمیقی نسبت به خودشان در آن خواند، که بی‌اختیار لبخندی به روی پسرک زد: چیزی نیست، برادرکم.

جای دیگری را نگاه نکرد، و برای آن که جمع نفرت‌انگیز رؤسا، آلمانی‌ها، پورتنوف بازجو، استاس و بودیلا را نبیند، نگاهش را به زیر انداخت. حضور ابلیس‌وار آن‌ها را بدون نگاه کردن هم احساس می‌کرد. خواندن حکم اعدام گویا به پایان رسیده بود، فرمان‌هایی به آلمانی و به روسی صادر شد، و او ناگهان احساس کرد که جنب‌وجوشی در پیرامونش جریان یافت، و حلقه‌طناب سخت گلویش را فشرد. صدای خرخر از گلوی یک نفر، و بعد یک نفر دیگر در انتهای چوبه‌دار شنیده شد، و در همان لحظه دیومچیخا دیوانه‌وار شیون کرد:

— آآآخ! نه! نه!

اما فریاد او هم در همان جا قطع شد، صدای جیرجیر چوبه‌دار از بالا شنیده شد، و زنی در میان جمعیت زاری فروخورده‌ای سر داد. اندوه و حسرتی تحمل‌ناپذیر بر وجود سوتیکوف حاکم شد. نیروی ناشناخته‌ای که هنوز در گوشه‌ای از وجودش باقی بود، تحریکش می‌کرد که خود را از بندها برهاند، با همه وجود فریاد بزند، مانند این دیومچیخا— وحشیانه و جگرخراش. اما به هر زحمتی که بود خودداری کرد، دلش در تب‌وتاب آستانه مرگ به شدت فشرده می‌شد: در این واپسین لحظه دلش می‌خواست همه قیدهایی را که بر خود بسته بود بگشاید، و بگرید. ولی به جای گریه، ناگهان لبخند زد— برای واپسین بار در زندگیش؛ لبخندی رقت‌انگیز؛ لبخندی آزرده.

رؤسا فرمان دیگری صادر کردند، و پیدا بود که این بار دیگر فرمان به او مربوط می‌شد، زیرا کنده زیر پایش تکان خورد و جابه‌جا شد. سوتیکوف که نزدیک بود از روی کنده بیافتد، خود را نگاه داشت و پایین را نگاه کرد: در میان صورتی با ته‌ریش و درهم کشیده از شرمندگی، چشمان سرگشته دوست پارتیزانش به او می‌نگریست، و سوتیکوف در همان لحظه پچ پچ او را شنید:

— ببخش، برادر!

گرید: — گم شو!

و همه چیز تمام شد. در آخرین لحظه نگاهش پسرک نحیف با کلاه بودیونوفکا را جست، و یافت. او همچنان نیم گامی جلوتر از دیگران با چشمانی فراخ گشاده بر جا خشکش زده بود. نگاه پراز درد و ترس او حرکت کسی را در پای چوبه دار دنبال می کرد و نزدیک تر و نزدیک تر به او می آمد. سوتیکوف نمی دانست چه کسی در آن جا راه می رود، اما همه چیز را در صورت پسرک می خواند.

تکیه گاه زیر پای او بار دیگر با دستان نیروباخته ریباک به حرکت درآمد، او در آن پایین به کندی به خود می پیچید، و از ترس، یا شاید از روی دودلی نمی توانست واپسین و در این لحظه برای خود او مخوف ترین تصمیم را بگیرد و کار را یک سره کند. اما بودیلا ناسزاگویان از پشت سر آمد، و سوتیکوف ناگهان تعادلش را از دست داد، احساس خفگی کرد، و با سنگینی در چاهی سیاه و خفقان آور و بی انتها سرنگون شد.

## ۱۹

ریباک کنده را رها کرد و خود را پس کشید: پاهای سوتیکوف که در کنار او در هوا تاب می خوردند، به سرش خوردند و کلاه از سرش افتاد. بار دیگر خود را کنار کشید و در همان حال کلاهش را از روی برف قاپید. پاهای سوتیکوف بالای دار هنوز به آرامی می چرخیدند؛ دایره ای در یک جهت و بعد در جهت دیگر. ریباک جرأت نمی کرد به صورت او نگاه کند: فقط دو پای آویزان در هوا در برابر خود می دید. چکمه نمذینی با پاشنه ساییده بر یک پا بود، و در کنار آن پای دیگر برهنه، کبود، گل آلود و با لخته های خشکیده خون.

اما سراسیمگی ریباک از آن چه گذشته بود، چندان تداوم نیافت. به نیروی اراده بر پریشانی خود چیره شد و رو برگرداند. آن طرف تر، در فاصله میان سوتیکوف و دیومچیخا، پنجمین حلقه طناب، خالی و سبک تاب می خورد - گلوی او را می طلبید؟

اما پیدا بود که هیچ جای نگرانی نیست. بودیلا جعبه تخته سه لای زردرنگ را از نزدیک پاهای دیومچیخا کنار کشید، و نیمکت را که زیر طاق نصرت افتاده بود برداشتند و بردند. استاس فریاد زنان از فاصله دور چیزی به او گفت، اما ریباک که هنوز از جریان اعدام متأثر بود، حرف او را نفهمید، یا درست نشنید، همین طور ایستاده بود، و نمی دانست کجا برود. گروه آلمانی ها و رؤسای غیرنظامی که در کنار ساختمان بودند، تحلیل می رفت: گپ زنان پراکنده می شدند، سیگار می کشیدند، همه سرحال و با نشاط بودند، گویی کاری نه ملال انگیز، و برعکس حتی شاید جالب را با موفقیت به پایان رسانیده بودند. و آن گاه بود که ریباک

با ترس و لرز باور کرد: پس یعنی از معرکه جستیم! آری، گویی به راستی هم از معرکه جسته بود، قرار نبود اعدامش کنند. زنده می ماند. مراسم اعدام به پایان رسید، حلقه محاصره پولیسای ها را از گرد چوبه دار برداشتند، به مردم دستور دادند که پراکنده شوند، و زنان، نوجوانان، پیران، مبهوت و ساکت در هر دو جهت خیابان پراکنده شدند. برخی ها لختی ایستادند و چهار اعدامی را نگریستند، زنان درحالی که اشکشان را می ستردند، شتابان دور می شدند. پولیسای ها آخرین آثار و علایم را از اطراف چوبه دار برمی چیدند. استاس با هیأت همیشگی و تفنگی بر دوش، کنده زیر پنجمین طناب دار را که استفاده ای از آن نشده بود با لگدی سرنگون کرد و بار دیگر چیزی خطاب به ریباک فریاد زد. ریباک که درست نشنیده بود، به حدس دریافت چه کاری از او می خواهند، و کنده باقی مانده در زیر طناب سوتیکوف را برداشت و برد و در کنار نرده انداخت. وقتی که رو برگرداند، استاس با لبخند آشنا و دندان های سفیدش در برابر او ایستاده بود. نگاه او اما سرد و جدی بود.

پولیسای گفت: - هه، هه، ولی آفرین بابا! کار هم بلدی، ناکس! - و چنان دست محکمی به شانه ریباک زد که او به زحمت تعادلش را حفظ کرد، و در دل گفت: «خدا چلاق کند، عوضی!» اما با دیدن چهره روستایی سیر و خندان او، خود نیز لبخند زد - کج و با یک گوشه لب.

- پس چی فکر می کردی؟! -

- خوب کاری کردی! و گرنه چی می شد؟ قرار نبود دلت برای یک راهزن بسوزد که!

ریباک درست نفهمید: «یعنی چه؟ درباره چه کسی دارد حرف می زند؟ به سوتیکوف می گوید راهزن؟». به تدریج روشن تر و روشن تر منظور او را دریافت، و بار دیگر احساس گناه سایه سرد خود را بر وجدان او افکند. اما هنوز نمی خواست باور کند که در این کشتار دست داشته است: چه ربطی به او داشت؟ مگر تقصیر او بود؟ او فقط آن کنده چوب را کنار کشیده بود. و تازه به دستور پولیسای ها.

چهار اعدامی آویخته از طناب های بلند، سنگین تاب می خوردند، سرشان روی سینه خم شده بود، و طناب دار به شکل غریبی گلوی آنان را در خود فشرده بود. یکی از پولیسای ها تکه ای تخته سه لا با نوشته ای به زبان های روسی و آلمانی بر سینه هریک از آنان آویخت. ریباک نوشته ها را نخواند، و در واقع می کوشید که حتی نگاهی به آن سو نیافکند: طناب خالی پنجم او را می ترسانید. فکر می کرد که خوب است آن را باز کنند و از روی چوبه دار بردارند، اما هیچ یک از پولیسای ها حتی به نزدیکی آن هم نرفت.

به نظر می‌رسید که کار به پایان رسیده است. پولیسای جوانی با گردن دراز و بالاپوش نم‌دین خاکستری‌رنگ، و تفنگ آلمانی بر دوش، در کنار چوبه‌دار به‌نگهبانی ایستاد. بقیه را به صف کردند. ریپاک برای آن که دست‌وپاگیر نباشد، خود را کنار کشید، روی پیاده‌روی باریک و برف‌پوش رفت و منتظر و بی‌هدف ایستاد، تا ببیند بعد چه خواهد شد. در میان افکار گوناگون، و احساسات گوناگون، سردرگم بود، شادی زنده ماندن را چیزی تیره می‌کرد، اما هنوز نمی‌توانست سردرآورد که آن چیست. بار دیگر میل فروخته اما سیری‌ناپذیری در او سر برداشت که به او می‌گفت باید بزند به چاک و سر به جنگل بگذارد. برای این کار اما می‌بایست فرصت مناسبی می‌یافت. اکنون دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع او شود.

پولیسای‌ها مطابق معمول در سه ستون به صف ایستادند، در مجموع پانزده نفر بودند: جمعی اوباش، عده‌ای با شنل اونیفورم نو و کلاه‌های پارچه‌ای، برخی با نیم‌پوستین و کت‌های پنبه‌دوزی، و دیگران در لباس کهنه به‌غنیمت گرفته از ارتش سرخ. حتی یکی‌شان بارانی چرمی پوشیده بود که دو پهلوئی آن از پایین تا کمر شکافته بود. کمتر کسی از مردم در کوچه باقی مانده بود. فقط چند نوجوان در فاصله‌ای دور در باغ کوچک ایستاده بودند و صورت لاغر و بیمارگونه پسرکی که کلاه بودیونوفکا به سر داشت نیز در کنار آنان دیده می‌شد. او با دهانی نیمه‌باز به چوبه‌دار می‌نگریست و مدام دماغش را بالا می‌کشید، گویی چیزی در آن‌جا او را مبهوت کرده بود. لحظه‌ای بعد دستش را از میان آستین بلندش بیرون کشید و از آن سوی کوچه با انگشت ریپاک را به دوستانش نشان داد، و ریپاک که زیر نگاه آنان خود را زشت و بی‌قواره احساس می‌کرد، شانه‌هایش را فروکشید و کنار رفت تا خود را پشت پولیسای‌ها پنهان کند. گروه پولیسای‌ها اکنون به صف ایستاده بودند و راضی از انجام موفقیت‌آمیز کارشان گوش به فرمان آمرانه ارشدشان سپرده بودند، که ضمن صدور فرمان، خود نیز سرمست از شیرینی احساس قدرت، صاف ایستاده بود، به شیوه آلمانی دست‌هایش را به پشتش زده بود و آرنج‌هایش را بیرون داده بود.

— خبردار!

پولیسای‌های داخل صف تکانی خوردند و دوباره صاف و بی‌حرکت ایستادند. ارشد با نگاهی غضبناک از صف سان دید و پیش رفت، تا آن‌که عاقبت نگاهش به ریپاک افتاد که تنها در پیاده‌رو ایستاده بود.

— آن‌جا چه کار می‌کنی؟ برو توی صف!

ریپاک لحظه‌ای گیج شد. این فرمان هم امیدبخش بود و هم گیج‌کننده. ولی مجالی برای اندیشیدن نبود، به سرعت از

پیاده رو به سوی صف رفت و در انتهای آن در کنار پولیسای بلندقامتی که کلاه گوشی دار سیاه‌رنگی به سر داشت، ایستاد. پولیسای نگاهی چپ و خصومت‌آمیز به او افکند.

– قدم رو!

فرمانی عادی و آشنا بود. ریباک بی‌اختیار هماهنگ با دیگران گام برمی‌داشت، و اگر دست‌هایش خالی نبود، که او نمی‌دانست با آن‌ها چه کند، می‌شد تصور کرد که او بار دیگر در گروه پارتیزانی خودشان است، و البته اگر در برابر چشمانش پاگون‌های روشن و بازوبندهای چرکین سفید و آبی در رقص نبود.

از همان کوچه‌ای که به آن‌جا آمده بودند، سرازیر شدند، اما این راه با راهی که آمده بودند تفاوتی اساسی داشت. اکنون از آن افسردگی و نومیدی دیگر اثری نبود. اکنون در کنارش سرزندگی و روحیه‌ی رضایت‌مندانانه جریان داشت، که البته تعجبی هم نداشت: در میان پیروزمندان بود. تا شش‌ماه، یک روز، یا چند ساعت آینده حال و روحیه‌شان بسیار خوب بود، از احساس این‌که مراسم اعدام را به بهترین نحوی برگزار کرده‌اند، و یا شاید حتی از این‌که وظیفه‌ی خود را تا به آخر به جا آورده‌اند، سرمست بودند؛ عده‌ای با صدایی خفه گفت‌وگو می‌کردند، می‌خندیدند، لطیفه می‌گفتند، و هیچ‌یک حتی یک بار هم سر برنگردانید تا پشت سر را، طاق‌نصرت را نگاه کند. دیگر به این چیزها عادت کرده بودند. کسانی که در امتداد دیوارها و حصارهای فرسوده و فروریخته سلانه‌سلانه از مراسم اعدام باز می‌گشتند، با نگاه‌های سرزنش‌بار و ترسان، و زنان با نفرتی آشکار در چشمان سرخ از گریه‌شان، این دارودسته‌ی خودفروخته و راهزن محلی را بدرقه می‌کردند. پولیسای‌ها اما ذره‌ای هم اهمیت نمی‌دادند، عادت کرده بودند که به مردم فاقد حقوق و هراسان هیچ توجهی نکنند. ریباک اما با اضطرابی فزاینده فکر می‌کرد که باید فرار کند. شاید فرصت خوبی است که همان‌جا، در پیچ بعدی، پشت دیوار بپرد و به سرعت از مرکز بخش بگریزد. البته بهتر است که دره یا بریدگی، یا حتی بوته‌زار، و بهتر از همه بیشه‌زاری در نزدیکی باشد. یا شاید در حیاط اسبی پیدا کند.

پولیسای‌ها منظم و نظامی‌وار گام برمی‌داشتند و برف زیر پایشان غوغا می‌کرد، ارشدشان – مردی چهارشانه و پوزه‌پهن که فانوسقه‌اش را روی شغل محکم بسته بود، روی پیاده‌روی باریک در کنارشان می‌رفت. روی کمرش تپانچه‌ی پلیس در جلد چرمی مستعملی که پارگی‌های آن به رنگ مسی به چشم می‌خورد و قدری پایین‌تر از معمول بسته شده بود، تاب می‌خورد. در آن سوی پل ردیف جلوی صف گام‌ها را آهسته کرد و از میانه‌ی راه کنار رفت، ادامه‌ی صف نیز به ناچار درهم فشرده شد: پیرمردی با سورت‌مه‌اش

ایستاده بود و از پنجره کلبه ای که از زمین روییده بود به کندی چیزی را تحویل می داد. ارشدشان فریاد تهدیدآمیزی بر سر او کشید، اما ریباک ناگهان مجسم کرد که می تواند بپرد روی سورتمه، عنان را از دست پیرمرد بگیرد، اسب را هی کند، و بگیرد. اما پیرمرد که اسب جوان و بی تاب را نگاه داشته بود، نگاهی به سوی فرمانده آنان و همه ستون شان انداخت، و در این نگاه آن چنان نفرت و کینه ای موج می زد که ریباک دریافت نمی تواند به او نزدیک شود و انتظار کمک داشته باشد. پس به چه کسی می تواند نزدیک شود؟ و در این جا بود که ناگهان فکری که هیچ انتظارش را نداشت از ضمیرش گذشت، و مانند پتکی بر سرش فرود آمد: به هیچ جایی نمی توانست فرار کند. بعد از شرکت در آن مراسم اعدام، دیگر جایی نداشت. بیرون از این صف دیگر هیچ جایی برای او نبود.

از شدت ضربه ای که این کشف بر وجودش فرود آورده بود، پاهایش سست شد، وحشت زده تلوتلو خورد، یک قدم عقب افتاد و گام هایش از آهنگ دیگران خارج شد. همسایه اش با صدای بم و لحنی تحقیرآمیز گفت: - چه ات شد؟

- چیزی نیست.

- نکند عادت نداری؟ خوب، یاد می گیری!

ریباک سکوت کرد، به روشنی درمی یافت که دیگر امیدی به فرار نیست؛ که با شرکت دادن او در مراسم اعدام دست و پایش را با چیزهایی محکم تر از تسمه های چرمی بسته اند. و گرچه زنده اش گذاشته اند، اما از بسیاری لحاظ در واقع او را کشته اند. آری، اکنون راه بازگشت به وضع سابق به روی او بسته بود. به راستی و به تمامی، به شکلی به کلی نامنتظر نابود می شد. او اکنون همه جا و برای همه دشمن بود. و حتی برای خودش. سرگشته و مبهوت هیچ سردر نمی آورد که چرا این طور شد و گناه از که بود. آلمانی ها؟ جنگ؟ پولیسای؟ چندان مایل نبود که خود او گناهکار تلقی شود. و به راستی هم، مگر او چه گناهی داشت؟ مگر خود او چنین سرنوشتی را برگزیده بود؟ مگر او تا واپسین لحظه مبارزه نکرده بود؟ حتی بیشتر و شدیدتر از آن سوتیکوف جاه طلب. و تازه، در این بدبختی او، بیش از همه درست همان سوتیکوف مقصر بود. او اگر مریض نبود، اگر خود را جلوی گلوله نیانداخته بود، اگر لازم نداشت که کسی دیگر او را با خود بکشاند، ریباک بی گمان مدت ها پیش خود را به جنگل رسانده بود. و حالا او آن جا زیر طاق نصرت، طناب دار بر گردن، تاب می خورد و هیچ تفاوتی برایش نداشت که بر او که زنده مانده بود، چه می گذشت!..

ریباک غرق در سراسیمگی و با پرده ای از مه در افکارش،

همراه با ستون از دروازه آشنای قرارگاه پولیسای گذشت. در حیاط پهناور آنان را متوقف کردند، فرمانی صادر شد و آنان به سوی ایوان پیچیدند. در آن جا فرمانده قرارگاه، بازجو پورتنوف، و دو نفر در اونیفورم ژاندارمری آلمان ایستاده بودند. ارشد پولیسای ها با صدایی رسا گزارش ورودشان را داد، و فرمانده با نگاهی موشکاف ستون را ورنانداز کرد. سپس گفت:

— آزاد! بیست دقیقه راحت باش، — و بعد با نگاهش ریباک را جست و ادامه داد: — بعد از استراحت بیا پیش من.  
ریباک زیر فشار سیاهی های متراکمی که بر سرش سنگینی می کرد، به زحمت زبان گشود و گفت: — اطاعت!  
همسایه اش سقلمه ای به او زد و گفت:  
— یاوول\* باید بگویی، نه اطاعت! یاد بگیر!  
ریباک در دل دشنام داد: «تو یکی برو گم شو!» — اصلاً همه شان بروند به درک، به قعر جهنم! برای ابد!

ستون را آزاد کردند. ریباک با چهره ای درهم کشیده نگاه سرگشته اش را در اطراف چرخاند، و نفهمید چه کند. پولیسای ها در میان حیاط سر به سر هم می گذاشتند، همدیگر را هل می دادند، دشنام های بی آزار می دادند، در همان حال سیگار دود می کردند، و دود شیرین سیگار در هوا پراکنده می شد. چند نفرشان به درون ساختمان رفتند، و یکی شان به سوی اتاقک چوبی باریک و دودری در گوشه حیاط رفت. ریباک نیز در پی او به همان سمت به راه افتاد.

— آهای، کجا می روی؟  
استاس بود که با نگاه تیز و اندکی نگران اش به او می نگریست.

— یک دقیقه. الان برمی گردم.  
گویا توانسته بود به اندازه کافی خود را آرام نشان دهد و تنها راه رهایی را که اکنون برای خود یافته بود، بروز ندهد، و استاس آسوده خیال رو برگرداند. گور پدر همه شان و همه چیز! ریباک در جیرجیرو را به سوی خود کشید، آن را پشت سر خود بست، زیانه چوبی پشت آن را چرخاند، و بالا را نگریست. سقف چندان بلند نبود، اما همان بلندی گویا برای منظور او کافی بود. از لابه لای تیرک های باریک آن بالا مقوای قیراندود سیاهی می زد و او می توانست کمر بندش را به آسانی از شکاف میان آن ها عبور دهد. با قاطعیتی خشمگینانه دگمه های نیم پوستین اش را گشود، و ناگهان خشکش زد، وارفت — کمر بندی به کمر نداشت. چه طور فراموش کرده بود که دیشب پیش از انداختن آنان به دخمه زیرزمین، پولیسای ها کمر بندش را از او گرفته بودند. دستانش

\* — jawohl به آلمانی «البته» — م.



همه‌جای لباسش را در پی بند مناسب دیگری جستند، اما هیچ نیافتند.

از پشت دیوارهٔ چوبی صدای خفهٔ پا و بعد صدای جیرجیر شدید در شنیده شد. واپسین فرصت تصفیۀ حساب با سرنوشت از دست رفت. پس دست کم خودت را با سر بیانداز آن پایین! نومییدی بی‌کرانی بر سراسر وجودش چیره شد، آهسته نالید، ناگهان دلش می‌خواست زوزه بکشد، مانند سگ.

اما صدای آشنایی از بیرون او را تکان داد و به خود آورد. استاس بود که از دور فریاد می‌زد:

– هنوز خیلی کار داری؟

– الآن، الآن...

– رئیس صدایت می‌کند!

البته. رؤسا تحمل‌کندی را ندارند، وقتی رئیسی صدایت می‌زند، باید دوان‌دوان حاضر شوی، به‌ویژه وقتی که قرار است تو را به خدمت پولیسای بپذیرد. همین ساعاتی پیش آرزوی آن را داشت و نجاتش را در آن می‌دید. و اکنون تحقق این آرزو زندگی را به کامش تلخ کرده بود.

ریبک آب بینی‌اش را گرفت، و با حواس‌پرتی دگمه‌های نیم‌پوستین‌اش را بست. بی‌گمان دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند. چنین بود سرنوشت او؛ سرنوشت نیرنگ‌بازی که انسان‌ها را در معرکهٔ جنگ سردرگم می‌کرد. در وضعی نبود که راه چاره‌ای پیدا کند، زیانهٔ چوبی را چرخاند، و درحالی که می‌کوشید حواس پریشان‌اش را متمرکز کند، از مستراح بیرون رفت.

فرمانده پولیسای روی ایوان ایستاده بود و بی‌صبرانه منتظر او بود.

۱۹۷۰